

THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES

# RANGER'S APPRENTICE

BOOK 8

THE **KINGS** OF  
CLONMEL

**TRANSLATOR: FATEMEH NASIRI**

JOHN FLANAGAN

برای کاترین و تیلر:  
برای همه چیز مچکرم.





پادشاهی کلانمل

نویسنده: جان فلنگن

مترجم: فاطمه نصیری

سایت: [fantasystories.blog.ir](http://fantasystories.blog.ir)

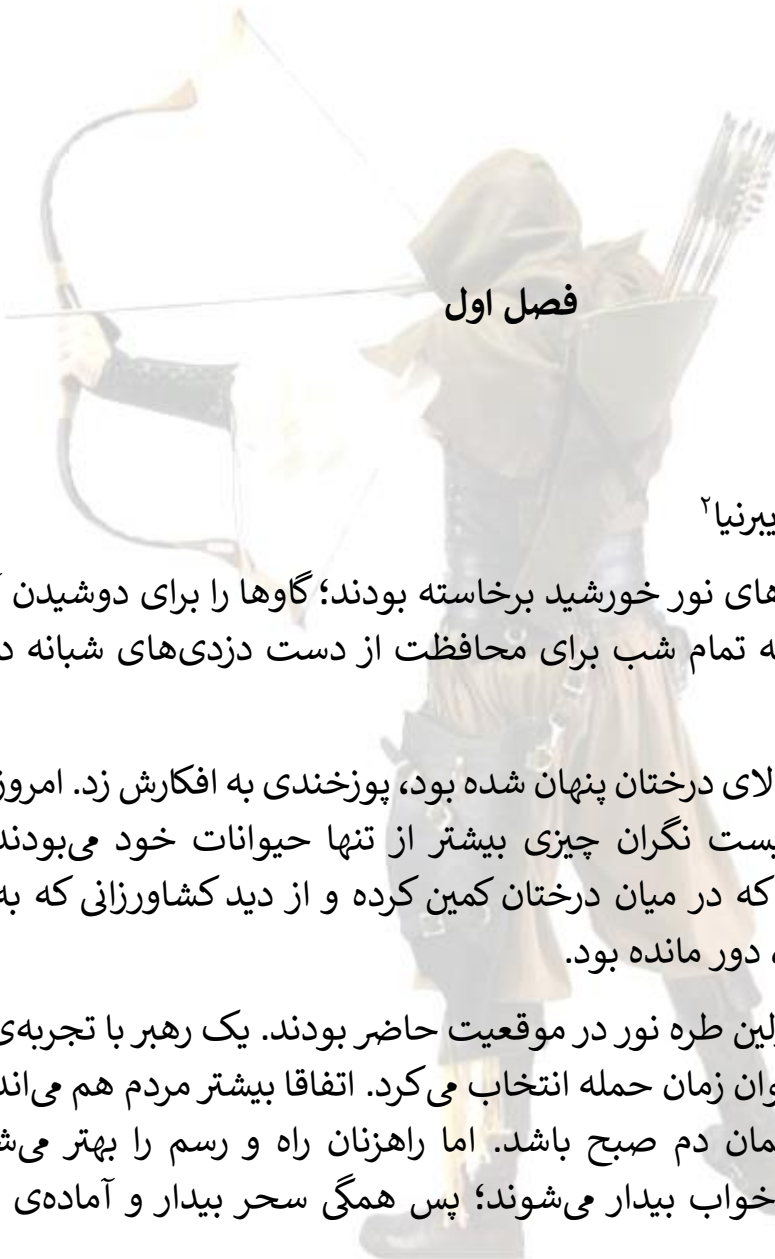
# ARALUEN, PICTA AND CELTICA

YEAR 643 COMMON ERA



فصل اول.....	7
فصل دوم.....	12
فصل سوم.....	19
فصل چهارم.....	25
فصل پنجم.....	30
فصل ششم.....	35
فصل هفتم.....	39
فصل هشتم.....	48
فصل نهم.....	54
فصل دهم.....	59
فصل یازدهم.....	64
فصل دوازدهم.....	70
فصل سیزدهم.....	77
فصل چهاردهم.....	85
فصل پانزدهم.....	90
فصل شانزدهم.....	96
فصل هفدهم.....	104
فصل هجدهم.....	113
فصل نوزدهم.....	122
فصل بیستم.....	130
فصل بیست و یکم.....	135
فصل بیست و دوم.....	142
فصل بیست و سوم.....	150
فصل بیست و چهارم.....	159
فصل بیست و پنجم.....	162
فصل بیست و ششم.....	170
فصل بیست و هفتم.....	175
فصل بیست و هشتم.....	183
فصل بیست و نهم.....	188
فصل سیام.....	194
فصل سی و یکم.....	203
فصل سی و دوم.....	212

فصل سی و سوم.....	219
فصل سی و چهارم.....	230
فصل سی و پنجم.....	236
فصل سی و پنجم.....	245
فصل سی و هفتم.....	252
فصل سی و هفتم.....	259
فصل سی و نهم.....	270
فصل چهلم.....	278
فصل چهل و یکم.....	284
فصل چهل و دوم.....	294
فصل چهل و سوم.....	301
فصل چهل و چهارم.....	308
فصل چهل و پنجم.....	313
فصل چهل و ششم.....	318
بخش آخر.....	325



## فصل اول

### جنوب کلانمل؛ جزیره هایبرنیا<sup>۲</sup>

کشاورزان با اولین اشعه‌های نور خورشید برخاسته بودند؛ گاوها را برای دوشیدن آوردند و گوسفندان و مرغهایی را که تمام شب برای محافظت از دست دزدی‌های شبانه در طویله بسته بودند، رها کردند.

رهبر گروه راهزنان که لابه‌لای درختان پنهان شده بود، پوزخندی به افکارش زد. امروز ساکنان این روستای کوچک می‌بایست نگران چیزی بیشتر از تنها حیوانات خود می‌بودند. چیزی خطرناک‌تر. خطری واقعی که در میان درختان کمین کرده و از دید کشاورزانی که به کارهای روزانه خود مشغول بودند، دور مانده بود.

افراد او مدت‌ها قبل از اولین طره نور در موقعیت حاضر بودند. یک رهبر با تجربه‌ی پایین‌تر از او احتمالاً سحر را به عنوان زمان حمله انتخاب می‌کرد. اتفاقاً بیشتر مردم هم می‌اندیشیدند. بهترین زمان حمله باید همان دم صبح باشد. اما راهزنان راه و رسم را بهتر می‌شناختند. کشاورزان همیشه زود از خواب بیدار می‌شوند؛ پس همگی سحر بیدار و آماده‌ی هر گونه

<sup>1</sup> CLONMEL

<sup>2</sup> HIBERNIA

حمله‌ای بودند. به علاوه تمامی آنها ابزارهایی نظیر بیل، کلنگ و تبر در دست داشتند که در صورت حمله می‌توانستند از آنها به عنوان سلاحی موقتی استفاده کنند.

او می‌دانست که بهتر است تا هنگام تمام شدن کارهای روزانه کشاورزان، درست زمانی که برای صرف صبحانه راهی خانه می‌شدند، صبر کند. تا آن موقع آفتاب حسابی بالا آمده و پشتشان را گرم می‌کند. آنها کم‌کم آرام می‌شوند و با خیالی راحت راهی خانه‌ای می‌شوند که در آن، همسرانشان صبحانه‌ای داغ را آماده کرده است. در آن زمان حالت دفاعی کاهش می‌یابد و همان زمان بهتری لحظه برای حمله است.

او به نزدیک‌ترین افرادی که در حال تعمیر حصاری بودند، نگریست. آنها متوقف شده و ابزارهایشان را زمین گذاشته بودند. کسی از دور، آنها را به گروهی سه نفره فرا خواند. راهزن به اندامش کش و قوسی داد و با دست عضله‌های پشت گردنش را خاراند. مشخصاً نمی‌توانست حرفی بزند؛ اما لحن صدای آن روستایی خبر از چیزی می‌داد. لحنی آمیخته با ذوق و شور که می‌گفت روزی معمولی در مزرعه جریان دارد.

رهبر راهزنان با دیدن راهپیمایی مردان به سمت بزرگترین خانه روستا، سری به نشان رضایت تکان داد. این دهکده کوچک احتمالاً محل زندگی یک خانواده نسبتاً پرجمعیت بود. خانواده‌ای متشکل از پدر، مادر و فرزندان. فرزندان در خانه‌های کوچکتر دورتادور خانه بزرگ زندگی می‌کردند و همه آنها به همراه پدر و مادرشان یک انبار داشتند. صدای فریاد خوشحالی کودکان از دور شنیده می‌شد و کم‌کم حلقه‌های دود، مانند پیامی برای خوش آمدگویی، از دودکش خانه بزرگ بیرون آمد. تمامی همسران در آنجا جمع شده بودند تا با هم صبحانه‌ای مشترک را بپزند. عطر گوشت خوک در هوا پیچید و دهانش را به آب انداخت.

در همان لحظه در خانه بزرگ باز و پیرزنی از آن خارج شد. او سینی بزرگ آهنی را بالا آورد و با یک چوب محکم بر روی آن زد. پیام روشن بود. "صبحانه آماده است." البته مردان به آن طبل نیازی نداشتند. آنها قبل‌تر از آن صدا به سمت خانه به راه افتاده بودند.

رهبر راهزنان دست به جیب برد و سوتی از جنس استخوان را بیرون آورد. آن را به لب‌های خود چسباند و حس کرد مردان اطرافش حرکت او را دیده‌اند. با قدرت در سوت دمید؛ پنهان‌کاری را کنار گذاشت و همانطور که فریاد می‌کشید و شمشیرش را در هوا تکان می‌داد، از مابین درختان بیرون پرید.



افرادش به دنبال او از محل اختفای خود خارج شدند و به سه سمت دویدند. آنها با زره‌ها و اسلحه‌هایی که به تن داشتند، تندخو و ترسناک به نظر می‌رسیدند و همانطور که به جلو می‌رفتند با فریاد خود، صبح زیبای مزرعه را با نوای جنگ آلوده کردند.

کشاورزان بازگشتند و درست مانند یک تکه یخ با تعجب بر سر جایشان ماندند و به آنها نگاه کردند؛ تا آنکه جوان‌ترین مرد واکنشی از خود نشان داد. او به سمت تبری که به لبه‌ی چاه تکیه داده بود دوید؛ اما پیش از آنکه بتواند به آن برسد، برقی از لبه‌ی تیزیک تیر هوا را شکافت و در گلویش جا خوش کرد. مرد جوان فریاد زد؛ به درون چاه افتاد و آب آن را به رنگ خون، تیره کرد.

پدر فریاد زد: «همگی به سمت خونه. سریع. مائو! برو...» اما دیر شده بود. اولین سوار به او رسید و با شمشیرش گلو‌ی پیرمرد را درید. چهره پدر ابتدا متعجب و سپس از درد در هم رفت و درست زمانی که بر زمین می‌افتاد، جانش را از دست داد.

قاتل از روی بدنش پرید و خود را به در باز خانه رساند؛ اما اشتباه می‌کرد. زنی که طبل صبحانه را به صدا در آورده بود، به همراه قابلمه‌ای از آب جوش منتظرش بود. او آب را به صورت قاتل پرتاب کرد و خود عقب پرید. قاتل از درد جیغی کشید؛ شمشیر خونین را زمین انداخت و صورتش را با دستانش پوشاند. اما لحظاتی بعد پیروزی کوچک زن به پایان رسید. مردی که دنبال قاتل آمده بود، به سرعت شمشیر زد و زن را کشت. جسد زن در آستانه‌ی در بر زمین افتاد و مانع از بسته شدن در توسط دیگر افراد درون خانه شد.

افرادی که بیرون مانده بودند، ناامیدانه می‌کوشیدند تا حمله را متوقف کنند. اما روستاییان با دستانی تهی می‌جنگیدند و هیچ شانس در مقابل راهزنان نداشتند. آنها بی هیچ رحم و مروتی توسط راهزنان قلع و قمع می‌شدند؛ چرا که تعدادشان محدود بود و تلاش‌هایشان برای محافظت از زنان و فرزندانشان بی‌فایده.

رهبر راهزنان کمی عقب‌تر از گروهی که جسدها را دوره کرده بودند ایستاد. کمی قبل‌تر او مردی از روستاییان را دیده بود که به سرعت به سمت انبار می‌دوید و حال او بازگشته بود. به مردانی که جسدها را دوره کرده بودند و اعضای مرده خانواده‌اش زل زده بود. کمی بعد نیزه دو سری که دستش بود را بالا آورد و به سمت آنها دوید. اما او هرگز رهبر راهزنان را ندید. او تنها سوزشی از رد شمشیر را در پهلویش حس کرد و قبل از آنکه بتواند فریادی زند، بر زمین افتاد.

رهبر گفت: «باید قبل از اینکه فرصت رو از دست می‌دادی، فرار می‌کردی.»

در آشپزخانه خانه، سه زن همانطور که شش مرد به زور راه خود را باز می کردند، می گریستند. یکی از آنها دستانش را به نشانه التماس بالا آورده و گفت: «لطفا رحم کنین.»  
اما آن روز خبری از رحم نبود.

مهاجمان بی توجه به خونهای پاشیده به اطراف و اجساد پراکنده دور خود، به سراغ بشقابهای حاوی گوشت خوک داغ رساندند و شکمهای خود را با نان و گوشتی که به عنوان صبحانه برای مردان فراهم شده بود، پر کردند.

یکی از آنها گفت: «اونها که دیگه نیازی به این چیزا ندارن. تازه... هدر دادن یه غذای خوب، خودش گناهه.»

همانطور که دیگران به همراه فرو دادن غذا، می خندیدند؛ یکی عقبتر ایستاده بود و با دقت گوش می داد. می توانست از اتاق مجاور صدای خراش دادن چیزی را بشنود. از آشپزخانه بیرون رفت و همراه با شمشیری آماده در اتاق را باز کرد.

اتاق خواب تاریک بود به نظر می رسید هیچ پنجره ای ندارد. چند ثانیه طول کشید تا به وضوح ببیند. سه نفر کنار دیوار و پشت به او در خود فرو رفته بودند. یک زن، یک دختر و یک پسر. بچه ها به نظر ده ساله می رسیدند. زن با چاقوی آشپزخانه دیوار را سوراخ می کرد و حال از صدای باز شدن در از حرکت ایستاد. با ترس به سمتش برگشت و با دیدنش وحشیانه به جان سوراخ ایجاد شده در دیوار افتاد. مهاجم با بی حوصلگی تماشا می کرد. زن دو کودک مچاله شده را از در خروجی ایجاد شده به بیرون هل داد.

«فرار کن، سیموس. فرار کن، مولی.»

سپس صدای قدمهای مهاجم را شنید. نگاهی به بالا انداخت و تا رسیدن مهاجم به خود صبر کرد. با خود اندیشید چرا مهاجم اجازه فرار کودکان را داده است. با آرامش به چشمان مرد خیره شد و گفت: «اون مرد مقدس بهمون هشدار داده بود که میانین. ما باید به حرفش گوش می دادیم.»

راهزن شمشیر خود را عقب برد و با لبخندی زشت که نشان از بی رحمی مطلق بود، گفت: «آره. باید گوش می دادین.» و سپس شمشیرش را پایین آورد.

در میان درختان، فردی به تماشای وقایع نشسته بود. او قدی بلند به همراه موهای خاکستری تا شانیه داشت. چشمانش آبی و نافذ بود و روپوش بلند سفید و خاکستری به تن

داشت. او پسر و دختری را دید که از بزرگترین خانه بیرون آمدند. آنها کمی مکث کردند اما مردانی که دورتادور خویشاوندان مرده‌شان جمع شده بودند، به حدی از آنها فاصله داشتند که متوجه حضورشان نشوند. هنگامی که پسرک دست دختر را گرفت و او را به سمت درختان کشید، مرد قد بلند لبخند زد.

«خوبه. چند نفر باید باقی بمونن که بتونن خبر رو پخش کنن.»



## فصل دوم

مشخصا این تاگ نبود که پیش از او، حضور اسب و سواری دیگر را احساس کرد. گوش‌هایش سیخ شدند و ویل<sup>۴</sup> پیش از آنکه چیزی بشنود یا حس کند، دید که شکم حیوان می‌لرزد. اعلام خطر نبود و ویل فهمید هر کسی که تاگ حضورش را حس کرده است، قطعاً آشناست.

«آفرین پسر.» او خم شد و یال پر موی تاگ را نوازش کرد و ادامه داد: «خوب حالا کجان؟»

هر چند که می‌توانست حدس بزند چه کسی است. ظهور نشانه‌هایی از یک اسب کهر به همراه سوار بلند قامتش که مابین جاده به انتظار آنها ایستادند، بر حدسش صحنه گذاشت. تاگ شیهه کشید و سر تکان داد.

«خیله خب. دیدمشون.»

با پاشنه‌ی پا به پهلو اسب ضربه‌ای کوچک زد و اسب بلافاصله به راه افتاد و فاصله‌ی او با سوار دیگر را کم کرد. اسب کهر با تکانی به شانه‌هایش به تاگ سلام کرد و زمانی که ویل به حد فاصل اطمینان برای شنیدن صدای سوار دیگر رسید، با خوشحالی فریاد زد: «گیلان!»

<sup>3</sup> Tug

<sup>4</sup> Will

<sup>5</sup> Gilan



رنجر بلندقامت در پاسخ دستی تکان داد و چند لحظه بعد اسب و ویل، هر دو کنار او متوقف شدند. دو رنجر بر روی زین‌هایشان خم شدند تا با هم دست دهند. گیلان گفت: «واقعا خیلی خوشحالم می‌بینمت.»

«منم همینطور. حدس زده بودم که ممکنه تو باشی. تاگ بهم گفت که یه دوست اطرافمونه.»

«واقعا؟ مگه این کوچولوی پشمالوت هم می‌تونه از این کارا بکنه؟ موندم چه چیزی تا الان تو رو زنده نگه داشته.»

«کوچولو؟ نمی‌دونستم بلیزآیه اسب جنگی بزرگه!»

در حقیقت بلیز پاهایی کشیده‌تر از سایر اسب‌های رنجرها داشت و بر تنش خطوطی ظریف نقش بسته بود. اما هر چه که بود اسب کهر گیلان همچنان از اسب‌های جنگی شوالیه‌های پادشاهی بزرگتر نبود.

درست هنگامی که دو رنجر برای هم گری می‌خواندند، دو اسب هم تقریبا همان بحث را می‌کردند و با خرخرهایی کوتاه و تکان دادن سرهایشان برتری نژادشان را بر سر دیگری می‌زدند. گیلان به آنها نگاهی کرد و شگفت‌زده پرسید: «به نظرت چی دارن بهم می‌گن؟»

«احتمالا تاگ داره به بلیز می‌گه چقدر دلش براش می‌سوزه که داره یه گونی پوست و استخون مثل تو رو هر روز جابه جا می‌کنه.» گیلان دهانش را باز کرد تا در جواب حرف ویل، چیزی به او بگوید، اما درست در همان زمان و در کمال تعجب، تاگ سرش را با خشونت تمام تاییدوار تکان داد و هر دو اسب سرشان را به سمت گیلان برگرداندند. هر چند این یک تصادف بود، اما چرا هر دو اسب دقیقا همان زمان را برای نگاه کردن به او انتخاب کرده بودند؟

گیلان گفت: «می‌دونی چیه؟ یه احساس عجیبی بهم می‌گه حق با توعه.»

ویل نگاهش را به جاده‌ای که پشت سر گذاشته بود، دوخت و کمی بعد جاده‌ی مقابلش را، جایی که گیلان از آن سمت آمده بود، واری کرد و پرسید: «هیچ خبری از هالت نیست؟»

گیلان سر تکان داد و گفت: «من تقریبا دو ساعت منتظرش بودم و هنوز که هنوزه ندیدمش. خیلی عجیبه چون اون مسافت کمتری رو هم باید می‌اومد.»

<sup>6</sup> Blaze

<sup>7</sup> Halt

زمان گردهمایی سالیانه رنجرها فرا رسیده بود و تقریباً رسم شده بود که این سه نفر چند کیلومتر انتهایی را با هم طی کنند. وقتی ویل شاگرد هالت بود، به دیدار گیلان در آن زمان و مکان عادت کرده بود. در اولین دیدارش با گیلان، شاگرد قدیمی تلاش کرده بود استادش را غافلگیر کند، اما ویل تلاشش را از بین برده بود.

از زمانی که ویل سیکلایف را به دست گرفته بود و گیلان را به نورگیث فرستاده بودند، هر وقت که می‌شد تمرین می‌کردند. ویل پرسید: «به نظرت باید صبر کنیم؟»

گیلان شانهای بالا انداخت. «اگه هنوز نرسیده، یعنی یه چیزی شده که سرش رو گرم کرده. بهتره به راهمون ادامه بدیم و به اردوگاه برسیم.» او با پا ضربه‌ای سبک به پهلو اسب زد و به جلو پیش رفت.

کمی بعد به محل گردهمایی رسیدند. محوطه جنگلی کمابیش بازی بود که پوشش گیاهی‌اش را کوتاه کرده بودند. درخت‌های بلند و لخت باقی مانده بودند تا رنجرها خیمه‌های تک نفره‌شان را میان آنها علم کنند.

دورنجر جوان به سمت جایگاه همیشگی راندند و در راه با رنجرهای دیگر خوش و بش کردند. به جای همیشگی که رسیدند، از اسب‌هایشان پیاده شدند، وسایل و زین‌ها را باز کردند و به اسب‌ها رسیدند تا خستگی راه از تنشان در رود. ویل دو سطل با روکش چرم گرفت و از نهر کوچکی که میان قرارگاه می‌گذشت پر کرد و گیلان هم به تاگ و بلیز، جو داد. اسب‌ها که در چند روز گذشته تنها علف‌های سر راهشان را خورده بودند، حال می‌توانستند در ازای تلاش‌های این چند روز، دلی از عزا در بیاورند.

رنجرها هیچ وقت در رسیدگی به اسب‌هایشان کوتاهی نمی‌کردند.

رنجرهای جوان خیمه‌هایشان را علم و شاخ و برگ اضافی دور و برشان را جمع کردند و از آنجایی که حیوانات وحشی سنگ‌چین‌های دورتادور آتشدان را به هم ریخته بودند، ویل آنها را از نو چید.

گیلان گفت: «موندم هالت کجا گیر کرده.» و با نگاهی به غرب، جایی که نور خورشید میان درختان به آرامی جان از دست می‌داد، انداخت و ادامه داد: «حتماً حواسش هست که به موقع برسه. مگه نه؟»

ویل پاسخ داد: «ولی ممکنه نیاد.»

گیلان لبش را گزید و با ناباوری گفت: «هالت گردهمایی رو از دست بده؟ اون عاشق اینه که بیاد گردهمایی. در ضمن اون هیچ وقت موقعیتی رو که بتونه توش تو رو ببینه، از دست نمی‌ده.»

گیلان نیز مانند ویل شاگرد سابق هالت بود، ولی می‌دانست که رنجر کارکشته با شاگرد جوانش رابطه دوستانه‌تری دارد. در واقع ویل برای هالت پسر نداشته‌اش بود.

گیلان ادامه داد: «نه. بعید می‌دونم چیزی بتونه اونو از گردهمایی دور نگه داره.»  
صدای از پشت سرشان آمد: «خب انگار خبراییه.»

ویل و گیلان برگشتند و کرولی را دیدند که درست پشت سرشان ایستاده بود. فرمانده رنجرها استاد راه رفتن بی صدا بود.

گیلان گفت: «کرولی؟ تو از کجا پیدات شد؟ چطوره که صدای پات رو نشنیدم؟!»  
کرولی با افتخار به مهارتش لبخندی زد.

«توی دنیای سیاست و به خصوص قصر آرالوئن، خزیدن بین مردم و شنیدن حرف‌هاشون امتیازی برای خودش محسوب می‌شه. مردم زیاد حرف می‌زنن که باید بتونی بشنوی، قبل اینکه متوجه حضورت بشن.»

رنجرهای جوان از جا برخاستند و با فرمانده رنجرها دست دادند. وقتی گیلان قهوه را آماده می‌کرد، ویل پرسشی را که از مدت زمان آمدن کرولی در ذهن نگه داشته بود، پرسید: «چرا هالت هنوز نیومده؟»

کرولی پاسخ داد: «دوروز پیش پیامی از غرب داشتیم که می‌گفت توی نواحی ساحلی یه فرقه سر و کله‌اش پیدا شده. از این فرقه‌های مذهبی. گفت ممکنه که نتونه به موقع برگرده.»

گوشه‌ی دهان کرولی با بی‌میلی کج شد و گفت: «پیدا شدن یه فرقه جدید همیشه منو نگران می‌کنه.» سپس نیم‌نگاهی به گیلان انداخت و پرسید: «تو با اینجور فرقه‌ها آشنایی مگه نه گیلان؟»

گیلان سر تکان داد و گفت: «مثل کف دستم می‌شناسمشون. شعارشون اینه که بیایید و به ما ملحق بشید. خدای ما تنها خدای حقیقیه و هر شری که قراره سرتون بیاد، اگه به ما ملحق

بشین، ازش نجات پیدا می‌کنین. با ما باشین در امانید. آخرشم یه اینجا ختم می‌شه که هر چی دارید بیارید تا از شر بالاها در امان باشید. از این خزعبلات دیگه.»

کرولی آه بلندی کشید و گفت: «کاش فقط همین باشه. یه سره مردم رو از یه فاجعه بزرگ می‌ترسونن و نقشه هم می‌کشن که حتما این فاجعه رخ بده.»

گیلان سه فنجان قهوه ریخت و به دست هر کدامشان یکی داد. کرولی به دو رنجر جوان نگاه کرد. هر دو یک قاشق عسل وحشی در قهوه‌شان حل می‌کردند. سر تکان داد و گفت: «هیچ وقت حاضر نشدم مزه عسل رو توی قهوه امتحان کنم. جوونی‌ها سرش با هالت خیلی بحث می‌کردیم.»

ویل گفت: «اگه شاگردش بودی، دیگه چاره‌ای نداشتی. مجبور بودی تیر بندازی، خنجر پرت کنی، یواشکی راه رفتن رو تمرین کنی و توی قهوه‌ات عسل بریزی.»

گیلان قدرشناسانه جرعه‌ای از قهوه نوشید و گفت: «هالت معلم خوبیه. راستی این فرقه جدید چه اسمی روی خودشون گذاشتن؟» و رو به ویل گفت: «معمولا یه اسم دهن پر کن دارن.»

کرولی گفت: «هالت درباره‌شون توضیحی نداد.» کمی درنگ کرد. به نظر می‌رسید بر سر چیزی که می‌خواهد بگوید، با خود کلنجار می‌رود. در آخر تصمیمش را گرفت و گفت: «فقط نگران این بود که اسمشون رو گذاشتن بیگانگان.»

این اسم برای ویل معنایی نداشت. اما گیلان سرش را بالا آورد و گفت: «بیگانگان؟ اسمشون برام آشناست. سال دومی که با هالت کلاس داشتم، تو و هالت برای بررسی اوضاعشون رفتید.»

کرولی سری تکان داد: «درسته. با بریگان و چندتا رنجر دیگه.»

ویل که تعجب در صدایش موج می‌زد، گفت: «پس باید یه فرقه خیلی بزرگ باشن.»

یک ضرب المثل قدیمی می‌گفت، هر شورش، یک رنجر. ویل نتیجه گرفت که لابد مسئله خیلی مهم بوده که چند رنجر را همزمان درگیر کرده بود.

کرولی گفت: «درسته. یه گروه سنتی و افراطی که دل اهالی شهرهای مرزی رو می‌لرزونن. برای همین هم هالت رفته تحقیق کنه، چون اگه همون گروه قبلی باشن، باید خیلی زود هم اقدام کنن.»



باقی قهوه‌اش را روی آتش ریخت و فنجانش را زمین گذاشت و گفت: «به هر حال تا وقتی از این ماجرا خبر داریم، جای نگرانی نیست. همزمان ما یه گردهمایی داریم که باید برای درست برگزار شدنش، برنامه‌ریزی کنیم. گیل، توی دو سال آخر آموزشت یاد گرفتی که چطور بدون دیده شدن حرکت کنی؟»

«آره.»

اگر کرولی در حرکت بی‌صدا استاد بود، گیلان هم در حرکت نامرئی همتا نداشت. هر چند این مهارتش مادرزادی بود، ترفندهای زیادی را نیز فرا گرفته بود و آنقدر تمرین کرده بود که در آن حرفه‌ای شود.

کرولی گفت: «راستی ویل. امسال سه تا تازه وارد داریم. مایلی ارزیابی‌شون کنی؟»

کرولی فهمید که ویل تازه حواسش را جمع کرده است. حدس زد که هنوز هم از شوک خبر نیامدن استادش ناراحت باشد و به آن فکر کند. برای همین اگر سرش به کاری گرم باشد، نبودن حالت را احساس نمی‌کند.

ویل کمی خجالت‌زده گفت: «ببخشید کرولی حواسم نبود. چی گفتی؟»

کرولی تکرار کرد: «سه تا تازه وارد داریم. می‌خوای ارزیابی‌شون کنی؟»

«با کمال میل. ببخشید که حواسم نبود. داشتم به حالت فکر می‌کردم. مدام دنبالشم.»

«هممون دنبالشیم و البته اگه می‌اومد با اون قیافه درهمش روزمون رو خراب می‌کرد ولی با این حال بازم برای دیدنش فرصت هست. هر چند واقعیت اینه که... ولش کن.»

«واقعیت چیه؟»

کرولی در دل لبخندی زد. کنجکاو نشانه‌ی خوبی برای شناختن یک رنجر خوب بود؛ ولی مقرراتی نیز وجود داشت و او نمی‌توانست همه چیز را به ویل بگوید.

«هیچی. مهم نیست. البته یه سری چیزها هست که سر وقتش بهت می‌گم. در حال حاضر ممنونت می‌شم اگه بری و به اون پسرها تیراندازی یاد بدی و تمریناتشون رو زیر نظر داشته باشی.»

«قبوله. فقط لازمه که تمرین مبارزه هم بهشون بدم؟»

کرولی سری تکان داد و پاسه داد: «نه نیازی نیست. بهشون تمرین دادیم. فقط تیراندازی باهاشون کار کن.» و سپس با لحن مرموزی ادامه داد: «قراره سورپرایز بشی.» بعد از جا برخاست. پشتش را تکان داد و گفت: «ممنون از قهوه. امشب توی جشن می بینمتون.»





### فصل سوم

ویل به سه پسر جوان گفت: «خب. ببینم تیراندازی تون چطوره. نفری ده تا تیر به سمت هدف بزنین.»

هفتاد و پنج قدم دورتر از خودشان، ویل سه هدف رایج و معمول را علم کرده بود. سه جوان پشت خطی که تعیین کرده بود ایستاده بودند. چند قدم آن ورتر دو رنجر کارکشته مشغول تمرین تیراندازی با هدف‌هایی در فاصله‌ی صد و پنجاه متری خود بودند و سه رنجر تازه‌کار لحظاتی را مات و مبهوت به تیرهایی خیره شدند که پشت سر هم به هدف‌های تقریباً نامرئی برخورد می‌کرد.

ویل آهسته و کوش‌دار گفت: «تا قبل از غروب آفتاب. هر وقت که باشه خوبه.» نمی‌دانست ناخواسته با لحن تند و تیزی که حالت در اوایل دوران کارآموزی‌اش استفاده می‌کرد، حرف می‌زند. کارآموزی که نزدیک‌تر بود گفت: «بله قربان. ببخشید قربان.» هر سه با چشمانی که از حدقه بیرون آمده بود به ویل زل زده بودند.

ویل آهی کشید. رو به پسر گفت: «استورات؟»

«بله قربان.»

<sup>8</sup> Stuart

«نباید به من بگی قربان. هر دومون رنجریم.»

یکی دیگر از پسرها گفت: «ولی...» او کوتاه و قوی هیکل بود و موهای قرمز پرپشتی داشت که آشفته روی پیشانی اش ریخته بودند. ویل به ذهنش فشار آورد تا نامش را به یاد بیاورد.

«ولی چی لیام؟»

پسرک من من کنان گفت: «ولی ما شاگردیم و شما...» و باقی حرفش را خورد. درست نمی دانست چه بگوید. احتمالاً جمله اش به این مضحکی بود: «ولی ما شاگردیم و شما هم، شما یید.»

ویل نمی دانست که خودش دلیل مات و مبهوت شدن پسرهاست. او ویل تریقی افسانه ای بود. کسی که دختر پادشاه را از چنگ ارتش اورگال های مورگارات نجات داده بود و زمانی که در اسارت اسکاندیایی ها بودند، از او مراقبت کرده بود. بعد هم در اسکاندیا گروهی از کمانداران را آموزش داده و سرنوشت جنگ را با شکست سواران تموجای تغییر داده بود. سال گذشته هم جلوی تاخت و تاز اسکاتی ها را در مرزهای شمالی کشور گرفته بود.

کارآموزها خیال می کردند ویل رنجری کارکشته و سالخورده است، ولی حالا که می دیدند او تنها چند سال از خودشان بزرگتر است و در جوانی راه ترقی را پیش گرفته و به افتخارات بزرگی دست یافته است، متعجب بودند. فکر می کردند که ویل باید هیکی و غول پیکر باشد. درست مانند قهرمان داستان ها. در عوض با جوانی ریزاندام مواجه شده بودند که لاغر و خوشرو با قدی کمی بلندتر از متوسط بود. ویل همین که ماجرا فهمیده بود، نه تنها تعجب کرده بود، بلکه کمی هم خجالت کشیده بود. مردم در برخورد اول همین احساس را در رابطه با هالت داشتند. کم کم ویل نیز مانند استادش به شهرت رسیده بود و در این زمینه با استادش رقابت می کرد.

ویل شاید نمی توانست احساس ستایشگرانه و شخصی کارآموزان را نسبت به خودش درک کند، ولی کاملاً متوجه بلا تکلیفی آنها میان شاگردی و رنجری شده بود. خودش هم این حال را تجربه کرده بود.

<sup>9</sup> Morgarath's Wargal

<sup>1</sup> Skandians

<sup>1</sup> Temujjai

<sup>1</sup> Scotti

0

1

2



ویل گفت: «شما شاگرد رنجرید و توی این دو کلمه رنجر از شاگرد مهمتره.» نشان برگ بلوط نقره‌ای را که دور گردن انداخته بود، بالا آورد و ادامه داد: «در مقام کسی که نشان برگ نقره‌ای رو داره، توقع دارم احترام درجه‌ام رو نگه دارید ولی نه اینکه بهم بگید قربان. اسم من ویله و شما هم می‌تونین به همین اسم صدام کنین. دوستم رو گیلان و آگه استادم اینجا بود، هالت. این راه و رسم رنجرهاست.»

می‌دانست که نکته‌ای کوچک ولی بسیار مهم است. رنجرها گروه ویژه‌ای بودند و لازم بود که افراد زیردستانشان از آنها اطاعت کنند. مهم بود که پسرها بدانند ممکن است روزی به مقام‌هایی بالاتر برسند، ولی در همه حال باید به کشور و مردمشان وفادار بمانند. با این حال، کارآموزها و دانش‌آموخته‌ها به نوعی شبیه به هم بودند. هر دو هم اعتماد به نفسشان را با احساس برابری و برادری در گروه رنجرها بالا می‌بردند.

ویل به کارآموزها خیره شده بود. هر سه به هم نگاه کردند، کمی سینه‌ها را جلو دادند و سر و گردنشان را بالا گرفتند.

لیام گفت: «بله... ویل.» بعد طوری که انگار خوشش آمده است، سرش را تکان داد. دو تایی دیگر هم همین کار را کردند. ویل اجازه داد تا این احساس خوب کمی ادامه پیدا کند و بعد نگاه معناداری به خورشید انداخت و به آرامی آنطور که به نظر برسد با خود حرف می‌زند، گفت: «خب. خورشید کم کم به زمان غروبش نزدیک می‌شه.»

سه کارآموز تیری از تیردان بیرون کشیدند و لبخند ویل محو شد. چند لحظه بعد، سه تیر پرتاب شد و او صدای تند و تیز آشنایی را به هنگام عبور تیرها و برخوردشان به هدف، شنید. ویل گفت: «ده تا تیر. ببینم چیکار می‌کنین.»

قدم‌زنان به سمت درختی رفت، زیر آن نشست و تکیه داد. با آن بلاپوشی که به تن کرده بود و بر صورتش سایه می‌انداخت، به نظر می‌رسید در حال چرت زدن است؛ ولی چشم‌هایش مدام تکان می‌خوردند؛ تمام جزئیات تیراندازی کارآموزها را زیر نظر داشت.

ویل در دور روز آینده هم تیراندازی آنها را در نظر گرفت و هم ایرادهای کوچکشان را برطرف کرد. لیام این عادت بد را داشت که زه کمان را تا جایی می‌کشید که شست راستش به گوشه لبش برخورد می‌کرد.

ویل گفت: «اون انگشت اشاره است که باید گوشه لب رو لمس کنه. نه انگشت شست. اگه با شست اینکار رو کنی، دستت به سمت راست منحرف می‌شه و تیر مستقیم به سمت هدف نمی‌ره.»

لیام سر تکان داد و حرکتش را اصلاح کرد. بلافاصله نتیجه‌ی تیراندازی‌اش به هدف‌های دور بهتر شد. همان تغییر کوچک در زاویه‌بندی، تیراندازی‌اش را زیر و رو کرد.

نیک که از همه ساکت‌تر بود، کمانش را سفت گرفته بود. جوان قوی‌پنجه‌ای بود و خیلی دلش می‌خواست به هدف بزند. ویل فهمید که اشتباه او چیست. نیک اجازه می‌داد تا اشتیاقش به تیراندازی بر گرفتن کمان تاثیر بگذارد. اینکار باعث می‌شد که هنگام رها شدن تیر، کمان اندکی به سمت چپ متمایل شود و تیر به هدف نخورد. ویل نکته لازم را به او گفت تا دوباره تمرین کند.

روش تیراندازی استورات حرف نداشت؛ ولی مثل بقیه، تیراندازی‌اش شبیه به رنجرهای تازه‌کاری بود که به قدر کافی تمرین نکرده بودند.

ویل به آنها گفت: «تا می‌تونید تمرین کنید. این اصطلاح رو یادتون بمونه. یه تیرانداز معمولی اونقدر تمرین می‌کنه که تیر رو به هدف بزنه. ولی یه رنجر اونقدر تمرین می‌کنه که...» او انتهای اصطلاح را رها کرد تا پسرها آن را تکمیل کنند.

پسرها با هم گفتند: «هیچ وقت تیرش خطا نره.»

ویل سر تکان داد و با لبخند گفت: «هیچ وقت فراموشش نکنین.»

روز سوم، وقفه‌ای در تمریناتشان داشتند. عصر روز گذشته، پسران طرح کتبی تمرین تاکتیکی را که برای آنها تعیین شده بود، دریافت کردند و ساعاتی مابین شام و خاموشی چراغ‌ها را به راه‌حلی برای حل مشکل مطرح شده، اندیشیدند.

ویل همزمان جزئیات بیشتری از ماموریتشان را دریافت کرد. وقتی نامه را خواند، سر تکان داد. آن را با خشم مهار شده‌ای بست و گفت: «از دست این کرولی و شوخی‌هاش.»

گیلان از درزی که در لباسش ایجاد شده بود، به ویل نگاهی انداخت. آن روز تصمیم گرفته بود که تمرین حرکت نامرئی‌اش را بین بوته‌های خاردار انجام دهد و حال لباس‌هایش بهای چنین تصمیمی را پرداخت می‌کردند.

پرسید: «چی کار کرده؟»

ویل با پشت دست به نامه ضربه زد و گفت: «یه ماموریت تاکتیکی. همونی که می گفت سوپرایزم می کنه. کارآموزا باید یه راهی برای محاصره و تصرف قلعه‌ای در یه منطقه شمالی که به دست دشمن افتاده، پیدا کنن. اونها باید یه نیروی مناسب برای حمله رو انتخاب کنن و قلعه رو پس بگیرن. به نظرت آشنا نیست؟»

این درست همان وضعیتی بود که ویل در زمستان گذشته در قلعه مکینداو<sup>۳</sup> آبا آن روبه‌رو شده بود.

ویل غرغرکنان گفت: «انگار تمام زندگی من داره به یه تمرین تکنیکال هر روزه برای بقیه تبدیل می‌شه.»

ویل بیشتر از آنکه بفهمد به حقیقت نزدیک شده بود. کروی جزئیات نقشه‌ی محاصره قلعه را به اعضای گروه رنجرها گفته بود. باقی رنجرها نقشه‌های ویل را در آن جنگ بررسی کرده و شگفت‌زده شده بودند. به همین دلیل، نقشه کشیدن برای فتح یک قلعه هر چند در ابعاد کوچک، به آزمونی بدل شده بود تا میزان خلاقیت و ابتکار کارآموزان رنجری سنجیده شود.

گیلان همه‌ی اینها را می‌دانست ولی مطمئن نبود که گفتنشان به ویل صلاح باشد. احساس می‌کرد دوستش از آنکه شهره‌ی عام و خاص شده است، خجالت‌زده می‌شود. ویل در همان لحظه هم تنها رنجر گروه بود که از کروی دستور نمی‌گرفت.

گیلان پرسید: «چه منابعی رو در دسترسشون گذاشتن؟»

ویل با باز کردن دوباره نامه، سگرمه‌هایش را در هم کرد و به فهرست منابع و امکانات نگاه کرد. مشکل چندبرابر شد: کارآموزان تنها به امکاناتی دسترسی پیدا می‌کردند که بتوانند آنها را در نقشه خود پیش‌بینی کنند.<sup>۱۴</sup>

ویل [فهرست منابع] را خواند: «سفر در لباس ژانگولر.» در سفر به مکینداو او این حقه را تجربه کرده بود. ادامه داد: «خنده‌داره. [جز اون امکاناتی که من داشتم] کمک دیگه‌ای نکرده. یه شوالیه سواره – احتمالاً هوراس منظورشه –، سربازان پادگان – باید می‌نوشت در واقع چهل نفر از اونا که توی مرز پراکنده‌ان. –، گروهی از بندبازها و نمایشگرها – که هوم... ممکنه حرفه‌ای باشن –، و مردم محلی ده.»

<sup>1</sup> Macindaw

<sup>3</sup>

کارآموزاها باید از بین فهرست منابع یکسری موارد رو انتخاب می‌کردند. اگه توی لیست انتخابشون اون موارد نبود، بهشون اون امکانات رو هم<sup>1</sup> تحویل نمی‌دادن.

گیلان با طعنه‌ی ملایمی گفت: «یعنی کشتی شکسته اسکاندیاپی‌ها و جادوگر بازنشسته رو ننوشته؟»

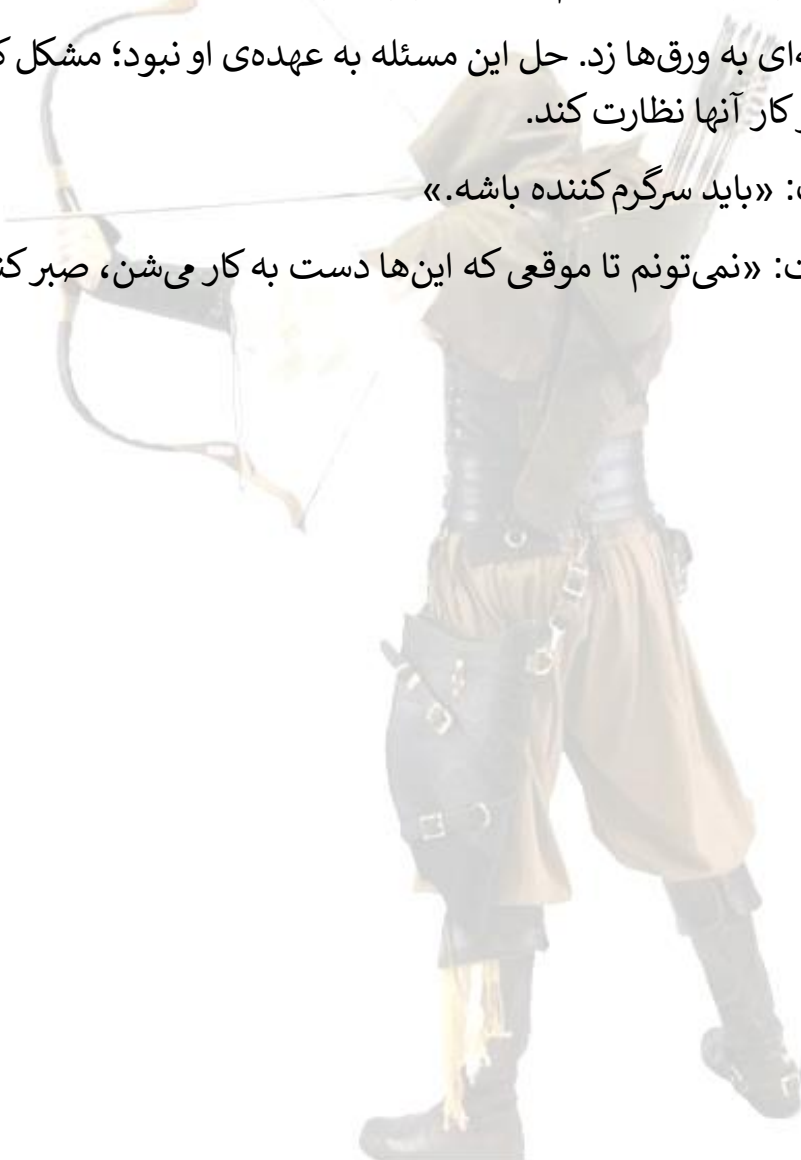
ویل با لحن تمسخرآمیزی جواب داد: «نه. حداقل تو این مورد بهم رحم کرده.»

نامه را دور انگشتانش پیچاند، با ناخن روی آن کشید و به ماموریت فکر کرد. بندبازها! باید بتونن از دیوار به راحتی بالا بروند. میان چند ورق نامه گشت و نقشه‌ی قلعه را دید. دیوارهای بلندی داشتند، موانعی عبورناپذیر برای آدم‌های معمولی. ولی بندبازهای ماهر شاید... .

از فکر بیرون آمد. ضربه‌ای به ورق‌ها زد. حل این مسئله به عهده‌ی او نبود؛ مشکل کارآموزها بود و او تنها می‌بایست بر کار آنها نظارت کند.

گیلان زمزمه کنان گفت: «باید سرگرم‌کننده باشه.»

ویل سر تکان داد و گفت: «نمی‌تونم تا موقعی که این‌ها دست به کار می‌شن، صبر کنم.»





## فصل چهارم

هالت بی حرکت روی سرو کوهی مشرف به روستای سلسلی نشست بود. بالاپوش او را پنهان می کرد و همین طور که منظره پیش رو را زیر نظر گرفته بود، چشم هایش دودو می زدند. چند روز به دهکده سرک کشیده بود، بی آن که اهالی روستا متوجه حضور شوند یا مسافرانی که در ساحل اتاق می گرفتند، او را دیده باشند.

سلسی از آن دهکده های کوچک و معمولی ماهیگیری بود. یکی دو جین کلبه تنگ هم در شمالی ترین نقطه ساحل، زیر تپه ای پر شیب قرار داشتند. ساحل باریکه بود که کمتر از صد قدم پهنا داشت و بر خلیج کوچک کم عمقی قرار گرفته بود و صخره های کمابیش مثلثی از جای جای آن بیرون زده بودند.

تپه ها از سه سو پایین آمده بودند و دامنه شان به خور رسیده بود. آنقدر بلند بودند که دهکده را از تندباد و توفان در امان بدارند. طرف چهارم دریا بود ولی آنطور که هالت می دید، حتی آنجا موج های بزرگ که با یاری بادهای باختری قصد ورود به دهانه خور را داشتند به صخره های در هم زیر آب بر می خوردند و متلاشی می شدند.

در جنوب خور، بخشی بی موج و عمیق وجود داشت که آب دریا در آن آرام می گرفت. ماهیگیرها از همانجا قایق ها را به آب می انداختند و به دریا می رفتند.

هالت به کلبه ها نگاه کرد، کوچک بودند، ولی به خانه های رعیتی شباهت نداشتند. آنها خوش ساخت و خوش رنگی بودند و لعاب و دورنمایی جذابی داشتند.

قایق‌ها آراسته بودند و دکل‌ها و دیرک‌های افقی بادبان‌ها به تازگی روغن جلا خورده بودند تا در آن آب و هوای نمکین نپوسند.

بادبان‌ها با نظم دور دیرک‌های افقی جمع شده بودند. طناب‌ها کشیده و محکم به نظر می‌رسیدند و بدنه قایق‌ها سالم و به تازگی نقاشی شده بود.

دهکده در نگاه نخست کوچک می‌آمد ولی با کمی دقت، واقعاً اینطور نبود. دهکده خوش‌ساخت بود. در بخش‌هایی از ساحل هم آلونک‌های بودند که ماهیگیرها در آنها صید خود را به دهکده‌های مجاور می‌فروختند. همه چیز از خوشبختی مردم آن منطقه خبر می‌داد، دست کم از چند سال پیش تا آن موقع.

البته می‌شد نشانه‌های حضور بیگانگان را هم دید. به محض اینکه به فکر آنها افتاد چشم‌هایش را تنگ کرد. گردهمایی سالیانه را رها کرده بود تا رد شایعات مبهمی را بگیرد که از کرانه‌های غربی آرالوئن به گوش می‌رسیدند.

اخبار مهم بودند چون آن منطقه زیر نظر هیچ کدام از پنجاه ایالت اداره نمی‌شد. سال‌ها پیش وقتی مرزهای ایالت‌ها مشخص می‌شدند، این تکه از پادشاهی از قلم افتاده بود. آوارگان ایرلندی هم بر سر مالکیت این بخش با هم اختلاف داشتند. آن زمان، پادشاهی آرالوئن به این مناطق ساحلی امنیت نمی‌داد و به آواره‌ها اجازه می‌داد وارد این سرزمین شوند، جایی که مردمش چندان مهمان‌نواز نیستند. پادشاه آرالوئن برای متحد کردن بارون‌های سرکش پنجاه ایالت مشکلات زیادی داشت.

حال این منطقه بیست کیلومتری خودمختار شده بود. البته اگر پادشاه می‌دانست که یکی از بهترین سواحل با صدها کیلومتر وسعت را از دست داده است، جور دیگری رفتار می‌کرد، هرچند وجود آن خور کوچک مثل رازی محرمانه بود و ماهیگیرهای آن منطقه ناخودآگاه توافق کرده بودند که نه به کسی می‌فروشند و نه پاسخگوی هیچ پادشاهی.

با این حال، این سرزمین به غربی‌ترین مرزهای ملک ردمونت نزدیک بود و در این سال‌های آخر هالت گاهی بی‌آنکه توجه اهالی را جلب کند به آن سر می‌زدند.

چند ماه پیش شایعاتی درباره یک فرقه شنیده بود که رفتارهای نگران‌کننده‌شان را می‌شناخت. مردم از کسانی حرف می‌زدند که با پیامی ساده و دوستانه به دهکده آمده بودند. آنها برای بچه‌ها اسباب‌بازی و برای ریش‌سفیدهای منطقه هدایای ارزشمند آورده بودند. در عوض هم چیزی نخواستند، جز مکانی برای عبادت خدای زرین‌شان آلسیاس. از قرار

معلوم، آلسیاس خدای بردباری بود و به دیگر خدایان و پیروانش احترام می‌گذاشت و صبر می‌کرد تا پیروان خودش را پیدا کند.

این طور شد که بیگانگان با نام "پیروان آلسیاس" به خوبی و خوشی در کنار اهالی منطقه زندگی کردند.

ولی کم کم مشکلاتی پیش آمد. گاوها و گوسفندها گله‌گله تلف و حیوانات اهلی زخمی و نیمه‌جان پیدا شدند. خرمن محصولات و کلبه‌ها به آتش کشیده و آب رودخانه‌ها و چاه‌ها آلوده شد. سر و کله‌ی راهزن‌های مسلح و خطرناک پیدا شد و به مسافران و کشاورزان که دور از ده کار می‌کردند، حمله کردند و اموالشان را به غارت بردند. با گذشت زمان، حمله‌های آنها خطرناک‌تر و بیشتر شدند. ترس و وحشت همه جا را فراگرفت و زندگی مردم ناامن شد. کم‌کم دهکده به محاصره در آمد و دیگر هیچ کس نمی‌دانست که حمله بعدی کی خواهد بود.

اینجا بود که بیگانگان با راه‌حلی جلو آمدند. محاصره‌کنندگان دهکده پیرو اهریمنی به نام بالسنیس بودند، اهریمنی که همیشه از آلسیاس متنفر بود و با او می‌جنگید. بیگانگان ادعا می‌کردند که قبلاً هم این نبرد را دیده‌اند و می‌گفتند که بالسنیس از حسادتش هرجایی را که آلسیاس و پیروانش آباد کرده باشند و مردمانش خوش‌بخت باشند ویران می‌کند. آنها ادعا کردند آلسیاس از او نیرومندتر است و می‌تواند به پیروانش کمک کند تا دزدهای شرور را از دهکده دور کند و پیروانش را نجات دهد.

صد البته این کار خرج داشت. آلسیاس برای راندن بالسنیس عبادتگاهی ویژه و محرابی خاص برای اجرای مراسم می‌خواست. این محراب باید از بهترین مواد می‌بودند، از سنگ مرمر سفید، چوب سرو تراشیده بدون گره یا تاب و خمیدگی و طلا.

آلسیاس خدای طلاست و با این فلز ارزشمند قوی‌تر می‌شود. طلا نیرویی به او می‌دهد که بر بالسنیس چیره شود.

سرانجام اهالی دهکده راضی شدند و به محل مخفی دارایی‌های خود رفتند تا طلا و جواهراتشان را بیرون آورند. برخی تردید کردند، ولی اتفاق‌های وحشتناکی افتاد. دیگر نه حیوانات بلکه آدم‌ها هدف دزدها شده بودند و جنازه بزرگان قوم در رختخوابشان پیدا می‌شد. مردم از ترس تمام دارایی‌هایشان را تقدیم کردند، عبادتگاه ساختند و بیگانگان مراسم خود را اجرا کردند.

حمله ها به طرز عجیبی کم شدند. تمام بلاها هم دفع شدند. غارتگران روزبه روز کمتر شدن و زندگی به حالت عادی بازگشت.

تا اینکه یک روز مردم حسابی جیبشان خالی شد. دیگر آه در بساط نداشتند و درست همان موقع بیگانگان هم غیب شدند. اهالی متوجه رفتن آنها شدند و تازه فهمیدند که تمام طلا و جواهراتشان را با خود برده‌اند. چندی بعد بیگانگان به دهکده دیگری می‌رفتند و همین کار را تکرار می‌کردند.

هالت به آخر قصه رسیده بود. جایی که بیگانگان برای دور کردن بلا و پیروان بالسنیس روزه می‌گیرند و دعا می‌کنند. سرود خواندن و مسخره‌بازی‌هایشان را دیده بود. همچنین انبار غذاهایی را که مخفی کرده بودند. با خود خندیده و گفته بود: «عجب روزه‌دارهایی هستن اینها!»

هالت بعد از آن گشتی در شهرهای مجاور زده و سرانجام مخفیگاه همدستان آنها را پیدا کرده بود. دزدی‌ها و کشتن حیوانات، آلوده کردن آب‌ها، به قتل رساندن ریش سفیدان، کار بیگانگان و همدستانشان بود. این فرقه بدون کمک همدستانشان راه به جایی نمی‌برد و برای همین مخفیانه زندگی می‌کردند.

حیله‌هایشان حرف نداشت و هالت تمام این ماجراها را سال‌ها پیش دیده بود و حالا آنها برگشته بودند.

کسی از خیمه سران فرقه بیرون آمد، هالت سگرمه‌هایش را در هم کشید. خیمه را نزدیک ساحل برپا کرده بودند، جایی که ماهیگیرها قایق‌هایشان را به آب می‌انداختند.

مرد چهارشانه و بلندقد بود. موهای سیاهش را از فرق جدا کرده بود و هر قسمت روی یک طرف صورتش افتاده بود. از آن فاصله نمی‌شد جزئیات صورتش را به وضوح دید. ولی از چند روز قبل به یاد داشت که طرف ابله‌گونه است. هالت با پوزخند در دلش گفت: «لابد آلسیاس نتونسته نجاتش بده.»

خرت و پرت‌هایی همراهش بود که نشان می‌داد رهبر فرقه است. عصای چوبی ساده و نتراشیده‌ای به دست داشت که بالایش تکه سنگی با نماد فرقه بیگانگان روی آن حک شده بود. نمادی مرموز بود. دایره‌ای با مرکز برجسته و رشته‌هایی سنگی به هم پیوسته که بیرون آن نیمکره‌ای کوچکتر نقش بسته بود. رهبر فرقه یکراست به سمت بزرگترین خانه دهکده می‌رفت.

هالت زمزمه کرد: «داری می‌ری درخواست طلای بیشتر کنی، مگه نه؟ می‌بینیم که بالاخره چیکار می‌شه برات کرد.»

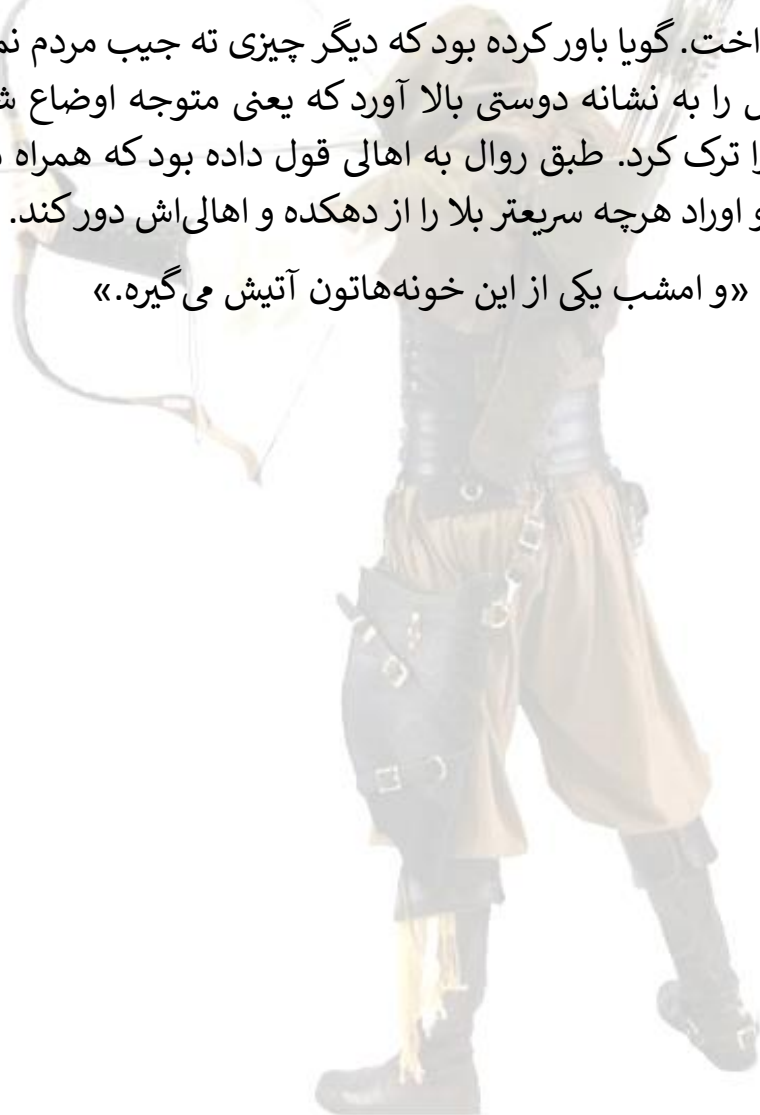


رهبر بیگانگان با گروهی از اهالی ده به خصوص ریش سفیدها و با آنها گفت و گوی نمایشی را ترتیب داد. هالت همه اینها را هم قبلاً دیده بود. بعد هم از آنها می‌خواست که طلا و جواهر بیشتری را برای دفع بلا جمع کنند.

آلسیاس به قدرت بیشتری برای مبارزه با دشمن قدیمی‌اش نیاز داشت که با طلا و جواهر به دست می‌آورد. هالت فکر کرد که این شگرد همیشگی‌شان است هر وقت هم که بی‌میلی یا مقاومتی از جانب اهالی می‌دیدند، حمله‌ای را ترتیب می‌دهند تا حساب کار دستشان بیاید و با کمال میل اموالشان را تقدیم کنند.

رهبر فرقه شانه بالا انداخت. گویا باور کرده بود که دیگر چیزی ته جیب مردم نمانده و همه را چپاول کرده‌اند. دستش را به نشانه دوستی بالا آورد که یعنی متوجه اوضاع شده است و آنگاه نماینده‌ی دهکده را ترک کرد. طبق روال به اهالی قول داده بود که همراه دیگر پیروان تلاش می‌کند تا با دعاها و اوراد هرچه سریعتر بلا را از دهکده و اهالی‌اش دور کند.

هالت با خودش گفت: «و امشب یکی از این خونه‌هاتون آتیش می‌گیره.»



## فصل پنجم

سه رنجر کارآموز در بیشه‌زار پی سروصدا و آرام نشسته و بساط درس و نسخه‌ی ماموریت‌شان را روی زانوهایشان گذاشته بودند. همزمان شش دانگ حواس‌شان را به ویل دادند. ویل گفت: «خیلی خب.» او زیر سنگینی نگاه آن سه که به او زل زده بودند، دستپاچه می‌شد. احتمالاً کارآموزها فکر می‌کردند، او پاسخ مسئله و ماموریت پیش رو را می‌داند و کمک‌شان می‌کند؛ ولی نقش ویل این نبود.

«خب همه‌تون از ماموریت با خبر شدید؟»

هر سه سر تکان دادند.

«کاملاً متوجه شدید درباره چیه؟»

دوباره هر سه سر تکان دادند.

«خب کی می‌خواد اولین نقشه رو پیشنهاد بده؟»

چند لحظه هر سه درنگ کردند و بعد نیک دستش را بالا برد. ویل سر تکان داد. حدس می‌زد که نیک زودتر پا پیش بگذارد. ویل به کارآموز جوان برای پیش قدم شدن اشاره کرد و گفت: «خیلی خب نیک. پیشنهادت رو می‌شنوم.»

نیک چند بار گلویش را صاف کرد، ورق‌هایش را مرتب کرد. سرش را پایین انداخت و تند تند و نامفهوم از روی‌شان خواند: «مشکل اصلی ما در این ماجرا اینه که آمار دقیقی از تعداد نیروهای دفاعی قلعه نداریم تا...»

ویل وسط خواندنش پرید: «واو...» و نیک مضطرب سرش را بالا آورد. احساس کرد یک جای کارش می‌لنگد.

ویل گفت: «آروم باش. سعی کن آروم و شمرده بخونیش. باشه؟»

از صورت پکر نیک فهمید که او ترسیده اشتباهی در کارش باشد و برای همین تندتند خوانده است. این تندخوانی هم درست شبیه سفت گرفتن کمانش بود. ویل با ملایمت گفت: «سعی کن ریلکس باشی نیک. بیا فرض کنیم تو انتخاب شدی که برای یکی از ماموریت‌های پادشاه دانکن، یه نقشه بکشی.» و کمی درنگ کرد و دید که چشم‌های پسرک از شوق باز شدند. بعد ادامه داد: «غیر ممکن نیست. این همون کاریه که رنجرها بارها و بارها انجام دادن؛ ولی فکر نمی‌کنم بتونی بری تو دربار و جلوی شاه بگی "سلامپادشاهدانکن، منچندتا فکربرر ومطرحمی کنم بعدش شما بگید چیگفتم"، درسته؟»

ویل خیلی خوب ادای نیک را در تندخوانی یک نفس در آورد و دو کارآموز دیگر خندیدند. نیک هم چند لحظه مات و مبهوت ماند و بعد زیر خنده زد.

ویل پاسخ سوال خودش را داد: «نه نمی‌تونی. وقتی نقشه‌ای رو توضیح می‌دی باید واضح و روشن حرف بزنی تا مطمئن بشی که همه از نقشه‌ات سر در آوردن. حالا یه نفس عمیق بکش.»

نیک نفس عمیق کشید.

«حالا از اول با آرامش شروع کن.»

نیک گفت: «خیلی خب. مشکل اصلی ما در این ماجرا اینه که آمار دقیقی از تعداد نیروهای دفاعی قلعه نداریم تا اولاً براساس اون نیروهای کمکی لازم رو برای محاصره‌ی قلعه در اختیار بگیریم و بعد نیروهای خودی رو با نیروهای موجود در قلعه برابر کنیم.» و چشم انتظار به بالا نگاه کرد.

«خیلی بهتر شد و راه حلت؟»

«پیشنهاد می‌کنم که یه کشتی با سی و هفت خدمه‌ی اسکاندیایی رو تحت فرمان شوالیه‌ی سواره‌ای که توی برنامه گفته شده، دربیاریم و نقشه حمله‌ی اصلی رو به اون‌ها بسپاریم. سلحشوری اسکاندیایی‌ها می‌تونه ضعف ما رو جبران کنه...»

ویل ناگهان دستش را بالا آورد و حرفش را قطع کرد و گفت: «وایسا. وایسا! یه کم برگرد عقب... این اسکاندیایی‌ها رو دیگه از کجا آوردی؟»

نیک که کمی گیج شده بود، به او زل زد و گفت: «خب... احتمالاً اسکاندیا.»

ویل متوجه شد که دو کارآموز دیگر هم در تایید جواب نیک سر تکان دادند و ناراحتند از اینکه او دوباره حرف نیک را قطع کرده است.

ویل گفت: «نه نه نه...» و ناگهان فکری به ذهنش رسید به هر سه کارآموز نگاه کرد و پرسید: «همتون تو نقشه‌ها از اسکاندیایی‌ها استفاده کردید؟»

لیام و استوارت سر تکان دادند.

ویل پرسید: «خب چی باعث شد فکر کنید می‌تونید از اون‌ها می‌تونید استفاده کنید.»

سه پسر به هم خیره شدند و لیام با لحنی که انگار جواب خیلی روشن است، پاسخ داد: «خب شما هم همین کار رو کردید.»

ویلی دستش را به نشانه افسوس بالا برد و با ناامیدی سری تکان داد و گفت: «ولی من با اسکاندیایی‌ها دوستم. از روابط شخصیم استفاده کردم.»

لیام گفت: «خب ما هم باهاشون دوست می‌شیم. من خیلی دوست و رفیق دارم. می‌تونم با اون‌ها هم رفیق بشم.»

ویل و استوارت به نشانه‌ی تایید سر تکان دادند. ویل به بخش امکانات و تدارکات فرماندهی ماموریت اشاره کرد و گفت: «ولی اینجا چیزی از اسکاندیایی‌ها ننوشته. هیچی! از کجا می‌خواید بیاریدشون؟ از هوا؟»

پسرها دوباره به هم نگاه کردند. این بار استوارت به حرف آمد: «تمرین‌ها به ما می‌گن که باید از خلاقیت و تخیلمون استفاده کنیم...»

ویل اشاره کرد که ادامه بدهد.

«خب می‌تونیم تصور کنیم و بفهمیم که اسکاندیایی‌ها کجان.»

لیام هم اضافه کرد: «بعد باهاشون دوست می‌شیم.»

ویل یکدفعه ایستاد. نخستین بار فهمید که حالت بیچاره در سال اول آموزش او چه مصیبتی کشیده است. در مورد آن پسرها هم این فکرها منطقی به نظر می‌رسید. ویل توضیح داد: «ببینید بچه‌ها. شما نمی‌تونید از اسکاندیایی‌ها استفاده کنید. اینجا امکانات و محدوده‌ی شما مشخصه. نمی‌تونید با تخیل نیرو اضافه کنید.»

ویل به آن‌ها که سرهایشان را پایین انداخته بودند، نگاه کرد و ادامه داد: «خب آگه این طوریه چرا اصلا چندتا غول رو نیاریم که دیوارهای شهر را خراب کنن؟»

هر سه پسر سر تکان دادند. ویل دید که آن‌ها باز هم ماجرا را جدی گرفته‌اند. آهی کشید، نشست و گفت: «شوخی می‌کنم بچه‌ها. اصلا ولش کنید. بیایید از اول مرور کنیم ببینیم چی داریم.»

لیام گفت: «یه گروه بندباز.»

ویل نگاه سریعی به او انداخت و پرسید: «به نظرت به کارتون می‌آن؟»

نیک گفت: «می‌تونن برن بین سریازها و بهشون روحیه بدن.»

استوارت درآمد: «البته آگه اصلا ارتشی وجود داشته باشد.»

لیام با عصبانیت رو به استوارت تشر زد: «خب منظور منم وقتی بود که ارتش داریم.»

ویل فکر کرد بهتر است تا به هم نپریده‌اند، مداخله کند. به هر دو اشاره کرد و گفت: «خیلی خب. ما دیوارهای بلند داریم، خیلی بلند. به نظرتون چه ارتباطی بین بندبازها و دیوارها هست؟»

ناگهان هر سه پسر متوجه نکته‌ای شدند و نیک زودتر از بقیه گفت: «می‌تونن از دیوارها بالا برن.»

ویل با انگشت به او اشاره کرد و گفت: «دقیقا؛ ولی هنوز به سریاز احتیاج دارید. ارتش اصلی ما کجاست؟»

این بار لیام گفت: «توی کل ملک پخش شدن. برگشتن سر خونه و زندگی شون.»

بعد اخم کرد و گفت: «باید عده‌ای رو بفرستیم تا از گوشه و کنار جمعشون کنن.»



ویل به این امید که آخر سر یکی‌شان به نکته ماجرا پی برد گفت: «ولی دشمن نباید از عملیات بویی بهره.»

استوارت که تازه فهمیده بود با هیجان گفت: «گروه‌های نمایشی. اون‌ها می‌تونن دور تا دور ملک بگردن بدون اینکه کسی متوجه‌شون بشه.»

ویل با خنده نشست و گفت: «تازه دارید به یه جایی می‌رسید. حالا برید و عصری با نقشه‌هاتون برگردید.»

پسرها نگاهی رد و بدل کردند. حالا برای حل مسئله مشتاق‌تر بودند. ویل دوباره نگاه‌شان داشت و پرسید «فقط یه چیز. چند نفر توی دهکده‌ان؟»

نیک بلافاصله و بدون نگاه کردن به یادداشت‌هایش جواب داد: «دویست نفر.» استوارت با حیرت ادامه داد: «ولی سربازهای کمی بینشون هستن. بیشترشون کشاورز و دامدارن.»

ویل گفت: «می‌دونم؛ ولی قانون رو در مورد دهکده‌هایی که جمعیتی بیشتر از صدنفر دارن، یادتونه.»

قانون می‌گفت دهکده‌هایی با جمعیت بالای صدنفر موظف‌اند به جوانان خود تیراندازی یاد بدهند. به همین دلیل آرالوئن ارتشی عظیم از کمانداران داشت که در مواقع ضروری به ارتش می‌پیوستند.

ویل گفت: «حالا برید و فکر کنید.»

کرولی از چند قدم پشت سرش درآمد: «عالی بود.»

ویل که غافلگیر شده بود، برگشت و گفت: «کرولی با من اینکار رو نکن. آخرش زهره ترک می‌شم.»

کرولی که نخودی می‌خندید، جلو آمد و گفت: «خیلی خوب از پشش براومدی. به این راحتی‌ها نیست. وقتی شاگردهای خودت را داشته باشی، معلم خوبی میشی.»

ویل با تعجب و کمی ترس نگاهش کرد.

کرولی گفت: «البته هنوز نه. فعلا نقشه‌های دیگه‌ای برات دارم.»

ولی هرچه ویل اصرار کرد، فرمانده طفره رفت و گفت: «به وقتش می‌فهمی.»

## فصل ششم

از نیمه شب گذشته بود. سلسی در تاریکی و سکوت فرو رفته بود و اهالی اش خواب بودند. هیچ نگهبانی نبود. البته در دهکده کوچک و دورافتاده‌ای مثل آن نیازی به شبگرد نبود؛ ولی حالت احساس می‌کرد که آن شب به یک نگهبان نیاز است.

پشت قایق‌هایی مخفی شده بود که روی شن‌های دور از ساحل آرام گرفته بودند. اول فکر می‌کرد که بیگانگان حتماً به یکی از خانه‌ها حمله می‌کنند؛ ولی بعد فهمید که هدف‌های بهتری هم برای آن‌ها وجود دارند، قایق‌های ماهیگیری، تنها دارایی باقی مانده اهالی دهکده. اگر خانه‌ها می‌سوختند، اهالی می‌توانستند زیر چادرها زندگی کنند، وضعیت مطلوبی نبود؛ ولی زندگی ادامه پیدا می‌کرد. البته اگر قایق‌ها از بین می‌رفتند، دیگر نه از ماهی‌گیری خبری بود و نه از درآمد که بشود قایق‌های تازه ساخت.

هالت می‌دانست که بیگانگان چه موجودات بی‌رحمی‌اند و بی‌شک به قایق‌ها حمله می‌کنند. پس تصمیم گرفت آن‌جا منتظرشان بماند. حدسش درست از کار درآمد. شب شش نفر از میان درخت‌ها پیدا شد. مخفیانه پا به ساحل گذاشتند و پاورچین به سمت قایق‌ها آمدند. هالت مانده بود که چرا هرچه جلوتر می‌آیند، خمیده‌تر راه می‌روند. دولا شدن‌شان باعث نمی‌شد که دیده نشوند. فقط آن‌ها را مشکوک‌تر می‌کرد. البته بیشتر آدم‌ها در چنین وضعیتی همین کار را می‌کنند.

راهزن‌ها، چهل پنجاه قدم آن طرف‌تر، کنار تورهای ماهی‌گیری ایستادند. دو نفر دیگر هم یکراست به سمت قایق‌ها آمدند که درست مقابل مخفیگاه هالت بود. روی زانو به سمت عقب قایق رفتند. حالا دیگر فقط چند قدم با هالت فاصله داشتند و هالت می‌توانست بچ‌بچه‌هایشان را بشنود.

یکی پرسید: «چندتا رو بسوزونیم؟»

«فارل گفت دو تا برای اینکه یه درس خوب بهشون بدیم کافیه.»

فارل احتمالاً همان مرد مو مشکی یا در واقع رهبر گروه بیگانگان بود که هالت چند روز پیش دیده بود. [مردی که از قول فارل حرف زده بود،] گفت: «من ترتیب این رو می‌دم، تو هم برو سراغ اون پستی.» و با سر به قایقی اشاره کرد که هالت پشت آن پنهان شده بود. همدستش همانطور چهار دست و پا به سمت قایق آمد.

هالت با یک حرکت خزید و پشت قایق سوم رفت و چرخید تا از پشت سر به همدست نزدیک شود.

تندباد و موج‌های سهمگین به ساحل می‌زدند و آنجا را پر از جلبک و تکه‌های چوب می‌کردند. هالت کلاه بالاپوشش را روی سرش کشید و با حرکت مخصوص و نامحسوس رنجرها پشت تکه چوبی پنهان شد.

هالت صدای سنگ چخماق را شنید و از شکاف چوب به مرد خیره شد. مرد کنار قایق نشسته بود و پشتش به هالت بود. صدای دیگری آمد و هالت جرقه آبی کوچک را دید. هالت مثل ماری عظیم و ساکت روی آرنج و زانو خزید و به مرد نزدیک شد.

مرد راهزن تا آمد بفهمد چه کسی پشت سرش است، بازویی زره‌دار دور گلویش پیچید و دستی سرش را به جلو فشار داد تا در چشم برهم زدنی خفه شود. مرد اوا از پشت قایق دیگر زمزمه کرد: «چیزی شده؟»

هالت همان‌طور که گردن و سر راهزن را فشار می‌داد، به جای او زمزمه کرد: «نه سنگ افتاد.»

«پس خفه شو و زودتر کارت رو تموم کن.»

هالت صدای سنگ چخماق دیگری را از پشت قایق شنید. جنازه راهزن را روی شن‌ها خواباند. دیگر صدای سنگ چخماق نمی‌آمد و معنایش این بود که مرد اول آتش را روشن

کرده بود. حالت از روی یک موج شکن بالا رفت و روی شن‌ها ایستاد. شعله کوچک میان دست مرد را می‌دید. مرد اول صدایی را پشت سرش شنید.

برگشت و شبخ تاریک حالت را دید، اما خیال کرد همدستش است.

«چی کار می‌کنی؟ کارت تموم شد؟»

حالت با خودش گفت که دیگر مخفی شدن کافی است.

با صدای خودش پاسخ داد: «نه هنوز.»

مرد خیلی دیر فهمید که همدستش نیست. حالت با سرعت دست در جیب کرد و توده‌ای از سنگ‌های آتش‌زنه را روی زمین پاشید. سپس با دست چپش و با تمام قوای بازو و شانه، مشتی حواله صورت مرد کرد. مشتی دردناک حالت به چانه مرد خورد و او را گیج روی زمین انداخت. همین‌طور که مرد نیمه‌هوشیار روی زمین افتاد، حالت صدایش را بالا برد و فریاد زد: «آتیش! آتیش! قایق‌ها آتیش گرفتند! آتیش.»

چهار راهزن دیگر که سرو صداهای شنیده بودند، پچ‌پچ کنان با هم زمزمه کردند و می‌خواستند از ماجرا سر در بیاورند. در نقشه‌شان قرار نبود، بعد از روشن کردن آتش داد و قال راه بیاندازند و تا آن‌جا که می‌دانستند فقط دو همدستشان کنار قایق‌ها بودند.

حالت دوباره فریاد زد: «آتیش! قایق‌ها رو نجات بدید! آتیش!»

فریادش در سکوت دهکده پیچید و کم‌کم چراغ‌های چند خانه روشن شدند. راهزن‌ها فهمیدند که اتفاقی افتاد و سریع به سمت قایق‌ها دویدند. حالت از شکاف بیرون آمد و فرار کرد. راهزن‌ها ناخودآگاه تعقیبش کردند. همان کاری که حالت می‌خواست، نمی‌خواست کار آتش زدن قایق‌ها را تمام کنند.

شنید که یکی‌شان گفت: «بگیریدش.» و صدای قدم‌ها را پشت سرش شنید؛ ولی کم‌کم صداهای دیگری هم از دهکده بلند شد. زنگ خطر به صدا درآمد و حالت شنید که تعقیب کنندگانش پاست کردند.

یکی از راهزن‌ها فریاد زد: «ولش کنید. بریم اسکار<sup>۵</sup> و موریس<sup>۶</sup> رو پیدا کنیم. باید از اینجا

بریم.»

<sup>1</sup> Scarr

5

<sup>1</sup> Morris

6

فهمید که اسم آن دو راهزن اسکار و موریس بود و بیگانگان نمی‌خواستند آن‌ها به دست اهالی دهکده بیافتند و بازجویی شوند. تعقیب‌کنندگان راهشان را کج کردند و به طرف قایق‌ها رفتند. حالت ایستاد و دید که راهزن‌ها همراهان‌شان را کشان‌کشان می‌بردند تا ردی ازشان باقی نماند. چند صد قدم دورتر، چند فانوس روشن دیده می‌شدند که نشان می‌داد اهالی دهکده به سمت قایق‌ها می‌آیند، هر چند دیگر ردی از آتش زنان قایق‌ها نمانده بود.

حالت فکر کرد که راهزن‌ها این بار قسر در رفتند؛ ولی این کمترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد.

خیمه بزرگی که بیگانگان در آن بودند، کم‌کم به جنب و جوش افتاد. آنها با سرو صدا از خواب پریده بودند تا ببینند که همدستان‌شان چه کرده‌اند.

حالت به کنار دریا رسید. قدم‌هایش را آرام کرد و نفس عمیقی کشید. فکر کرد که شب موفق را پشت سر گذاشته است. هرچند نتوانسته بود مدرکی برای اهالی دهکده به جا بگذارد. دست کم جلوی سوختن قایق‌ها را گرفته بود.

به این فکر می‌کرد که حالا بیگانگان دنبال خرابکار خواهند گشت. از اینکه می‌دید کک به جان راهزنان انداخته است، خوشحال بود. لبخندی زد و به طرف ابلارد رفت. ناگهان مردی از پشت درخت‌ها بیرون جهید. مرد درآمد: «تو می‌خواستی قایق‌ها را آتیش بزنی؟»

چماقی به دست داشت و کوشید با آن بر سر حالت بکوبد. حالت خیلی سریع فکر کرد که لابد او هم یکی از بیگانگان است. بی‌درنگ خودش را جمع و جور کرد و با حالتی غافلگیرانه ضربه‌ای به زانوی مرد زد. پای مرد خم شد و همین‌طور که از درد فریاد می‌زد روی زمین افتاد.

«کمک کمک بیاید اینجا!»

حالت صدای داد و فریاد چند نفر دیگر را از پشت درخت‌ها شنید. مثل شبی دوید و خود را به ابلارد رساند و پیش از اینکه گرفتار شود از مهلکه گریخت.



## فصل هفتم

گردهمایی رنجرها روبه اتمام بود.

دو رنجر دوره دیده، مراسم معمول ورود به گروه رنجرها را برگزار می‌کردند. ویل وقتی ضربه آرنج گیلان را بر دنده‌اش احساس کرد، لبخندی زد. نه چندان دور، خودش هم در چنین موقعیتی قرار گرفته بود و با زبان بند آمده به کرولی زل زده بود که وزوزکنان چیزهایی خوانده و سرسری از کل ماجرا رد شده بود.

دو رنجر آخرین مراحل مراسم را انجام می‌دادند. پس از پنج سال آموزش سخت و گذراندن دوره‌های مختلف حالا در مراسمی فارق التحصیل می‌شدند. ویل احساس می‌کرد آن روز یکی از مهمترین روزهای زندگی یک رنجر است، هر چند گروه رنجرها چنین گمانی نمی‌کردند؛ چون تمام شدن دوره‌های آموزش پایان ماجرا نبود؛ بلکه آغاز دوره‌ای طولانی‌تر و پرهیجان‌تری از زندگی بود.

از قرار معلوم فقط کرولی؛ دو رنجر دوره دیده و استادانشان حضور داشتند ولی در واقع دور تا دور آنها را گروه رنجرها محاصر کرده و میان درخت‌ها پنهان شده بودند تا مثل همیشه که مراسم تمام شد فریاد تبریک بکشند و دو رنجر را غافلگیر کنند.

پدر و مادر دو پسر و چند نفر از خویشاوندان نزدیکشان هم به منطقه آمده بودند تا شاهد مراسم باشند. هر چند از دو فرسنگی اردوگاه با چشمانی بسته آمده بودند چون محل گردهمایی رنجرها محرمانه بود. آن‌ها هم چشم انتظار و هیجان‌زده در سایه درخت‌ها ایستاده بودند.

فقط جای کارآموزهای جوان خالی بود. طبق قانون کارآموزهای جوان به هیچ عنوان نباید می‌فهمیدید چه اتفاقی در طول مراسم می‌افتد. به همین دلیل، رنجرهای دوره دیده، کارآموزی‌های سال اول و سوم (در این دوره از گردهمایی، کارآموزی سال دوم و چهارم دعوت نشده بودند) در زمین‌های اطراف اردوگاه مراحل پایانی دوره را می‌گذرانند. البته برای جشن بعد از مراسم می‌آمدند.

کرولی نمایش استادانه و معمول خود را تمام کرد. او که می‌خواست در کوتاه‌ترین زمان ممکن سر و ته ماجرا را هم بیاورد، از روی نوشته‌ای خواند: «خب، کلارک<sup>۱</sup> از ملک کراوی<sup>۲</sup> و تو اسکینر<sup>۳</sup> از... هرجا که اومدی ... صبر کن ببینم ... از ملک ... بله، مارتین ساید<sup>۴</sup>، شما دوره‌های آموزش خود را با موفقیت سپری کردید و حالا می‌توانید به عضویت گروه رنجرها دربیاید. من به موجب این حکم و اختیاری که در مقام فرماندهی رنجرها دارم و فلان و بیسار... این‌ها رو هم که نمی‌خواد بخونم ... چرا فقط با هم دست نمی‌دیم و تمومش نمی‌کنیم؟»

و نامه‌ها را جمع کرد و با هر دو که مات و مبهوت بودند، دست داد و گفت: «یه کم شبیه مراسم ازدواجه، نه؟»

پسرها به هم نگاه کردند و بعد به کرولی زل زدند. کرول فهمید که گیج شده‌اند. کمی درنگ کرد و پرسید: «چیز دیگه‌ای هم مونده؟ چیزی رو یادم رفته؟» و کله‌اش را خاراند و تمام مراسم را مرور کرد.

ویل با دیدن آن وضعیت نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. کرولی گفت: «آها منتظر نشان‌های نقره‌ای تون هستید.» و به دو استاد رنجرها نگاه کرد که با نشان مخصوص و درخشانی که داشتند یک قدم جلو آمدند. کرولی گفت: «خب بهتره اینا رو بدید بهشون.»

همین که استادانشان نشان برگ بلوط نقره‌ای را دور گردن پسرها انداختند، همگی از پشت درخت‌ها بیرون پریدند و دوره‌شان کردند.

«تبریک!»

فریاد شادی و تبریک رنجرها چنان میان درخت‌ها پیچید که پرنده‌ها از وحشت پریدند. همین که رنجرها دست در دست و خنده‌کنان به سمت دو رنجر جوان رفتند، ویل دید که کلارک و

1 Clarke	7
1 Caraway	8
1 SKinner	9
2 Martinsyde	0

اسکینر غافلگیر شدند و تازه شصت‌شان خبر دار شد که چه رودستی خورده‌اند. یاد روزی افتاد که این احساس را تجربه کرده بود و راه افتاد تا به رنجرها تبریک بگوید.

«تبریک میگم. پنج سال سخت بود یانه؟»

مادر اسکینر که زنی قوی اندام و چهارشانه بود، او را سخت در آغوش گرفت و موهای سیاهش را نوازش کرد.

«بهت افتخار می‌کنم پسر. کاش پدرت اینجا بود.»

اسکینر تقلا می‌کرد که به هر زحمتی شده، خودش را از آغوش مادرش بیرون بکشد و با ویل دست بدهد.

اسنیکر گفت: «باشه مامان. کافیه.» و رو به ویل گفت: «گاهی به خودم می‌گفتم، هیچوقت موفق نمی‌شم.»

ویل پرسید: «بخصوص این چندماه آخر، نه؟»

چشم‌های اسکینر از تعجب گرد شده بود و گفت: «از کجا می‌دونی؟»

ویل گفت: «همه‌مون همین تجربه رو داریم. تازه می‌فهم که چه راه دشواری جلو من.»

اسکینر پرسید: «یعنی تو هم همین حس رو داشتی؟»

ویل لبخندی زد و اعتراف کرد: «من وحشت کرده بودم؛ ولی باید به خودت و مهارت‌هات اعتماد کنی. کم‌کم کارهایی ازت بر می‌آد که خودت هم باورت نمی‌شه!»

ویل اسکینر را با احساسات مادر تنومندش رها کرد و سراغ کلارک رفت که عده‌ای از اقوام و استادش دوره‌اش کرده بودند. به او تبریک گفت و پرسید: «می‌دونی کجا قرار بفرستنت؟»

کلارک سرتکان داد و ویل در چشم‌هایش ترس دوری از استاد، خانه و کاشانه را دید. آندراس! آستاد و مربی‌اش، گفت: «شک ندارم که به یه جای خوب و آروم میره معمولاً رنجرهای تازه کارو به جاهای پرخطر نمی‌فرستن.»

ویل گفت: «کارت رو خوب انجام می‌دی. [نگران نباش].»

کلارک خندید و گفت: «هرجا که آندراس نباشه تا داد بزنه سرمون آروم و خوبه.»

آندارس ابروی بالا انداخت، از گوشه چشم نگاهی به مرد جوان کرد و گفت: «اینطور یاس؟ خوب پس آرزو کن منطقه‌ات نزدیک به منطقه من نباشه که همچنان صدای داد و بیدادهامون رو نشنوی.»

ویل به گروه پر سر و صدا پیوست. برادر کوچکتر کلارک که با تحسین به برادر تازه ترفیع گرفته خود نگاه می‌کرد، پرسید: «کلارک اجازه داره چن روز قبل از رفتن بیا خونه؟»

کلارک به اندروس که سرش را تکان می‌داد، نگاه کرد: «رنجرهای جدید قبل از شروع به کارشون می‌تونن یه هفته برای وقت گذروندن با خانواده‌شون مرخصی بگیرین.»

ویل همانطور که به دایره چهره‌های خندان نگاه می‌کرد، حسرتی کوچک را در قلب خود احساس کرد. او هیچ خانواده‌ای که در روز فارغ‌التحصیلی‌اش برای او آرزوی خوشبختی کند، نداشت. سپس آن افکار را دور انداخت و به حالت اندیشید. حالت برای هر کسی به اندازه‌ی کافی خانواده محسوب می‌شد.

کراولی به زحمت خود را از مابین جمعیت رد کرد تا دست دور بازوی رنجرهای جدید بگذارد. «چرا ما اینجا ایستادیم داریم یه سره حرف می‌زنیم. پاشید بریم غذا بخوریم.»

\*\*\*

وعده غذایی، ساده اما کمابیش دلچسب بود. از ساعاتی پیش گوشت گوساله‌ای را بر روی زغال‌های درخشان کباب می‌کردند. آب و چربی گوشت بر روی آتش می‌ریخت و شعله‌ها را به رقص در می‌آورد. بوی گوشت برشته هوا را پر کرده و دهان‌هایشان را به آب انداخته بود.

پس از طبخ گوشت، دو نفر از رنجرها ماهرانه برش‌هایی از گوشت آبدار را بر روی بشقاب‌هایی پر از سالاد تازه مخلوط شده با روغن و سرکه می‌گذاشتند و سس مخصوص گوشت را بر روی آن می‌ریختند. تلی از میوه‌های تازه نیز به عنوان دسر کنار میز چیده شده بود.

پس از صرف غذا، رنجرها آماده نوشیدن فنجان‌های قهوه شدند. ویل به گیلان نگاه کرد. رنجر بلندقامت بر روی میز خم شده بود تا از آنسوی میز ظرف عسل را بردارد.

ویل هشدار داد: «همش رو برای خودت بردار.»

چند نفر از رنجرهای مسن دور میز خندیدند و یکی گفت: «می بینم حالت عادت های بد خودش رو منتقل کرده.»

کراولی اعلام کرد که تا چند لحظه دیگر سرگرمی ای خواهند داشت. بریگان، رنجر سابق که در جنگ پای خود را از داده بود و حال در لباس مبدل و برای ماموریت های مخفی به سراسر کشور سفر می کرد، گیتار خود را در آورد. او سه ترانه خواند تا جو را آماده کند و سپس به ویل اشاره کرد.

«بیا اینجا ویل تربیتی! بذار ببینیم چیزی هم از آموزش هام یادت مونده.»

رنجر سابق برای نقش ویل به عنوان ژانگولر در مدت زمان ماموریتش در نورگت، مربی گری اش را برعهده گرفته بود.

ویل زمانی که از جای خود بر می خواست و به سمت تماشاگرها می رفت، از خجالت سرخ شد. او به سمت منطقه ی تقریباً خالی ای که کنار بریگان وجود داشت رفت. کارآموزی را برای آوردن ماندولای خود فرستاد و وقتی ساز به دستش رسید، ناخواسته شروع به تنظیم آکوردها کرد.

بریگان گفت: «قبلا خودم تنظیمش کردم.» ویل اخمی کرد و گفت: «دارم می بینم.» و زمانی که حضار خندیدند، فهمید بریگان او را دست انداخته است.

بریگان پرسید: «از چی شروع کنیم؟» ویل آماده بود. بریگان به او آموخته بود که یک نوازنده واقعی و حرفه ای همیشه یک آهنگ در ذهن خود دارد. تردید در انتخاب یک قطعه از او فردی آماتور جلوه می داد.

بلافاصله گفت: «جنی در کوه.»

بریگان به او لبخند زد. «می بینم که بعضی چیزها رو هنوز یادت مونده.»

آنها با هم سه ترانه را اجرا کردند. ویل صدای دلپذیری داشت و در حالی که مرد جوان ترانه ملودی را می خواند، بریگان بدون زحمت هارمونی را اجرا می کرد. ویل مجبور بود اعتراف کند که صدای آنها در کنار هم بسیار خوب بود. اما بعد از آهنگ سوم، ماندولا را زمین گذاشت و گفت: «همینطور بهم یاد دادی که تا زمانی که ازم استقبال نشده، کارم رو ادامه ندم.»



او به سمت جمعیت نگاه کرد و بلافاصله صدا کف زدن پخش شد. ویل باری دیگر به بریگان پیوست و تصنیفی دلخراش به نام "کابین در درختان" را به همراه سایر رنجرهایی که با آنها همخوانی می‌کردند، اجرا کرد.

"به کابین میان درختان برگشتم

همان کابین کنار نهر زیر تپه

وقتی می‌رفتم دختری اونجا بود

اما شک دارم که منتظرم باشه."

شعری ساده و ملایم در رابطه با عشق از دست رفته بود که درست با زندگی سخت و خطرناکی که رنجرها داشتند، همخوانی داشت. ویل اندیشید برای همین تمام رنجرها آن را دوست داشتند. همانطور که او و بریگان آخرین آکوردها را به آرامی لمس می‌کردند، آهی از نهان تماشاچیان برخاست و سپس سکوتی حاکم شد. ویل به اطراف نگاه کرد. چهره‌ی دوستانش که معمولاً خشن و سخت بود، هم‌اکنون به یاد گذشته نرم شده بود.

کروالی اجازه داد این سکوت کمی دیگر ادامه پیدا کند. سپس ایستاد و گفت: «لطفا همه توجه کنید! آخرین کار رسمی این گردهمایی مونده. یعنی تعیین و تکلیف برای سال آینده.»

کروالی سر میز و بالاتر از دیگران نشست و ویل روبروی گیلان. او دلشوره داشت و می‌دانست کروالی می‌خواهد چیز مهمی بگوید.

کروالی گفت: «همین طور که می‌دونید، آلون تصمیم گرفته بازنشست بشه.» آلون رنجر ملک ویتبی<sup>۳</sup> بود. او دیگر به قصر آرالوئن باز می‌گشت تا مشاور پادشاه شود و بار نامه‌نگاری‌های مرسوم را از روی دوش کروالی بردارد.

او بسیار محبوب بود و حالا وقتش رسیده بود تا به پاس یک عمر خدمت نشان رنجرهای بازنشسته، برگ بلوط طلایی را دریافت کند. شاه دانکن هم کلی تقدیرنامه و پاداش برای او در نظر گرفته بود.

<sup>2</sup> Alun

2

<sup>2</sup> Whitby

3

آلون گفت: «به فکر همه‌تون هستم.» رو به تمام چهره‌های آشنا لبخندی زد و ادامه داد: «وقتی توی تخت گرم و نرمم توی قصر می‌خوابم. به فکر همه شماها هستم که تو طولیه‌ها انبارهای گل آلود و حفره‌های نمناک می‌خوابید.»

می‌شد برق شیطنت را در آن لبخند به ظاهر آرام دید. هر چند ویل مطمئن بود که آلون از ته دل خوشحال نیست که آزادی گشت و گذار در دشت و صحرا و زندگی پرهیجان با هر طلوع آفتاب را از دست می‌دهد.

جای هر بازنشسته را یک رنجر جوان دوره دیده می‌گرفت. البته نه در ویتبی؛ چون ملکی استراتژیک بود. این ملک در مرکز پادشاهی قرار داشت و شاهزاده‌های مختلف از آنجا می‌گذشتند.

لحظه‌ای در دل ویل این امید جرقه زد که او را به ویتبی بفرستند، در دو سال گذشته؛ توانایی‌هایش را به کرولی ثابت کرده بود.

کرولی گفت: «حالا ملک ویتبی به یه رنجر تازه نفس نیاز داره و کسی که ما انتخاب کردیم...» کرولی که می‌خواست حواس همه را جمع کند، کمی درنگ کرد تا همه به او توجه کنند و سپس ادامه داد: «گیلان.»

ویل ابتدا احساس ناامیدی کرد؛ ولی خیلی زود از انتخاب دوستش به این سمت مهم خوشحال شد. گیلان که شادی به صورتش دویده بود، از جا بلند شد و با فرماندهی رنجرها دست داد. ویل می‌دانست که گیلان شایسته‌ی این مقام است و از حسادت به او احساس گناه کرد.

کرولی گفت: «آفرین گیلان تو شایسته این مقامی.»

زمزمه موافقت حاضران شنیده می‌شد گیلان بسیار ماهر، مسئولیت‌پذیر و باهوش بود. معمولا او را از بهترین رنجرهای جوان می‌دانستند. افزون بر این‌ها روابط خانوادگی‌اش هم جایگاهش را در ویتبی مستحکم می‌کرد؛ زیرا که پدرش از فرماندهان ارشد پادشاهی بود.

همین که گیلان نشست، ویل بلند شد و به دوستش تبریک گفت: «تبریک می‌گم. کسی بهتر از تو نبود.»

گیلان که از حرف دوستش خوشحال شده بود لبخند زد. البته کمی هم از اینکه به ویل ترجیح داده شده بود، احساس غرور می‌کرد. ویل گفت: «خب این طوری دستکم به هم نزدیک‌تریم. این خبر خوبیه.»

ویتبی و سیکلایف<sup>۲</sup> به هم نزدیک بودند و فقط یک ملک با هم فاصله داشتند؛ ولی حالا که گیلان از نورگیث می‌آمد، کسی باید جای او را پر می‌کرد. ناگهان ویل احساس کرد که ممکن است او را برای نورگیث انتخاب کنند.

ویل با وجود اشتیاق فراوانش، از انتقال به نورگیث دور افتاده هراس داشت. از سیکلایف تا قلعه ردمونت و البته آلیس چند روز راه بود. در ماه‌های گذشته چند بار توانسته بود به ملاقات بانوی زیبا و بلندقامتش برود. آلیس هم راه‌هایی پیدا کرده بود تا با کمک بانو پائولین، مربی خود که رابطه‌ی آن دو را قبول داشت، نامه بفرستد.

ولی نورگیث! از نورگیث تا ردمونت هفته‌ها راه بود. راه‌های سخت و خطرناک. برای دیدن آلیس باید دستکم یک ماه پستش را ترک می‌کرد و نورگیث از آن سرزمین‌هایی نبود که بشود یک ماه به امان خدا ره‌ایش کرد. اگر به آنجا می‌رفت، سالی یک بار بیشتر آلیس را نمی‌دید.

قلبش از نگرانی تند می‌تپید و به کرولی خیره شده بود که می‌خواست نام رنجر نورگیث را اعلام کند.

«نورگیث هم یکی دیگه از ولایت‌های مهم ماست که ...»

و دوباره سکوت کرد تا توجه همه را به خود جلب کرد. بار دیگر قلب ویل تا دهانش بالا آمد. او می‌خواست روی میز بپرد و داد بزند که ادامه بده ولی جلوی خود را گرفت و پس از لحظاتی که به مانند یک عمر بود، کرولی ادامه داد: «... هریسون برای اونجا انتخاب شده.» ویل آهی از سر آسودگی کشید.

هریسون در اواخر سی سالگی به سر می‌برد. قابل اعتماد و باهوش بود. اما زمانی که به شدت در جنگ مجروح شده بود، در منطقه‌ای کوچک و بسیار آرام افتاده بود و حال که بهبود یافته بود، باید به نقطه‌ای استراتژیک می‌رفت.

کرولی گفت: «وقتشه برگردی سر کار هریسون.»

رنجر بهبودیافته، خیلی کوتاه پاسخ داد: «خوشحال می‌شم کرولی.»

<sup>2</sup> Seacliff

ویل سرش را به نشانه موافقت تکان داد. نورگیث می‌توانست از وجود مردی قابل اعتماد و محکم بهره‌مند شود و هریسون کسی بود که می‌توانست به راحتی با بارون و شوالیه‌های آنجا کنار بیاید. به خصوص که او نیز مانند آنها کمی اهل زرق و برق و تجملات بود.

آخرین جایی که باید رنجری برایش، به جای هریسون، انتخاب می‌شد، کلدال<sup>2</sup> بود. کمیته‌ی انتخاب، اسکینر تازه نفس را انتخاب کرده بود. او با افتخار و خوشحالی حکمش را از کرولی گرفت.

سپس کرولی به کلارک جوان گفت: «کلارک ما فقط یه جای خالی داشتیم و در ارزیابی نمره‌های تو از اسکینر کمتر شده بود. مطمئنم به زودی چند تا رنجر بازنشسته می‌شن.»

با دست به گروه رنجرها که می‌خندیدند اشاره کرد و گفت: «و ما در شش ماه آینده به نیروی تازه نفس احتیاج پیدا می‌کنیم. این طور که آلون از رختخواب گرم و نرمش گفت دیگه نباید نومید باشی در این مدت به قلعه آرالوئن میای و دستیار مخصوص من میشی نظرت چیه؟» کلارک سپاسگزارانه سر تکان داد.

کرولی کاغذهای پراکنده را از روی میز جمع کرد و گفت: «خب. دیگه چیزی برای تصمیم‌گیری نمونه. گردهمایی خوبی بود و برای تمام تلاش‌هاتون توی مدت زمان ازتون تشکر می‌کنم. برای الان بیاین گیلای شراب بنوشیم و به هم شب بخیر بگیم.»

بعد از مراسم، همانطور که رنجرها پراکنده می‌شدند ویل با خودش خلوت کرد و فکر کرد که چرا او را به ماموریت سخت‌تری نفرستادند. خوشحال بود که به نورگیث نرفته؛ ولی در سیکلایف هم اتفاق چندانی نمی‌افتاد و می‌دانست که کرولی هیچ وقت رنجرهایش را بی‌دلیل در منطقه‌ای نگه نمی‌دارد.

ناگهان دستی بر شانه‌اش احساس کرد. برگشت و کرولی را دید. کرولی گفت: «وقت داری درباره‌ی مسئله‌ای باهم حرف بزنیم؟»

<sup>2</sup> Coledale



## فصل هشتم

هالت به دام افتاده بود. به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا با راهزن‌ها ملایم‌تر کرده است. به محض آن که سوار ابلارد شده بود از تعقیب کنندگانش فاصله گرفته بود و تیراندازی آنها هم راه به جایی نبرده بود. با خیال آسوده سرعت ابلارد را کم کرد تا یورتمه برود؛ ولی می‌دانست راهزن‌های سواره دنبالش می‌آیند و سر راهش به قلعه ردمونت سبز می‌شوند.

گروه دوم بدتر از گروه اول بود، چرا که این گروه همراه خود تعدادی سگ داشتند. ابلارد خیلی زودتر از هالت متوجه سگ‌ها شد. گوش‌هایش سیخ شدند و شیهه‌های عصبی و هشدار دهنده کشید. لرزه به تن اسب افتاده بود. هالت احساس می‌کرد که یک جای کار می‌لنگد. همین که خورشید از بالای درخت‌ها تابید. هالت بار دیگر با ابلارد چهار نعل تاخت.

کمی بعد هالت صدایی شنید و فهمید که تعقیب‌کننده‌ها در تلاشند تا راهش را ببندند. بی‌درنگ دور زد تا از آنها فاصله بگیرد و دورشان بزند. ناگهان اولین سگ از میان درختان بیرون پرید. سگ بی‌سر و صدایی بود و یاد گرفته بود، ساکت حرکت کند و مثل بقیه سگ‌ها، انرژی‌اش را صرف واق واق و غرش نکند. در واقع آن یک سگ قاتل بود، سگی وحشی و جنگی که برای شکار بی‌صدای تربیت شده بود. بی‌هیچ هشدار ناغافل حمله می‌کرد و رحمی نداشت. غول پیکر



بود. با موهای سیاه و خاکستری و از چشم‌های خشمناکش خون می‌بارید. حالا که شکارش را دیده بود به سرعت طرف ابلارد رفت و با دندان‌های مهیبش گلوی او را نشانه گرفت.

اسب‌های عادی در این وضعیت از وحشت رحم می‌کردند؛ ولی ابلارد اسب دوره دیده یک رنجر بود. باهوش و بی‌باک بود. او روی دو پای عقبش ایستاد تا از دندان‌های آن هیولا دو بماند. هالت هنوز کمی می‌ترسید و باید چند حرکت دیگر می‌کرد. با تجربه‌ای که داشت می‌دانست که باید روی زمین زخم شود. تا حرکت‌های ناگهانی ابلارد او را پرت نکند.

آرواره‌های سگ وحشی از کنار گلوی ابلارد گذشتند. سگ روی زمین افتاد؛ ولی خودش را جمع کرد و آماده‌ی حمله دیگری شد. حالا نخستین بار صدای خرخر و غررش در آمده بود. ابلارد محکم سرجایش ایستاد تا هالت نشانه بگیرد. نخستین تیر هالت که رها شد، صدای حیوان برای همیشه خفه شد. هالت گردن ابلارد را نوازش کرد. می‌دانست که بی‌حرکت ماندن در آن وضعیت برای او سخت بوده است. سال‌ها همراهی و اعتماد کامل ابلارد به هالت باعث شد تا او مثل سنگ ثابت بماند و نترسد.

هالت گفت: «آفرین پسر. حالا بیا از اینجا برگردیم.»

دور زدند و از همان راهی که آمده بودند، برگشتند. آن منطقه برای هالت ناشناخته بود، پس تنها کاری که از او بر می‌آمد، دور شدن از مهاجم‌ها و سگ‌هایی بود که احتمالاً بی‌صدا تعقیبش می‌کردند.

هنوز زوزه‌ی سگ‌ها را پشت سرش می‌شنید. از جاده خارج شد و به تپه زد. زمین پر از بته‌های بلند و سرو کوهی بود و تقریباً همه جا صخره‌های کوچک و تنه‌ی درخت‌ها از آن بیرون زده بودند. هالت خیلی زود فهمید که اشتباهی مرگبار کرده است؛ آنچه خیال می‌کرد تپه است؛ پرتگاه بود. تکه‌ای زمین شبیدار که کم‌کم باریک می‌شد و به صخره‌ای بلند می‌رسید که مشرف به رودخانه بود.

هالت سعی کرد برگردد؛ ولی بلافاصله چند سوار را دید که از میان درخت‌ها می‌تاختند و بالا می‌آمدند. برای برگشتن دیر بود. آنها نیمی از مسیر را آمده بودند. هالت دید که سگ وحشی غول پیکری از گروه جدا و با غرش مهیبی به سمتشان حمله‌ور شد.

ابلارد خطر را احساس کرد هالت گفت: «دیدمش.» و اسب آرام شد. به هالت اطمینان داشت.

هالت در حالت عادی عاشق سگ‌ها بود و گرنه می‌توانست آن موجودات وحشی را بی‌هیچ عذاب وجدانی بکشد.

آنها سگ نبودند. حیوانات درنده خوی و بی‌رحمی بودند که فقط برای کشتن و دریدن تربیت شده بودند. حیوان وحشی در پنجاه قدمی‌اش قرار گرفت. هالت صبر کرد تا نزدیک‌تر بیاید و تیری در کمان گذاشت.

سی قدم، بیست و پنج قدم ...

آبلارد مانده بود که هالت منتظر چیست. هالت آرام گفت: «آروم باش!» و آبلارد فهمید. تیر خلاص رها و حیوان وحشی روی دو پای جلو خم شد و در گل و لای غلتید. حال می‌توانست سوارها را لای درخت‌ها ببیند.

چند نفرشان کمان داشتند و یکی تیری از تیردانش بیرون کشید؛ ولی تا آمد به خود بجنبد، تیر سیاهی او را به یکی از درخت‌ها چسباند. سوارهای دیگر به جسم بی‌جان همراهشان نگاه کردند و به سوار مرموزی خیره شدند که تیر دیگری در کمان می‌گذاشت.

سوارها دستپاچه پشت درخت‌ها پنهان شدند. تیر دیگری به تنه درختی اصابت و پیام روشنش را اعلام کرد. «اگر جانتان را دوست دارید، پشت درخت‌ها بمانید.»

هیچ کدام از راهزن‌ها ندیدند که سوار شنل‌پوش کی یا چطور بین صخره‌ها ناپدید شد. وقتی سرک کشیدند، نه از سوار خبری بود و نه از اسبش.

نزدیکی ظهر بود که سگ وحشی دیگری را ول کردند تا سوار و اسب را پیدا کند. سگ کمی این طرف و آن طرف بو کشید. نسیم بویی را به مشامش رساند؛ ناگهان جستی زد و شروع به دویدن کرد.

چشم‌ها همه به سگ بود که با گام‌های بلند می‌دوید؛ ولی نفهمیدند تیر سیاه رنگ از کجا زوزه‌کشان آمد و حیوان وحشی را کشت. بالای پرتگاه، پشت تخته‌سنگی، هالت به آبلارد نگاه کرد که پاهایش را زیر خودش جمع کرده بود تا به کل پنهان شود. هالت با لحنی شبیه به یک گفت و گوی واقعی گفت: «به زبان گالیکی به این اتفاق می‌گن ته خط. ولی خب تو که گالیکی بلد نیستی.»

هالت انتظار پاسخی از آبلارد نداشت؛ اما اسب سر تکان داد.

«حالا سوال اینجاست که باید بعدش چیکار کنیم؟»

ابلارد جوابی نداشت. هالت هم نمی دانست. اگر هوا تاریک می شد می توانست از مهلکه جان سالم به در ببرد. با توجه به جهت باد، بوی شان هم به سگ ها نمی رسید. مشکل ابلارد بود. با او نمی توانست مخفی بماند؛ حتی اگر بیگانگان او را نمی دیدند، سگ ها سرانجام صدای سم هایش را می شنیدند. اسب های رنجر می توانستند سریع بتازند؛ ولی نمی توانستند مثل رنجرها بی صدا حرکت کنند؛ با این وجود رها کردن ابلارد هم عاقلانه نبود.

هالت نمی دانست که آن پایین چند سگ انتظارشان را می کشند. تازه اگر ابلارد می آمد، شانس زنده ماندن نداشت. رفتن به پشت پناهگاه را هم امتحان کرد. پایین صخره رودی خروشان و به قدر کافی عمیق بود که می شد در آن پرید؛ ولی ابلارد نمی توانست چون سنگین تر از هالت بود پس با شدت بیشتری به آب می افتاد و هم نمی توانست مانند صاحبش با سر وارد آب شود و ممکن بود با شکم فرود بیاید و از بین برود.

هالت گفت: «خب نه راه پس داریم نه راه پیش خودت باید یه فکری بکنی.» ابلارد خرناس کشید.

هالت ابروی بالا انداخت و گفت: «جدی؟ خب سراپا گوشم.»

خورشید حالا دیگر به افق غربی نزدیک شده بود و نور کم رمق غروب از بین درخت ها می تابید.

هالت نگاهی از بین سنگ ها انداخت و هیچ حرکتی از دشمن ندید. هالت زمزمه کرد: «هنوز نه باید ببینم بعد از تاریکی هوا چی میشه.»

هالت می دانست گاهی نباید به هیچ کار دست زد. فقط باید انتظار کشید و حالا یکی از همان مواقع بود.

شب که شد هالت یکی از بقچه های کرباسی بسته شده به زین را با آب قمقه اش پر کرد و طوری گرفت تا ابلارد بنوشد. خودش هم تشنه بود ولی می دانست که باید بیشتر تحمل کند. بعد گوش تیز کرد و صدای شب را شنید. صدای قورباغه ها و آواز مدام جیرجیرک ها و هوهوی جغدها. گاهی که موجودات کوچکی بین علف ها تکان می خوردند، هالت بی درنگ به ابلارد نگاه می کرد و از حالت گوش های او می فهمید که صدا طبیعی بوده است.

هالت می دانست که بیگانگان نقشه ای برای آن شب دارند و گوش به زنگ ایستاده اند.

از طرف دیگر می‌خواست بین صداهای اطراف خوب گوش کند تا علامت بین خودش و ابلارد را انتخاب کند. سرانجام تصمیمش را گرفت. «مرغ ماهی‌خوار». پرنده‌ای نبود که در شب پرواز کند ولی باعث ترس موش‌ها و حیوانات کوچک هم نمی‌شد. بیگانگان شاید با شنیدن آن صدای شک می‌کردند ولی پرواز مرغ ماهی‌خوار هم چندان عجیب نمی‌دیدند.

هالت پیش ابلارد رفت و اشاره‌ای کرد تا بایستد. نیم خیز ماندن طولانی برای اسب خوب نبود و از طرف دیگر، در تاریکی به سختی می‌شد ابلارد را میان صخره‌ها دید.

هالت خاک نوک بینی ابلارد را تکان داد. سه بار نوازشش کرد و بعد دو طرف پوزه‌اش را فشار داد. گوش‌های ابلارد بلافاصله سیخ شدند. این یک روش قدیمی آموزش میان رنجرها و اسب‌هایشان بود. ابلارد می‌دانست که حالا باید صدایی را بشنود و به خاطر بسپارد تا بار بعدی که شنید واکنش نشان دهد.

هالت آهسته صدای مرغ ماهی‌خوار را تقلید کرد. کمابیش شبیه بود؛ ولی نه خیلی. هالت نمی‌خواست خیلی شبیه به هم باشند؛ چون اگر سر و کله مرغ ماهی‌خوار پیدا می‌شد، همه چیز به هم می‌ریخت ... ابلارد گوش‌های سیخش را یکبار به عقب و جلو تکان داد که یعنی متوجه شده است.

هالت نوازشش کرد و گفت: «آفرین پسر خوب! حالا آرام باش.»

سپس رفت و پشت سنگریا در واقع در شکاف میان دو صخره که سایه‌ای بر دست و صورت او می‌انداخت و از دیده‌ها پنهانش می‌کرد، باقی ماند. هر از گاهی سگ‌های وحشی به جان هم می‌افتادند و سر و صدایشان شنیده می‌شد. سپس صاحبانشان آرامشان می‌کردند. هالت می‌دانست که آن موجودات قاتل‌اند و برای همین کار تربیت شده‌اند.

هالت تیر و کمانش را زمین گذاشت. در آن وقت شب به آن نیازی نداشت. نبردهای را باید تن به تن پیش می‌برد. خودش را به خورجین رساند و اسلحه‌هایش را برداشت. آنها سلاح‌هایی خاص برای تنها رنجرها بودند که از دو صفحه‌ی برنجی به اندازه دست با دستگیره‌ای آهنین ساخته شده بودند که هر زمان در کنار هم قرار می‌گرفتند به یک سلاح کامل تبدیل می‌شدند و به اندازه‌ی یک خنجر خطرناک می‌شدند. هالت اسلحه‌ها را در جیب‌های نیم تنه چرمش گذاشت و با اینکه نیازی به تذکر نبود به ابلارد گفت: «همین جا بمون.»

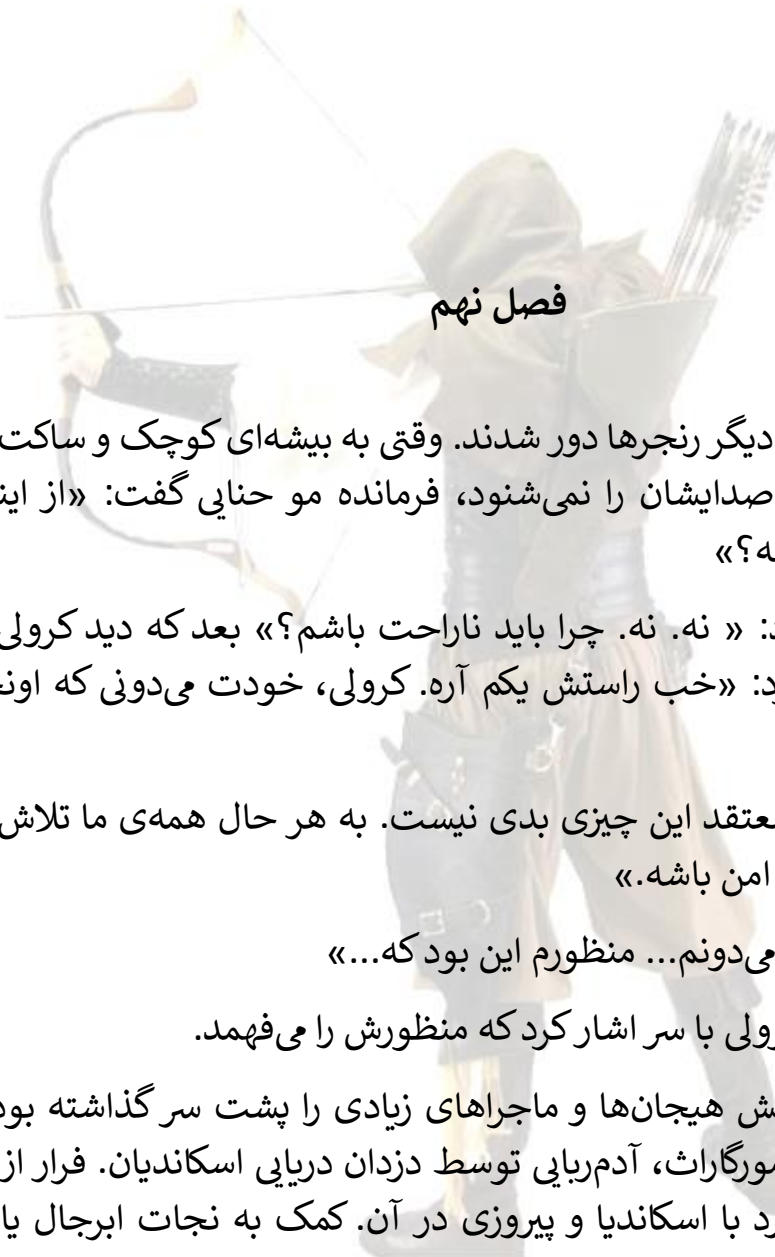
بعد سینه خیز از مخفیگاهش بیرون آمد و به سمت پایین تپه حرکت کرد. بیست قدم جلوتر ایستاد و خودش را بین علف‌ها پنهان کرد. بالا پوشش او را نامرئی کرده بود و حال باید فقط

منتظر می ماند. فکر کرد که بیشتر اوقات زندگی اش را در چنین شرایطی و در انتظار سپری کرده بود.

با خودش گفت: «خب باز هم باید دندان روی جیگر بگذاری.»







## فصل نهم

کرولی و ویل قدم زنان از دیگر رنجرها دور شدند. وقتی به بیشه‌ای کوچک و ساکت رسیدند و مطمئن شدند که کسی صدایشان را نمی‌شنود، فرمانده موحنایی گفت: «از اینکه توی سیکلایف موندی ناراحتی نه؟»

ویل دستپاچه جواب داد: «نه. نه. چرا باید ناراحت باشم؟» بعد که دید کرولی بر و بر نگاهش می‌کند، اعتراف کرد: «خب راستش یکم آره. کرولی، خودت می‌دونی که اونجا خیلی سوت و کور و بی‌هیجانیه.»

کرولی گفت: «خیلی‌ها معتقد این چیزی بدی نیست. به هر حال همه‌ی ما تلاش می‌کنیم که سراسر پادشاهی آروم و امن باشه.»

ویل پایه‌پا شد و گفت: «می‌دونم... منظورم این بود که...»

و باقی حرفش را خورد. کرولی با سر اشاره کرد که منظورش را می‌فهمد.

ویل در طول عمر کوتاهش هیجان‌ها و ماجراهای زیادی را پشت سر گذاشته بود. نبرد با کالکارا، تخریب پل مخفی مورگارات، آدم‌ربایی توسط دزدان دریایی اسکاندیان. فرار از اسارت، ایفای نقش محوری در نبرد با اسکاندیا و پیروزی در آن. کمک به نجات ابرجال یا فرمانده اسکاندیا و مهار حمله اسکاتی‌ها.

با سابقه‌ای اینچنین، هیچ جای تعجبی نبود که او همچنان به دنبال ماجراجویی باشد و حال حوصله‌اش در یک شهر آرام سر رود.

کرولی گفت: «می‌فهمم. لازم نیست توضیح بدی. ولی باید اعتراف کنم که این همه ماموریتی نیست که در آینده برای تو در نظر گرفتیم.»

ویل با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت: «در آینده؟»

کرولی دستش را ناشیانه تکان داد و گفت: «منظورم اینه که موضوعی هست که باید در موردش با هم حرف بزنیم. مسئله خیلی مهمیه و به نظرم فرصت خوبی هم هست برات. ولی ممکنه موافقت نکنی.» کمی فکر کرد و ادامه داد: «در واقع حالت هم برای همین نتونست به گردهمایی بیاد.»

ویل که گیج شده بود و سگرمه‌هایش در هم رفته بودند، گفت: «ولی من فکر می‌کردم...»  
«خب آره. اون دنبال بیگانه‌ها رفته ولی اون ماجرا می‌تونست کمی دیرتر بهش رسیدگی بشه. اون از این بهونه استفاده کرد تا نیاد اینجا و روی تصمیم تو تاثیری نذاره.»

«تصمیم من؟ کرولی، چرا داری در لفافه حرف می‌زنی؟ چه تصمیمی؟ من چه تصمیمی باید بگیرم که حالت نمی‌خواست روش تاثیر بذاره؟»

کرولی اشاره کرد که کنار هم بنشینند و صبر کرد تا رنجر جوان کمی آرام بگیرد. فرمانده گفت: «از وقتی همه‌تون به آریدا<sup>2</sup> رفتید که ایراک<sup>2</sup> رو برگردونید، این فکر گاهی به سرم می‌زنه. دنیای ما هر روز بزرگتر می‌شه ویل. همینطور هم مرزهامون. ماموریتت توی اسکاندیا نمونه بازر همین قضیه است. اگه آدم باهوش و قدرتمندی مثل تو رو نداشتیم، معلوم نبود ماجرا به کجا ختم می‌شد. برای همین هم هست که سیکلایف به نظرت سوت و کوره.»

ویل با آنکه حسابی از تعریف‌های کرولی خوشحال شده بود، اما چیزی نگفت.

کرولی ادامه داد: «من معمولا رنجرها رو از ناحیه‌هاشون جدا نمی‌کنم. ولی گاهی مشکلاتی پیش میاد که خیلی ضروری‌ان. مثلا باید کسی رو برای تفاهم‌نامه به اسکاندینا بفرستیم و وضعیت کماندارها و مرزبان‌ها رو زیر نظر بگیریم. خب منطقی‌ترین گزینه‌ها تو و هالت هستید.»

<sup>2</sup> Arrida

6

<sup>2</sup> Erak

7

چرا که اسکاندینایی‌ها شما رو می‌شناسن و بهتون اعتماد دارن. ولی منطقه محل ماموریتتون چی؟»

ویل اخم هایش را در هم کشید. متوجه مشکل می‌شد ولی راه‌حلی به ذهنش نمی‌رسید.

کرولی گفت: «برای همین می‌خوام گروه ماموریت ویژه ترتیب بدم و می‌خوام تو و هالت اداره‌اش کنید.»

ویل به جلو خم شد و به حرف‌های کرولی فکر کرد. به نظرش ایده‌ی جالبی بود. حرف کرولی را تکرار کرد: «گروه ماموریت ویژه؟ خوبه ولی ما باید چی کار کنیم؟»

کرولی گفت: «شما باید به هر نقطه از آرالوئن یا دریاهاش برید. حالا که خطر مورگارات از بین رفته، مرزهای شمالی هم امن شدن. آرالوئن سرزمین قدرتمندی تو منطقه شده و با بیشتر کشورها توافق‌نامه‌ی صلح امضا کردیم از جمله به کمک تو با اسکاندیا و آریدا. من این فکر رو با پادشاه در میون گذاشتم و موافقتش رو هم گرفتم. یک گروه ویژه برای ماموریت‌های اضطراری. هوراس رو هم دعوت کردم. تو، هالت و هوراس گروه خوبی هستید. قبلا با هم کارهای بزرگی هم به سرانجام رسوندید. هوراس توی آرالوئن می‌مونه تا هر وقت لازم بود به تو و هالت ملحق بشه. اگه هم نیاز داشتید، هر وقت لازم بود می‌تونید به تیمتون آدم اضافه کنید.»

ویل پرسید: «خوب من قراره تا موقع ماموریت کجا بمونم؟»

کرولی قدری تامل کرد و بعد پاسخ داد: «خب راستش ما می‌تونیم یه شوالیه از ارتش قرض بگیریم ولی دوتا نه. برای همین نمی‌تونیم مناطق زیر نظر تو و هالت رو برای مدت زمان طولانی بدون رنجر بذاریم. تو فعلا باید کاملا بی‌خیال سیکلایف بشی.»

ویل گفت: «آها.»

سیکلایف، اگر چه سوت و کور بود اما ملک ویل بود و او نماینده پادشاه در آنجا محسوب می‌شد. آنجا را با تمام مشکلاتش دوست داشت و نگران بود که از آنجا برود.

کرولی که فکرش را خوانده بود گفت: «درست به همین دلیل هالت نمی‌خواست اینجا باشه، چون نمی‌خواست روی تصمیمت تاثیری بذاره. اون میدونه که رنجرها به ملکشون خیلی وابسته می‌شن. این ماموریت یعنی تو به هیچ جایی تعلق نداری. برای همین نمی‌خواست وقتی من دارم اینا رو بهت می‌گم به خاطر حضورش در اینجا، فکرهایی کنی که توی آینده ازش

پشیمون شی. اون گفت که خیلی دوست داره تو به ردمونت برگردی ولی مطمئن بود که قبول می‌کنی...»

ویل با اشتیاق گفت: «برگردم به ردمونت؟ تو به این اشاره نکردی؟»

کرولی اخم‌هایش را در هم کرد و گفت: «اوه. درسته. باید اشاره می‌کردم. نه تو می‌تونی برگردی به کلبه هالت. اون و پائولین الان تو قصر راحت‌ان. ردمونت منطقه بزرگیه. تو می‌تونی نیمی از اون روزیر نظر بگیری و هالت هم به نیمه دیگه منطقه برسه. به نظرم برای هر دوتون بهتره.»

لبخند بزرگی روی صورت ویل پخش شد. چی بهتر از برگشتن به ردمونت؟ جایی که بزرگ شده بود. به همراه هالت، بارون ارالد<sup>۲</sup> سر رودنی<sup>۹</sup> و البته آلیس. نیش ویل تا بناگوش باز شد.

کرولی که متوجه شده بود گفت: «میبینم که خیلی هم بدت نیومده.»

ویل گفت: «نه خیلی هم خوبه. فقط...»

کرولی اشاره کرد که ادامه بدهد و پرسید: «مشکلی هست؟»

ویل گفت: «ردمونت منطقه مهمیه. وقتی من هالت نیستم نمی‌شه بدون رنجر ره‌اش کرد.»

کرولی نفسی به راحتی کشید و گفت: «امیدوار بودم درباره‌اش پرسیم. حالا می‌تونی بفهمی که من چقدر نابغه‌ام. فکر اونجاش رو هم کردم. ملک گیلان به مرزهای شمالی ردمونت نزدیکه. چیزی کمتر از دو فرسنگ فاصله است.» و دستش را بالا آورد تا به سوال احتمالی وی پاسخ بدهد و گفت: «میدونم ویتبی منطقه مهمیه. ولی الان بهت نشون میدم که چه فرمانده نابغه‌ای هستم. اگه تو و هالت به ردمونت بیاید، دستیار خودم، آلون رو به ویتبی میفرستم تا در مواقع انجام ماموریت‌های ویژه شما، گیلان به ردمونت بیاد که...»

ویل حرفش را قطع کرد: «براش منطقه آشنایی هم هست.»

«دقیقا با این اوصاف کلارک جوان هم می‌تونه جای تو رو تو سیکلایف بگیره. نگفتم نابغم؟» او دستانش را به دو طرف باز کرد تا خود را ستایش کند.

ویل سر تکان داد و گفت: «آره واقعا!»

<sup>2</sup> Baron Arald

8

<sup>2</sup> Sir Rodney

9

کرولی خیلی زود لحن جدی به خود گرفت و گفت: «باید خوشحال باشیم که این همه نیروی خوب داریم. یادت باشه قبول کردیا.»

ویل گفت: «معلومه که موافقم. بهتر از این نمی‌شد.»

هر دو لبخند زدند و دست دادند.

کرولی گفت: «به محض اینکه حالت از تعطیلات کنار دریا برگشت، باید این خبر خوب رو بهش بدیم.»





## فصل دهم

هالت ساعتی را در تاریکی منتظر ماند تا اینکه صدای جنبیدنی را میان علف‌ها شنید و فهمید کسی به او نزدیک می‌شود.

هر کس دیگری بود، شاید سرش را بر می‌گرداند تا ببیند صدا از کجا می‌آید. ولی هالت مانند صخره‌ای بی‌حرکت ماند، چون می‌دانست با کوچکترین حرکتی دیده می‌شود. سال‌ها تجربه و تمرین به او می‌گفت که مردی از تپه بالا می‌آید و از سمت راست به او که میان علف‌های بلند مخفی شده بود، نزدیک می‌شود.

راهزنی خرامان و پاورچین بالا می‌آمد ولی همان صدای اندک هم برای یک رنجر کافی بود تا بفهمد که او از کدام سمت بالا می‌آید. هالت دقت کرد و فهمید که مرد دیگری هم کمی پشت سر او بالا می‌آید.

مرد اول ایستاد. هالت فهمید که او به مخفیگاه رسیده است. کمابیش سی قدم پایین‌تر، چهار صخره بود که هالت و آبلارد می‌توانستند پشتشان پنهان شوند. چند لحظه بعد، مرد دوباره حرکت کرد. هالت فکر کرد که او برای بررسی پشت صخره‌ها، آنها را دور می‌زند و از کنار آخرین صخره آنجا را نگاه می‌کند.

هالت صدایی را که قبلاً با آبلارد تمرین کرده بود، زمزمه کرد. بلافاصله دو راهزن ایستادند. هالت می‌خواست ببیند صدا را طبیعی در آورده یا نه.

مدتی سکوت، خرخر ملایم آبلارد از صخره بالای سر هالت شنیده شده. بعد آبلارد همان قدر که لازم بود یالش را تکان داد.

هالت با خودش گفت: «آفرین پسر!»

و چانه بردست‌ها، دید که سایه راهزن به سمت صخره‌ای حرکت کرد که آبلارد پشتش پنهان شده بود. هالت دید که مرد می‌خواهد تپه را دور بزند و از بالای صخره‌ها حمله کند. وقتش بود که کمی رشته‌های راهزن‌ها را پنبه کند. هالت به طرف مرد خزید.

هالت مثل ماری بر روی شکم حرکت می‌کرد و با کمترین صدای ممکن جلو می‌رفت. شب تاریک راهزن را می‌دید و خش‌خشی را که به راه انداخته بود، می‌شنید. آرام از پشت به او نزدیک شد.

هالت به چند قدمی شکارش رسیده بود. صدای نفس‌های او را می‌شنید. مرد عصبی بود و به سختی نفس می‌کشید. حال اگر سر بر می‌گرداند، چه هالت بی‌حرکت می‌ماند و چه حرکت می‌کرد، او را می‌دید. وقت عمل بود.

هالت بلند شد و همانطور که یکی از اسلحه‌ها را در دست می‌فشرد به او نزدیک شد. شاید مرد خیال می‌کرد صدای پشت سرش از حرکت همدستش بلند شده است. برای همین خیلی دیر برگشت و تا به خودش بیاید، هالت ضربه‌ای به جمجمه، درست پشت گوش چپش، زد و راهزن با ناله‌ای خفیف روی زمین افتاد. درست مانند توپ پارچه‌ای که آرام باز شود.

هالت به سرعت زیر بغلش را گرفت و او را به پشت صخره‌ها کشید. آبلارد با کنجکاوای نگاهی کرد، ولی صدای درنیاورد. هالت آرام گفت: «آفرین پسر!» بعد با خودش گفت: «خب بزار ببینم اینجا چی داریم.» و مرد بیهوش را برگرداند. شمشیر کوتاهی پر شالش داشت و خنجری بلند در طرف دیگر غلاف کمر بندش. خنجر کوچکی به ساعدش بسته بود و یکی دیگر را پشت ساق پا به چکمه. هالت همه را زود بررسی کرد. نامرغوب ولی تیز بودند. مرد طناب کوتاهی با دو سر آهنین هم به شانه داشت، اسلحه‌ای برای شکار قلابی که دور سر می‌گشت و پرتاب می‌شد و دور پای شکار می‌پیچید.

هالت مرد را خلع سلاح کرد و همه اسلحه‌ها را لای سروهای کوهی انداخت.

مرد کلاه لبه‌داری بر سر داشت و لباس بلند از پشم حلاجی نشده پوشیده بود. چکمه‌های وصله پینه مرد را درآورد و دماغش را از بوی بد پاهای او چین انداخت.

پاهایش را هم با تسمه و پارچه بست. مرد را به سنگ درازی تکیه داد. دست‌هایش را پشت آن به هم وصل کرد و منتظر ماند تا به هوش بیاید. چند دقیقه بعد حالت که در مسیر باد نشسته بود دماغش را چین داد و گفت: «کفشت بوی مردار می‌دهد.» اما هیچ جوابی از سوی مرد نیامد.

\*\*\*

دقیقا پانزده دقیقه بعد، مرد با کشیدن نفسی عمیق به هوش آمد و آرام چشمانش را باز کرد و سرش را تکان داد تا حواسش سر جایش بیاید. ناخودآگاه سعی کرد چشم‌هایش را بمالد. ولی فهمید دست‌هایش از پشت بسته شده‌اند. سعی کرد بازشان کند ولی از فشار تسمه چرمی بر مچ و بند شست‌ها ناله‌اش در آمد.

هالت آرام گفت: «آروم بشین و خودت رو اذیت نکن.»

مرد ناگهان سرش را بالا آورد و حالت را دید که بی‌حرکت و ساکت چند قدم آن طرف‌تر نشسته بود.

مرد که نمی‌دانست چطور گیر افتاده است، با اوقات تلخی پرسید: «تو کی هستی دیگه؟»

هالت فهمید که طرف از آن قلدرهایی است که به خودش خیلی غره است و لبخند ریزی زد. راهزن نمی‌دانست مرد پیش رویش کیست و گرنه حواسش را جمع می‌کرد. حالت به ندرت لبخند می‌زد و اگر هم می‌زد، همیشه نشانه‌ی شوخی و خنده نبود.

هالت آهسته گفت: «نه. این رو من باید بپرسم. تو کی هستی؟ اسمت چیه؟»

راهزن با ناراحتی فریاد زد: «چرا باید بهت بگم؟»

هنوز کله‌اش باد داشت و با توپ و تشر حرف می‌زد. حالت دو سه بار گوشش را خاراند و گفت: «خب بذار قضیه رو برات روشن کنم. تو الان مثل غاز پرکنده‌ای که قراره سر میز شام خورده بشه. دست‌هات بسته‌ان. سرت هم درد می‌کنه و فعلا دوتا گوش داری.»

کم‌کم ته دل مرد خالی شد. نه به دلیل وضعی که به آن دچار شده بود، بلکه به خاطر شنیدن آن حرف در رابطه با گوش‌هایش.

پرسید: «گوش‌های من؟ مگه قراره براشون چه اتفاقی بیوفته؟»

هالت جواب داد: «قرار نیست اتفاق خاصی برایشون بیوفته. فقط اگه بازم قلدری کنی و جواب سر بالا بهم بدی، احتمال داره یکیشون رو ببرم.»

صدای از غلاف در آمدن خنجر ساکس هالت بلند شد و مرد برق تیغه‌اش را زیر نور مهتاب دید.

هالت خنجر با به دست گرفت و گفت: «خب. حالا بگو ببینم اسمت چیه؟»

لبخند هالت محو شده بود. خشم در صدایش موج می‌زد و به زندانی می‌فهماند که دیگر وقت یکی به دو کردن تمام شده است.

مرد از ترس سرش را پایین انداخت و گفت: «کلی. کلی دیکرز: یه کارگر صاف و ساده‌ام توی هورسدیل!»<sup>3</sup>

هورسدیل شهری بزرگ و در پانزده کیلومتری آنجا بود. هالت سر تکان داد و خنجرش را غلاف کرد، با این حال ترس گلی کمتر نشد.

هالت گفت: «خب کلی. اگه دست از دروغ گفتن برداری به جای بهتری می‌رسیم. تو شاید از هورسدیل باشی ولی یه کارگر صاف و ساده نه. پس بیا بریم سر اصل مطلب. روراست باش خُب؟»

گلی چیزی نگفت، فقط کمی احساس ناامنی کرد. او را برای یافتن و کشتن هالت فرستاده بودند و می‌دانست که هالت از این ماجرا با خبر است. دهانش خشک شده بود. به زحمت آب دهانش را قورت داد و گفت: «اگه ولم کنی، دوستم بهت پول می‌ده.»

هالت چپ‌چپ نگاهش کرد و سرش را به طرز استهزاء آمیزی به یک سو خم کرد و با تکبر خاص خودش گفت: «نه نمی‌ده. در عوض من رو می‌کشه. خودت رو به خیریت نزن. من رو احمق فرض نکن چون بهم برمی‌خوره و تو این وضع بهتره ناراحتم نکنی. فکر کنم بهتره نقشه‌هام رو در مورد تو عوض کنم.»

دهان کلی از ترس خشک شد و پرسید: «نقشه‌ها؟ چه نقشه‌هایی؟»

هالت گفت: «اینکه با طلوع آفتاب ولت کنم بری.» هیچ طعنه و طنزی در صدایش نبود.

<sup>3</sup> Colly Deekers

0

<sup>3</sup> Horsdale

1

کلی بارقه‌ای از امید را احساس کرد و گفت: «یعنی می‌ذاری برم؟»

هالت لب‌هایش را گاز گرفت و گفت: «آره. ولی یه شرط داره.»

بارقه‌ای امید به همان سرعتی که آمده بود، در دل کلی خاموش شد. کنجکاور پرسید: «شرط؟»

هالت گفت: «آره. انتظار نداری که همین طوری بذارم بری که؟ ها؟ تو می‌خواستی منو بکشی. پس من بهت تنها یه فرصت می‌دم که اونم به سمت بالای تپه‌ست.»

کلی گفت: «بالای تپه؟ ولی اینجا که بالای تپه نداره.» و سعی کرد بفهمد که این گفت‌وگو قرار است به کجا ختم شود. هالت گفت: «واقعیت اینه که این صخره همچین بلند نیست و به رودخونه عمیق هم زیرش در جریانه. آب اونقدر عمیق هست که با خیال راحت بپری توش.»

هالت با نگاهی اجمالی فهمیده بود که آب زیر صخره در تلاطم است و طی سال‌ها، آنجا را صیقلی و صاف کرده است.

ناگهان چیزی به ذهنش رسید و پرسید: «شنا که بلدی؟»

کلی گفت: «آره بلدم. ولی نمی‌تونم بهت اطمینان کنم و از این صخره بپرم پایین.»

«نه. معلومه که نمی‌تونی. این درخواست بزرگیه. ولی اگه نپری با یه تیر پرتت می‌کنم. تازه اگه به سمت پایین تپه هم فرار کنی، یه تیر دیگه بهت می‌زنم. فقط خواستم یه فرصت بهت بدم که بتونی فرار کنی.»

هالت مکث کرد و کلی دوباره ادامه داد: «تو که جدی نمی‌گی؟ ها؟ تو واقعا...»

هالت بلند شد و به کلی نزدیک شد. صورتش را جلوی او برد، بهش زل زد و گفت: «به چشم‌های من نگاه کن کلی! خوب نگاه کن بین شوخی می‌بینی؟»

چشم‌های نافذ هالت سیاه و قهوه‌ای بود. کلی نگاهی به آن‌ها انداخت و ته دلش خالی شد و سرش را پایین انداخت.

هالت گفت: «خب پس حل شد. حالا سعی کن بخوابی. چون فردا برات روز بزرگیه.»



## فصل یازدهم

همین که ویل به بالای آخرین تپه‌ی منتهی به دشت رسید، رو به تاگ گفت: «همین جا وایسا پسر.»

همیشه از دیدن آن لحظه لذت می‌برد، لحظه‌ای که ردمونت ظاهر می‌شد. دشت پیش رو را رودخانه‌ی تاربوس قطع می‌کرد و دهکده ردمونت در دو کرانه‌اش آرام گرفته بود. پس از رودخانه، زمین دوباره بالا می‌آمد تا دژی مستحکم و عظیم به نام ردمونت بر آن قد علم کند، قصری نفوذناپذیر که حالا در آخرین ساعت‌های روز، رنگ غروب گرفته بود.

روزهای گذشته را به یاد آورد که بالای این تپه می‌ایستاد، روزی که به تاخت آمد تا خبر حمله‌ی کالکارا را به سر رودنی و بارون بدهد، یا همین چند وقت پیش که نامه آلیس را دریافت کرد و به تاخت آمد تا او را ببیند. از فکر آلیس لبخندی بر صورتش نقش بست. آلیس جایی آن پایین بود. ویل چشم‌هایش را تنگ کرد به امید اینکه شاید او را با قامت رعنا و سفیدپوشش از آن فاصله در برج‌ها و باروها، دهکده یا جلوی قصر ببیند، ولی خبری نبود. خودش هم از این آرزوی محال خنده‌اش گرفت.

جایی آن طرف دشت که درخت‌های جنگل به قصر نزدیک می‌شدند، کلبه‌ای دورافتاده را دید که کودکی و روزگار کارآموزی‌اش را آنجا سپری کرده بود.

ویل به تاگ گفت: «برگشتیم خونه.»

اسب رنجر سر تکان داد و با بی‌قراری‌اش انگار می‌گفت: «البته نه تا وقتی اینجا ایستادیم و داریم فقط نگاه می‌کنیم.»

ویل دستی به گردن تاگ کشید و گفت: «خیلی خب. راه بیوفت بریم.»

ناگهان هر دو که خیلی مشتاق رسیدن به خانه بودند، با تمام توان رانند. اسب‌های رنجرها را معمولاً به سرعت زیادشان می‌شناختند. اما تاگ بین تمامی آنها هم‌تا نداشت.

کشاورزانی که هنوز بر سر زمین‌ها بودند، با تعجب سر بلند کردند و اسبی را دیدند که با شتاب سم می‌کوبد.

بعضی‌ها برای سوار چابک و جوان آن دست تکان دادند که روی گردن اسب خم شده بود و باد در بالاپوشش افتاده بود.

کشاورزان لحظه‌ای خیال کردند خبری شده است که رنجر این طور می‌تازد. ولی بعد شانه بالا انداختند و سرکارشان برگشتند. هر خبری هم که بود به آدم‌های دیگر ربطی نداشت. آنها فقط کشاورزی می‌کردند و همیشه و همیشه کشاورز بودند.

تاگ و ویل از پل رودخانه گذشتند، از شیب زمین بالا رفتند و به ورودی قصر نزدیک شدند. نگهبان‌ها وقتی سوار را دیدند، براق شدند ولی خیلی زود رنجر را شناختند و نیزه‌هایشان را پایین آوردند. با این حال، هنوز هم شش دانگ حواسشان بود که بفهمند چه خبر شده است. ویل سرعت تاگ را کم کرد تا قدم‌های آخر را یورتمه برود.

یکی از سربازها که در گروه حفاظت از قصر بزرگ شده بود، به رنجر خوشامد نظامی گفت: «خوش اومدید رنجر ویل.»

ویل لبخند زد و دست تکان داد: «سلام جانانان! خوشحالم که برگشتم.»

تاگ قدم به سنگفرش قصر گذاشت و صدای برخورد سم‌هایش با زمین تغییر کرد. گروهی از مردم سر بالا آوردند و با دیدن ویل تعجب کردند. از خودشان پرسیدند چه شده که ویل تریتی به ردمونت بازگشته است؟

<sup>3</sup> Jonathon

ویل به آن نگاه‌های کنجکاو توجهی نکرد. چون جلوی در یکی از برج‌ها، دختر خوش قامت و دلپسندی با لباس زیبا، آفتابی شده بود. ویل نتوانست جلوی لبخندی را بگیرد که از اشتیاق روی صورتش نقش می‌بست.

آلیس!

ویل از روی اسب پایین پرید و آلیس نیز وقار و متانت همیشگی را فراموش کرد و به سمت ویل دوید و خود را در آغوشش انداخت. رهگذران گاهی می‌ایستادند و به آن دور جوان که حواسشان به اطرافشان نبود، می‌نگریستند و لبخند می‌زدند.

آلیس زمزمه کرد: «بلاخره برگشتی!» صدایش در سینه‌ی ویل خفه شد. ویل گفت: «آره. برگشتم.» و عطر ملایم و دلپذیر آلیس در مشامش پیچید. لحظه‌ای بعد با ضربه‌ای از هم جدا شدند و برای حفظ تعادل هم که شده، مجبور شدند همدیگر را رها کنند. تاگ بود که هم‌اکنون خجالت‌زده به آنها می‌نگریست. به نظر می‌رسید می‌گوید:

«بس کنین دیگه! مردم دارن نگاه می‌کنن.»

و با سر به شانهِ آلیس زد تا پوزه‌اش را نوازش کند.

منم برگشتم.

آلیس که از کار تاگ خنده‌اش گرفته بود، نوازشش کرد و گفت: «سلام تاگ. از دیدنت خوشحالم!»

هنگامی که او به اسب توجه می‌کرد، ویل قدمی به سمتش برداشت و دست آزادش را گرفت و به او خیره شد. سر انجام هر دو متوجه حضور گروه کوچکی شدند که دورشان جمع شده بودند. ویل برگشت، شانهِ ای بالا انداخت و کمی سرخ شد. گفت: «خب. خیلی وقت بود همو ندیده بودیم.»

چند نفر آگاهانه سر تکان دادند و مرد میانسالی با ژستی آشنا، به بینی خود ضربه زد. سرانجام، از آنجایی که هیچ تماشاگری نشانی از حرکت از خود نشان نداد، ویل فکر کرد که باید آن صحنه‌ی تاتر را به اتمام برساند. او نیز مانند اکثر رنجرها از آنکه در مرکز توجه باشد، بیزار بود. از گوشه‌ی دهانش به آلیس گفت: «بیا از اینجا بریم.»

آلیس نیز لبخندی زد و گفت: «خب بیا بریم دیگه ویل. باید تاگ رو ببریم اصطبل و تو هم باید به بارون گزارش بدی.»

ویل پرسید: «هنوز خبری از هالت نشده؟»

لبخند آلیس محو شد و گفت: «نه. فکر کنم بانو پائولین هم کمی نگران شده. البته سعی می‌کنه نشون نده ولی من می‌فهمم که بی‌قراره.»

ویل کمی فکر کرد. از آخرین باری که کسی نگران هالت شده بود، سال‌ها می‌گذشت. گفت: «طبیعیه. ولی هالت مراقب خودش هست.»

آلیس تایید کرد: «آره. می‌دونم.» و در حالی که می‌خواست موضوع را عوض کند، گفت: «خب پس تصمیم گرفتی به گروه ویژه کرولی ملحق بشی.»

ویل گفت: «آره. فکر کنم تو هم موافق باشی. نه؟»

آلیس زیرچشمی نگاه طولانی به او کرد و گفت: «بذار بهت بگم. اگه خودت با زبون خوش نمی‌اومدی، می‌اومدم دنبالت و به زور می‌آوردمت تا بالاخره سر عقل بیای.»

ویل زمزمه کرد: «می‌تونست بامزه بشه.» آلیس به تندی چنگی به بازوی ویل زد و بازویش را محکم نگه داشت. هنگامی که به اصطبل نزدیک می‌شدند، یکی از مهترهای جوان با عجله به استقبال آنها رفت.

او گفت: «عصر بخیر، رنجر ویل.» و با دستانی که کاملاً باز شده بود، از او استقبال کرد. به نظر می‌رسید که می‌خواهد ویل را برای بازرسی شرایط اصطبل به داخل دعوت کند. «می‌تونم از تاگ معروف شما مراقبت کنم؟»

ویل برای لحظه‌ای تردید کرد. او آموزش دیده بود که خودش از تاگ مراقبت کند و تصور نمی‌کرد که شخص دیگری نیز بتواند این کار را برای او انجام دهد. حس کرد شانه‌اش به عقب کشیده می‌شود. مشخصاً کار تاگ بود. انگار که می‌گفت: «شنیدی چه می‌گه؟ تاگ معروف!»

در همین زمان، آلیس نیز دستش را فشرد. می‌توانست در چهره مهتر اشتیاق فراوان را ببیند. مطمئناً اگر توسط ویل رد می‌شد، به شدت احساس ناراحتی می‌کرد. برای مرد جوانی مانند او، ویل کسی بود که باید تحسین می‌شد و افتخار بزرگی بود که از اسب او مراقبت کند. و آلیس آنقدر ویل را دوست داشت که بداند او چنین چیزی را درک نخواهد کرد.

مهتر افزود: «باعث افتخارمه رنجر.»

آلیس آرام گفت: «بذار کاری که می‌خواد رو انجام بده.» ویل با تعجب شانهای بالا انداخت و افسار را به او سپرد.

«خیلی خب...» او صبر کرد، زیرا که نام مهتر را نمی‌دانست.

«بن هستن رنجر. بن دولی.»

«بسیار خب، بن دولی. من مطمئنم که از تاگ معروف خیلی خوب مراقبت می‌کنی.» و همانطور که نگاه معناداری به اسب کوچک می‌کرد، به او گفت: «و تو هم درست رفتار می‌کنی.»

تاگ به همان اندازه که یک اسب می‌تواند، ابرو بالا انداخت و به دست‌های در هم قفل‌شده ویل و آلیس نگاه کرد و به نحوه‌ای منظورش را رساند.

«چیزی گفتی؟»

ویل متوجه شد، که هرگز مقابل این اسب، خودش حرف آخر را نمی‌زند و در نهایت گفت: «خیلی خب. بریم بارون رو ببینیم.»

\*\*\*

همین که ویل پا به پله‌های دفتر بارون آرالد گذاشت، تمامی خاطرات و تصاویر و اتفاقات آشنای گذشته به یادش آمد. ویل دوباره نگاه خیره‌ی آلیس را احساس کرد.

آلیس پرسید: «اون روز رو یادته؟» توضیح بیشتری لازم نبود. پیدا بود که منظورش کدام روز است. همان روزی که او، ویل، هوارس، جنی و جورج از آن پله‌ها بالا می‌رفتند تا سرنوشت‌شان رقم بخورد.

ویل گفت: «کی می‌تونه فراموشش کنه؟ راستی جورج این روزها چیکار می‌کنه؟»

آلیس پاسخ داد: «وکیل یکی از ملک‌های پادشاهی. تقاضاهای زیادی برای رسیدگی به پرونده‌ها هم داره.»

ویل سر تکان داد و گفت: «همیشه استعداد اینکار رو داشت. جنی چی؟ هنوز هم می‌ره پیش سرآشپز چاب؟»

آلیس خندید و گفت: «نه. اولش آبشون توی یه جوب می‌رفت و با هم کار می‌کردن. اما کم‌کم جنی طاقت نیوورد و بالاخره بهش گفت که دو سرآشپز نمی‌تونن با هم یه جا کار کنن.»



ویل پرسید: «یعنی رفت؟»

«آره. یه غذاخوری توی روستا باز کرده که تو تمام منطقه نظیر نداره. البته سرآشپز چاب هم مشتری دائمشه.»

ویل پرسید: «جدی؟»

«واقعا. مثل اینکه یه شب استاد چاپ پیشنهاد داده بود که باید به ظرف غذا ادویه بیشتری بزنی و جنی گفته بود که ادویه کمتر بهتره و بعدش با ملاقه زده بود توی سر استاد چاب!»

ویل باور نمی‌کرد. حتی نمی‌توانست تصور کند که کسی با چوب بر سر استاد چاب ضربه بزند.

«حدس می‌زنم که بعدش ملاقه به ده قسمت مختلف تقسیم شده.» اما آلیس سر تکان داد.

«اتفاقا برعکس. چاب خیلی محترمانه معذرت‌خواهی کرده. در واقع من فکر کنم، عاشق این اتفاق شده. اون واقعا به جنی افتخار می‌کنه.» و وقتی به اتاق انتظار جلوی بارون رسیدند، ادامه داد: «خب، دیگه رسیدیم.»

به زحمت دست ویل را رها کرد و گفت: «خب. حالا برو به کارت برس. بعدش بیا و پیدام کن.»

او به آرامی جلو آمد. به آرامی لب‌هایش را بوسید و عقب رفت و همانطور که دور می‌شد، برایش دست تکان داد. پله‌ها را دو تا یکی می‌رفت و خوشحال بود.

ویل رفتنش را تماشا کرد. بعد برگشت، فکرش را جمع و جور کرد و در اتاق انتظار را زد.

## فصل دوازدهم

نخستین نشانه‌های روز از بالای پرتگاه نمایان شدند. دو طرف صخره را درخت‌های بلند پوشانده بودند و بهترین موقعیت برای حالت بود. همین که خورشید بالا می‌آمد، نور درست از روبرو به چشم مردهای پایین تپه می‌تابید و دیدشان را مختل می‌کرد.

کلی خواب و بیدار بود که حالت بند دست‌هایش را باز کرد، با احتیاط به پاهایش نزدیک شد و آن‌ها را هم باز کرد. سپس با نوک چکمه به پاهایش زد و دست به خنجر ایستاد. همین که کلی از خواب بیدار شد فهمید که دست و پایش آزادند خواست سریع از جا بلند شود ولی درد عضله‌ها مانع شدند. ناله‌ای کشید و به پهلو غلتید.

حالت گفت: «چند دقیقه طول می‌کشد تا عضله‌ها باز بشن. پس کار احمقانه‌ای نکن تو این فاصله بهتره لباست رو در بیاری.»

کلی همانطور که به پهلو خوابیده بود گفت: «لباسم؟»

حالت ابروهایش را بالا انداخت و تشر زنان گفت: «کر که نیستی لباست رو در بیار.» کلی آرام نیم تنه‌اش را در آورد و نگاه پرسشگرانه به حالت انداخت.

حالت سر تکان داد و گفت: «هرچی دورتر بهتر. بندازش رو اون بالاپوش.»

کلی نخستین بار حالت را بدون بالاپوش دید و فهمید که او عبایش را کمی آن طرف تر روی زمین پهن کرده است. نیم تنه را پرت کرد. فهمیده بود که یکی به دو کردن با حالت فایده‌ای ندارد و بهتر است هر چه می‌گوید انجام دهد تا زودتر بفهمد چی در سرش است.

حالت گفت: «حالا پاشو وایسا.» سپس مچ دست کلی را گرفت و کشید. کلی چند لحظه مقاومت کرد تا ببیند دست و پایش جان دارند یا نه. ناگهان سعی کرد به حالت مشت بزند ولی رنجر جاخالی داد و چرخید؛ با کف دست ضربه به فک کلی زد و نقش زمینش کرد.

حالت گفت: «دیگه اینکارو نکن.» هیچ اثری از خشم در صدایش نبود. فقط با اطمینان به کلی فهماند که همه چیز در اختیارش است. همینطور که راهزن بلند می‌شد، حالت لباس پشمی کلفت را پوشید و از بوی بد لباس دماغش را چین انداخت.

با خودش زمزمه کرد: «بوش از بوی جوراب هات گندتره.»

بعد کلاه لبه‌دار کلی را هم به سر گذاشت و به زندانی‌اش گفت: «حالا اون شنل را بپوش و یکم دست و پات رو تکون بده تا سرحال بیایی. می‌خوام وقتی می‌پری پایین حسابی سرحال باشی.» کلی باز هم از شنیدن این جمله مات و مبهوت ماند و گفت: «من از این صخره نمی‌پریم.»

حالت شانهِ بالا انداخت و گفت: «خوب پس همینجا می‌میری. دوتا انتخاب بیشتر نداری.» کلی به چشم‌های نافذ حالت زل زد و هیچ نشانی از تردید و شوخی ندید.

حالت گفت: «هر وقت گفتم می‌ری به سمت نوک صخره. آگه وایسی می‌زنم تو پات نه طوری که بیفتی طوری که فقط دردت بگیره.»

کلی سر تکان داد. می‌دانست مقاومت فایده‌ای ندارد. حالت گفت: «هر وقت من داد و فریاد راه انداختم، تندتر می‌دوی!»

کلی گفت: «اینطوری دوست‌های من فکر می‌کنند که من توام.» و به درخت‌های پایه تپه اشاره کرد.

حالت سر تکان داد: «اینم یه ایده‌اس.»

کلی ادامه داد: «و وقتی فکر کنند من توام بهم تیراندازی می‌کنند.»

هالت گفت: «نه. آگه پیری تو آب اونها از تپه میرن پایین و تو رودخونه دنبالت می گردن و راه برای فرار من باز میشه.»

کلی گفت: «آگه نپریم چی؟»

هالت پاسخ داد: «می پیری چون آگه لب صخره وایسی اول یک تیر از ده سانتی متری بالای سرت رد می شه. برای اینکه نشونت بدم می تونم بهت تیراندازی کنم. ولی دقیقا پنج ثانیه بعدش تیر رو میزنم بیست سانتی متر پایین تر از سرت.» کلی که گلوش از ترس خشک شده بود نگاهی به کمان بزرگ هالت کرد و گفت: «گرفتم.» او قبلا دیده بود که هالت چطور تیراندازی می کند. «خوب بیا شروع کنیم. روز قشنگیه و همیشه میگم آفتاب برای سلامتی مفیده. تازه شنا هم خیلی می چسبه.»

چشمان کلی از هالت به سمت درختان پایین تپه چرخید. هالت گفت: «من منظورم رو رسوندم. در ضمن فقط برای اینکه گفته باشم من می تونم هر چیزی رو که هدفم قرار می دم، با تیر بزنم. اون درخت پوسیده رو که چهل متر بالاتره می بینی؟»

کلی به سمتی که هالت نشان داده بود، نگاه کرد و یک کنده درخت سیاه و قدیمی با ارتفاع حدود یک متر را دید. آن درخت بقایای درختی بود که چند سال پیش بر اثر صاعقه سوخته بود.

«می بینمش. چطور؟»

«آگه یکم تکون بخوری و بیای سمت من، می تونی یه شاخه قدیمی رو که از سمت راست کنده در اوامده ببینی.»

کلی سر تکان داد. حال که دقت کرده بود، شاخه را می دید.

«مطمئن باش من می تونم اون شاخه رو بزنم. در ضمن تو از اون شاخه خیلی بزرگ تری.»

کلی آب دهانش را قورت داد و گفت: «می تونم یکم آب بخورم؟»

کلی حاضر بود هر کاری کند که زمان موعود پرش از تپه به عقب بیوفتد و در این زمان بیانیدشد که چطور می تواند به پایین تپه بگریزد.

هالت لبخند سردی تحویلش داد و گفت: «چرا که نه. تا زمانی که تو سرعتت رو برای پریدن از تپه بیشتر کنی.»

خورشید حالا دیگر به بالای صخره رسیده بود و مستقیم به چشم مردهای پایین تپه می‌تابید. حالت فریاد زد: «برو!» و به کلی اشاره کرد که بدود. سر و صدا و آن حرکت تهدیدآمیز کلی را از جا پراند. همانطور که می‌دوید و شنل پشت سرش تکان می‌خورد حالت گذاشت بیست قدمی دور شود؛ آن وقت از پشت صخره‌ها بیرون آمد و رو به مردان پایین تپه، دست تکان داد و فریاد زد: «فرار کرد. داره فرار می‌کنه. برید دنبالش.» چند مرد متعجب از بین درختان بیرون آمدند و فرار مردی با بالاپوش را تماشا کردند. حالت دوباره فریاد زد: «داره فرار می‌کنه برید دنبالش.» و برگشت پشت صخره‌ها تا واکنش راهزن‌ها را بررسی کند.

مردهای بیشتری از پشت درخت‌ها بیرون آمدند، ولی برای بالا رفتن عجله‌ای نداشتند؛ چون راه فراری نبود. سگ‌های وحشی سر و صدا می‌کردند و تسمه‌های چرمی‌شان را در دست راهزن‌ها می‌کشیدند. حالت شمرد و فهمید که دست کم ده دوازده نفرند. خوشحال بود که دست کم دیگر مجبور نیست سگ‌ها را بکشد. برگشت و به کلی نگاه کرد. می‌دانست که لب صخره می‌ایستد و این پا و آن پا می‌کند. تیر دیگری در چله گذاشت و مسیر او را دنبال کرد. تیر را تا کنار دهان کشید و زه را رها کرد. تیر به سمت نوک صخره پرتاب شد.

کلی به لبه پرتگاه رسید. می‌دانست جای تردید نیست و امیدش این بود که آب به قدر کافی عمیق باشد. صدای زوزه آمد و تیری کنار پایش به زمین نشست. نفسش بند آمده بود و می‌دانست که راه دیگری ندارد. چشم‌هایش را بست و پرید. تمام راه تا پایین صخره از ترس فریاد زد و با صدای مهیبی در آب افتاد. زیر آب دست و پا زد ولی پایش به کف رودخانه نرسید. در واقع آن نقطه از رودخانه عمق زیادی داشت. وقتی از زنده ماندن خیالش راحت شد سریع به سطح آب برگشت.

مردهایی که از تپه بالا می‌آمدند ایستادند و هاج و واج نگاه کردند. حالت از بالا دست تکان داد و گفت: «پرید تو آب. برید پایین و از تو آب بگیریدش.»

یکی از راهزن‌ها که سگ داشت رو به پایین دوید و گفت: «زود باشید برگردید به سمت رودخانه.» و سگ را رها کرد و دنبالش دوید. بقیه هم دنبالش دویدند لبخند رضایت بر صورت حالت نقش بست. دوباره انگشت‌هایش را به هم زد و آبلارد از پشت صخره‌ای ظاهر شد. بی‌معطلی روی اسب پرید. آبلارد از بوی بد لباس حالت سرش را چند بار تکان داد.

«میدونم جوراب‌هاش بدبوتر بودند.»



آبلارد چهار نعل تاخت و هر دو به سمت پایین تپه رفتند. همین که میان درخت‌ها گذشتند، حالت حرکت عجیبی کرد و به جای آن که به سمت شرق و ردمونت برود، به طرف غرب و دهکده ماهیگیرها رفت. آبلارد باز هم سر تکان داد. حالت نوازشش کرد و گفت: «می‌دونم ولی یک کار ناتمام هست که باید تمومش کنم.»

\*\*\*

فارل، رهبر گروهی از بیگانگان زمان سختی را برای آرام کردن روستاییان می‌گذراند. مردم بو برده بودند که شاید او و پیروانش در حمله به قایق‌ها دست داشته‌اند. هرچه سعی می‌کرد برایشان توضیح بدهد که نقشی در این ماجرا نداشته شک مردم بیشتر می‌شد.

فکر کرد که شاید وقت رفتن رسیده است. شاید برای مدت کوتاهی می‌توانست آرامشان کند؛ ولی بعدها ممکن بود دستشان رو بشود. بهتر بود از آنجا می‌رفتند و جایی دورتر بساطشان را پهن می‌کردند.

رو به ریش سفید ده گفت: «ویلفرد<sup>3</sup> بهت اطمینان میدم که مردای من بی‌گناهن. تو ما رو می‌شناسی. ما فقط یک فرقه ساده‌ایم.»

ویلفرد انگشت اتهامش را رو به او گرفت و گفت: «پس چه طوریه که از وقتی سر و کله این گروه مذهبی ساده پیدا شده همه این بلاها سر ما میاد.»

فارل دست‌هایش را به نشانه بی‌گناهی باز کرد و گفت: «اتفاقیه دوست من. بهت اطمینان میدم که با همراهام برای شما و دهکده‌تون دعا می‌کنیم تا...»

ناگهان سر و صدایی که از بیرون خیمه فارل بلند شد. انگار پشت ورودی عبادتگاهی که رهبر فرقه مرکز نیایش قرار داده بود، خبرهایی بود.

مرد ریشوی غریبه‌ای وارد شد. دست کم فارل خیال می‌کرد غریبه است ولی خوب که به چهره‌اش نگاه کرد آشنا به نظر آمد. تازه‌وارد کمی کوتاه قد بود. ساق‌پوش‌ها و چکمه‌های قهوه‌ای به پا داشت و نیم تنه کهنه سبز به تن. کمانی عظیم در دستش بود و ترکشی پر از تیر بر دوشش. فارل کم‌کم چیزهایی به خاطر آورد.

شگفت زده گفت: «تو؟ اینجا چی کار می‌کنی؟»

<sup>3</sup> Wilfred

هالت توجهی به او نکرد و رو به ویلفرد گفت: «شما رو چپاول کردن. این مرد و دار و دسته‌اش سرتون کلاه گذاشتن و می‌خوان با طلا و جواهرات شما بزنن به چاک.»

نگاه خیره ویلفرد که به هالت بود به طرف فارل چرخید. چشم‌هایش را تنگ کرد و با تردید نگاهش کرد.

فارل خنده‌ای عصبی کرد و با اشاره به محراب گفت: «ما از شما طلا گرفتیم که براتون دعا کنیم. این محراب کلی وزن شه. چطور می‌تونیم با این همه طلا فرار کنیم؟»

هالت گفت: «نه دقیقا.» و به سمت محراب حرکت کرد. چند نفر از اهالی هم مردد دنبالش رفتند. ویلفرد زیرچشمی مراقب فارل بود.

هالت چاقوی ساکسش را در آورد و روکش طلایی محراب را تراشید. کم‌کم چوب زیر آن روکش ظاهر شد.

هالت گفت: «همچین هم طلای خالص نیست.» و صدای همهمه‌ی مردم را شنید که غرولندکنان فارل را دوره می‌کردند. نگاه بیگانه از روی هالت چرخید و به مردم خشمگین افتاد که محاصره‌اش کرده بودند. دهانش را باز کرد که چیزی سرهم کند و برای این رسوایی توضیحی بیاورد ولی حرفی برای گفتن نداشت و دهانش را بست.

هالت گفت: «کمی از طلاها برای روکش این چوب استفاده شدن و احتمالا بقیه‌اش رفته تو کیسه که امشب قراره از اینجا بره.»

ویلفرد به مرد جوانی اشاره کرد. او جلورفت و پارچه‌ی زیر محراب را کنار زد و کیسه‌های طلا آشکار شدند. یکی از کیسه‌ها را تکان داد و صدای جیرینگ جیرینگ طلاها به گوش رسید. ریش سفید ده چپ‌چپ به فارل نگاه کرد که از ترس رنگش پریده بود. فارل سعی کرد پشت هالت پنهان شود، انگار امیدوار بود رنجر از او محافظت کند.

ویلفرد با صدای بم و آرام گفت: «پوستت رو می‌کنم فارل.»

ولی هالت سر تکان داد و گفت: «شما به طلاها تون می‌رسی. تا همین جا هم بخت یارتون بوده. ولی من اینو می‌برم. چندتا سوال هست که باید جواب بده.»

جوانی که نزدیک محراب بود، پرسید: «اصلا تو کی هستی که داری دستور می‌دی؟»

هالت چپ چپ نگاهش کرد و گفت: «من زندگی و آینده‌تون رو نجات دادم و اون شب هم قایق‌هاتون رو. باید خوشحال باشین که ماجرا به اینجا ختم شد. شما می‌دونید با بقیه اعضای فرقه. اینم برای منه.»

مرد جوان گفت: «انگار پشتت به یه چی گرمه که داری اینطور دستور می‌دی.»

«درسته. من رنجر آرالوئن‌ام.»

همه‌ای از حاضران برخاست. هر چند دهکده زیر نظر هیچ ایالتی نبود ولی تعریف رنجرهای پادشاهی به گوششان خورده بود. پس از چند لحظه، هالت بازوی فارل را گرفت و به سمت ورودی خیمه رفت. اهالی هم کمی درنگ کرده و سپس به دنبالشان به راه افتادند.

وقتی از خیمه بیرون آمد و زیر آفتاب تند صبحگاهی کنار نگهبان‌های بیهوش ایستادند، فکری به ذهن هالت رسید. اخمی بر پیشانی رنجر نشست و به جمله فارل اندیشید. فارل به محض دیدنش گفته بود که او آنجا چه می‌کند. یعنی هالت را می‌شناخت؟

هالت هم درست به همان علت اخم کرده بود؛ چون می‌دانست که تا پیش از آن یکدیگر را ندیده‌اند.

## فصل سیزدهم

غذاخوری هتل پر از هیاهو و مشتری بود و میزها را تقریباً اهالی دهکده و قصر پر کرده بودند. ویل و آلیس سر میز مفاخر در سمت راست سالن و زیر نور دوجین شمع نشسته بودند که در شمعدانی‌های گرد سقف می‌سوختند.

در ابتدای ورودشان وقتی میز را نشان‌شان دادند، ویل ناخودآگاه لبخندی زورکی زده بود. همیشه عادت داشت در کنجی تاریک جایی که بتواند ببیند ولی دیده نشود، بنشیند. آلیس لبخندی به او زد.

او گفت: «بهش عادت کن. تو دیگه الان یه جور سیلیبریتی هستی. بعضی‌ها از این موقعیت لذت می‌برن.»

ویل اخم‌هایش را درهم کرد و گفت: «آدم‌ها چطوری می‌تونن زیر نگاه خیره بقیه، لذت ببرن.» و همچنان دنبال موقعیتی بود که کمتر به چشم بیاید.

«در هر صورت مردم اینطورین. من موندم چرا چند تا نقاش پشت در منتظر نبودند تا تصویر مارو بکشن.»

ویل ناباورانه گفت: «جدی می‌گی یعنی واقعاً این کار رو می‌کنن؟» آلیس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خب من شنیدم.» و به نقطه‌ای اشاره کرد و ادامه داد: «در ضمن مطمئناً جنی خیلی ناراحت می‌شه اگه نتونه پزت رو به بقیه بده.»

جنی با لبخندی بر صورت زیبایش از میان جمعیت راهی باز کرد و جلو آمد و ملاقه‌اش هم که سمبل آشپزخانه‌اش بود در دست راستش تکان می‌خورد.

جنی جیغ زد: «ویل بالاخره آمدی! به غذاخوری کوچیک من خوش اومدی.»

او دست‌هایش به دور گردن ویل حلقه کرد و ویل ناخودآگاه سرش را دزدید تا ملاقه به پشت سرش نخورد. اما جنی حواسش بود خندید و گفت: «بی‌خیال پسر من از سال دوم به بعد به کسی صدمه نزدم. مخصوصاً اگه نخواسته باشم که صدمه ببینه. بشین بشین.»

ویل به سرعت صندلی آلیس را زیر نگاه عقاب مانند جنی، عقب کشید و جنی اندیشید که او همیشه اخلاق خوبی داشت. سپس ویل به سراغ صندلی خود رفت. آن را عقب کشید و نشست و نگاهی به سالن انداخت و گفت: «همچین کوچیک هم نیست. دست کم پنجاه یا شصت نفر مشتری داری.» جنی گفت: «همشون برای شام نیومدن. بعضی‌ها فقط برای نوشیدنی میان.»

آلیس گفت: «اینجا تقریباً همیشه همینقدر جمعیت داره.»

«اما نه به این اندازه. اونا تا شنیدن که ویل تریتی معروف و دوست دختر زیباش میان این‌جا از بعدازظهر دارن یه سره رزور می‌کنن. تازه همین الان هم دارن رزور می‌کنن.»

ویل کمی قرمز شد. اما آلیس با جدیت، همانطور که ابرویش بالا می‌داد، گفت: «موندم چطوری باخبر شدن.»

جنی پوزخندی زد و دست‌هایش را با حالتی بی‌گناه بالا آورد و گفت: «نمی‌دونم. به هر حال برای کاسبی من که بد نشد.» سپس به ویل نگاه کرد و نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم ویل. خیلی وقته ندیدمت. اما مثل اینکه قراره دیگه پیشمون بمونی.»

چشم‌های ویل از تعجب گشاد شدند و پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟» خیال می‌کرد ماجرای گروه ویژه کرولی محرمانه است. جنی با بی‌خیالی شانه بالا انداخت و گفت: «چند هفته پیش شنیدم. یادم نیست کی بهم گفت.»



ویل سرش را با ناباوری تکان داد. خودش پنج روز پیش از ماجرا باخبر شده بود و مانده بود مردم چطوری خیلی زودتر از این موضوع محرمانه سردرآورده بودند. جنی به واکنش او توجه نکرد و گفت: «فقط خودتون دوتا هستید؟»

آلیس پاسخ داد: «بانو پائولین هم به ما ملحق میشه.»

جنی با لبخندی گفت: «همتون تصمیم گرفتید کار کنید تا غذاخوری من ورد زبونا شه. مگه نه؟»

آلیس سری تکان داد و گفت: «برای این کار به ما احتیاج نداری.»

جنی دست‌هایش را به هم مالید. دیگر وقت کار بود. پرسید: «چی دوست دارید؟ شاید هم می‌خواید به سلیقه خودم ازتون پذیرایی کنم؟»

ویل متوجه شد که جنی می‌خواهد مهارت خود را به رخ بکشد. او جفت دست‌هایش را روی میز گذاشته بود و با چشمانی مشتاق به آنها نگاه می‌کرد.

ویل گفت: «فکر کنم باید دیوونه باشیم که پیشنهادات رو رد کنیم.»

جنی انگشتانش را به سمت پسر بچه‌ای که در حال گذر بود و گفت: «یه ست دیگه بیار اینجا راف.» پسرک جوان شانزده ساله درشت استخوانی که به نظر بیشتر کارگر آهنگری بود تا آشپزخانه، مشتاقانه سر تکان داد.

او گفت: «بله خانم.» او با حالتی دست و پا چلفتی مشغول چینش کارد، چنگال و بشقاب شد و برای تلاش آنکه به یاد آورد هر چیزی را کجا بگذارد، زبانش از گوشه دهانش بیرون آمد.

جنی گفت: «برای اولین دور، یه ایده خیلی خوب دارم. پیشنهاد می‌کنم بلدرچین شکم‌پر که با کرن‌بری و سیب میکس شده و به آرومی در شراب قرمز پخته شده رو امتحان کنین.»

و بی‌آنکه حرفش را قطع کند یا حتی نیم‌نگاهی به میز بیاندازد، مچ دست خود را چرخاند و با دادن قوسی به ملاقه، بر سر راف کوبید.

ویل متعجب شد اما همزمان او را به خاطر مهارتش تحسین کرد.

«چاقو سمت راست. چنگال سمت چپ. من اینو قبلا بهت نگفته بودم راف؟»

راف با سردرگمی به اطراف نگاه کرد و همانطور که آن جمله را به آرامی تکرار می‌کرد، چاقو را سمت راست و چنگال را سمت چپ گذاشت. جنی آهی کشید.

«دست راستت رو بیار بالا.» راف مردد شد و زیرچشمی به ملاقه‌ای که با مهارت در دستان جنی تاب می‌خورد خیره گشت. جنی نهیب زد: «اون دستی که باهاش می‌نویسی.»

پسر با صدایی گرفته گفت: «من نمی‌نویسم.» جنی جا خورد. می‌ترسید آن پسر را خجالت‌زده کرده باشد. او فقط در تلاش بود که به پسر شغلی دیگر جز آهنگری بیاموزد.

ویل دخالت کرد: «دستی که باهاش می‌جنگی. اونی که باهاش شمشیرت رو نگه می‌داری.»

صورت راف از آن دلخوری زدوده شد و هنگامی که دست راستش را بالا می‌آورد، لبخند بزرگی به پهنای صورت زد. جنی به ویل لبخندی زد و گفت: «ممنون ویل.»

او گفت: «خب. اوکیه. راف این دست راست توعه. دست شمشیرت. و شمشیر مثل یه چاقوی بزرگه. بنابراین سمتی که چاقو قرار می‌گیره، کدوم سمته؟»

راف با خوشحالی جواب داد: «چه خوب! چرا قبلا اینطوری نگفته بودی؟»

جنی آهی کشید و گفت: «چون هیچ وقت اینطوری بهش فکر نکرده بودم. من که یه رنجر معروف نیستم.»

«نه. ولی خانم. شما یه آشپز فوق‌العاده هستین.»

حال با اعتماد به نفس چاقو و چنگال را سر جایشان چید و سپس با فرض یک شمشیر خیالی از جای آنها اطمینان حاصل کرد. سرش را با رضایت تکان داد و رو به جنی کرد.

«چیزی دیگه می‌خواید خانم؟»

«نه ممنون راف. فقط همین بود.»

راف لبخندی زد و رو به مهمانان تعظیم کرد و به سمت آشپزخانه رفت. جنی گفت: «پسر خوبیه. امیدوار بودم بتونم همین روزها اونو تبدیل به یه پیشخدمت خوب کنم.» سپس بعد از کمی اندیشه، اضافه کرد: «همین سال‌ها.»

ویل همانطور که جنی را ارزیابی می‌کرد، متوجه چیزی شد. چیزی که از اول حضور جنی وجود داشت. گفت: «جن! لاغر شدی.»

جنی به کمر خود پیچ و تابی داد تا خود را برانداز کند. «اینطور فکر می‌کنی؟ جالبه وقتی توی رستوران کار کنی فرصتت برای اینکه بتونی غذا بخوری یا بچشی کمتر می‌شه.»

«ولی بهت میاد.» در جشن عروسی بانو پائولین و هالت، گیلان تمام مدت همراه جنی بود. ویل لبخندی زد و اندیشید: «صبر کن فقط گیلان تو رو ببینه.»

جنی لبخندی زد و به کار خود برگشت.

«غذای اصلی یک تکه گوشت بره است که در روغن و آبلیمو و گل محمدی خوابونده شده. من می‌تونم این غذا رو همراه با سیب‌زمینی بو داده و سبزیجات تازه سرو کنم یا می‌خواید به عنوان غذای اصلی ماهی پهن با کمی زنجبیل و چیلی داشته باشین. کدوم رو ترجیح می‌دین؟»

آلیس و ویل نگاهی به هم کردند. آلیس می‌دانست که در ذهن ویل چه می‌گذرد.

او گفت: «بره رو ترجیح می‌دیم.»

جنی سری تکان داد و گفت: «انتخاب خوبیه... سلام. این هم بانو پائولین.»

او متوجه ورود کسی شده بود. آلیس و ویل نگاه او را تعقیب کردند و بانو پائولین بلند قامت را دیدند که وارد غذاخوری می‌شود. چند قدم دورتر، پنهان در سایه پشت سرش رنجری با ردا و کلاه می‌آمد.

ویل از جا پرید و همان‌طور که لبخند بر صورتش نقش می‌بست، گفت: «هالت!»

ولی همین‌که رنجر کلاه را برداشت و موهای قهوه‌ای‌اش نمایان شد، لبخند ویل محو شد. ویل با تعجب به آلیس گفت: «کرولی؟ اون این‌جا چی کار می‌کنه؟»

جنی کمی اخم کرد و سعی کرد موقعیت ارزیابی کند. آیا غذای اصلی او به یک غذای دیگر تبدیل می‌شد؟ و سپس، با یادآوری اشتهای زیادی که اکثر رنجرها از خود نشان می‌دادند، تصمیم گرفت که اینگونه نیست.

گفت: «بهتره یه شقه گوشت بره دیگه رو هم به منو اضافه کنم.»

همان‌طور که او با سرعت به سمت آشپزخانه رفت، صدای او را شنیدند که می‌گفت: «راف! یه ست دیگه روی میز یک.»

آلیس از روی صندلی بلند شد و با دیدن استادش به نشانه‌ی احترام سرتکان داد. بانو پائولین او را دید و راهش را از میان جمعیت باز کرد. به نظر می‌آمد که سر می‌خورد و جلو می‌آمد. ویل احساس می‌کرد کارکنان غذاخوری به دو رنجر و همراهان والامقامشان خیره شده‌اند. هیاهو و

صدای جمعیت به یکباره خوابید. همه احساس می‌کردند این گردهمایی چیزی خلاف عرف است.

دو تازه‌وارد به آلیس و ویل ملحق شدند. بانو پائولین، به ویل لبخند زد. او نیز ویل را مانند پسر نداشته خودش دوست داشت.

«چقدر از دیدنت خوشحالم ویل. کار خوبی کردی که تصمیم گرفتی به خونه برگردی.»

ویل می‌دانست که منظور او پیوستن به هالت و گروه ویژه است.

لبخندی زد و گفت: «یکی باید باشه تا هالت یه وقت کار دست خودش نده بانوی من.» پائولین با سر تاکید کرد و گفت: «درسته. منم همین فکر رو می‌کنم. از این گذشته اون دیگه خیلی جوون نیست. در ضمن یادت باشه قرار بود دیگه به من نگو بانوی من. همون پائولین بهتره.»

ویل به زحمت گفت: «باشه پائولین.» و دید خودش هم این‌طور راحت‌تر است.

کرولی با سروصدا گلویش را صاف کرد و گفت: «به نظرم بد نیست به فرمانده گروه هم توجه کنی ویل. درسته که منم مثل هالت درب و داغون شدم؛ اما دست کم می‌تونی یه سلامی کنی.» و بیش از این که ویل بتواند لب از لب باز کند، ادامه داد: «آلیس تو هم امروز زیباتر شدی.»

آلیس خیلی خودمانی گفت: «زیبون شما هم هر روز چرب‌تر می‌شه. به ردموند خوش اومدی.» ویل بالاخره فرصت پیدا کرد و گفت: «بله خوش اومدی. می‌شه بدونم چی تو رو به این‌جا کشونده؟»

اما قبل از آنکه کرولی جواب بدهد، راف سر راهش سبز شد. بشقاب، چنگال و چاقوهایی در دستش بود. او یکی از چاقوها را بالا آورد و آن را مانند شمشیر در دست تکان داد. کرولی متوجه فردی کنار بازوی چپش که ضربه‌ی شمشیری را در هوا تقلید می‌کرد، شد و با نگرانی از بالای شانهاش به پسر خدمتکار خیره شد.

پرسید: «می‌خواستی سر من رو ببری؟»

راف لبخندی به او زد.

«نه آقای رنجر. دارم سمت درست رو تمرین می کنم. فقط شما درست همون لحظه جلوی من ظاهر شدید. و منم یادم رفت کدوم سمت برای چی بود.»

کرولی با نگاهی پرسشگرانه به ویل خیره شد. ویل شانهاش را بالا انداخت. توضیح داد: «جنی داره سعی می کنه اون رو به عنوان سرخدمتکار آموزش بده.»

کرولی به سمت خدمتکاری که لب هایش به تندی تکان می خورد و جمله "چاقو سمت راست، چنگال سمت چپ، بشقاب وسط" را تکرار می کرد، با تعجب نگریست و گفت: «پس راه زیادی پیش رو داره.»

سپس نفس عمیقی کشید و در جواب سوال ویل گفت: «چیزی که منو اینجا کشونده هالته. از یکی از قرارگاه های غربی با کبوتر نامه بر پیامی برام فرستاده. ازم خواسته این جا ببینمش. فکر کنم خبرایی هست. چون ازم خواسته هوراس رو هم خبر کنم. خودش هم یکی دو روز پیش راه افتاده.»

کرولی برای رساندن خبرهای بسیار حیاتی، قرارگاه هایی در سرتاسر پادشاهی ساخته بود که در هر کدام تعداد زیادی کبوتر نامه بر آموزش دیده بودند و هر پیامی را بلافاصله به قصر آرالوئن می آوردند و به او می رساندند.

ویل با ذکر نام هالت، مشتاقانه به جلو خم شد.

«نگفت چه خبر شده؟» اما کرولی سر تکان داد.

«گفت وقتی رسید اینجا بهمون خبر می ده. من فکر می کردم قبل از من برسه.»

«من دیر کردم چون یه زندانی داشتم که وقتم رو گرفت.» صدایی آشنا از پشتشان آمد.

ویل که سر از پا نمی شناخت بلند شد و گفت: «هالت!» هیچ کدام نه متوجه ورودش شده بودند و نه نزدیک شدن بی صدایش. ویل که می خواست استادش را در آغوش بگیرد میز را دور زد و به طرف او رفت.

ویل پرسید: «خب ماجرا چیه؟» و پیش از آنکه فرصت پاسخ بدهد، رگبار پرسش ها را آغاز کرد: «این زندونی که گفتی کی بود؟ کجا بودی؟ برای چی گفتی هوراس هم بیاد؟ اولین ماموریت گروهه؟ کجا قراره بریم؟»



هالت به زور از بغل ویل بیرون آمد و چپ چپ نگاهش کرد و گفت: «سوال. سوال. سوال. سوال. وقتی یادم میاد چه بچه‌ای بودی به خودم می‌گم کجای کار رو اشتباه کردم. می‌شه قبل از اینکه ادامه بدی، اجازه بدی به همسر هم یه سلامی کنم؟»

ولی زمانی که همسرش را به آغوش می‌کشید، نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. لبخند او با پوزخندی آغاز شد و سپس تمام صورتش را فرا گرفت.

جنی که از آشپزخانه بیرون می‌آمد، با دیدن فردی دیگر فریاد زد: «فرانسیس از توی قفسه یه شقه بره دیگه بیار و راف...»  
«می‌دونم، یه ست دیگه.»



## فصل چهاردهم

غذا بی نظیر بود. هالت معتقد بود که نباید عیش غذا خوردن را با بحث در مورد کار زهر کرد. او خیلی محکم گفته بود: «موقع خوردن قهوه، به اندازه کافی وقت برای این چیزا هست.» و به این ترتیب از پاسخ به اینکه در این مدت مشغول به چه کاری بوده طفره رفت و با پرسش‌هایی در رابطه با جزئیات روش گردآوری نیرو بحث را عوض کرد. همانطور که ویل در مورد سه کارآموز سال اولی که تحت آموزش او بودند به هالت توضیحاتی می‌داد، او نیز لبخندی بر لب‌هایش نشسته بود و در سکوت به ویل گوش می‌داد. وقتی پیشرفت گیلان در ملک وایتبی و از آمادگی او برای عهده گرفتن مسئولیت ردمونت در غیاب خود و ویل شنید، سرش را به نشانه تایید و رضایت تکان داد.

هالت رو به کرولی درآمد: «در فکر اینم که چطور تونستی از پس این کار بر بیای؟ خیلی خوش فکری!»

کرولی، از خود راضی، لبخندی زد و گفت: «همون طور که به ویل گفته بود بودم، وقتی پای سازمان‌دهی و سر و سامون دادن به امور وسط بیاد، یه نابغهی تمام عیارم.» هالت حرفی نزد و فقط یکی از ابروهایش را بالا برد.

بانو پائولین با اشاره‌ی هالت، تازه‌ترین اخبار را از رویدادهای قلعه‌ی ردمونت، از زمان رفتن او از آنجا، برایش بازگو کرد. وقتی بانو جزئیات مربوط به سر رودنی را که رئیس مدرسه نظامی

بود، شرح داد و به معاشرت او با بانو مارگارت، یک بیوه جذاب، رسید، چشم‌های حالت از تعجب گشاد شدند.

هالت ناباورانه پرسید: «رودنی؟ واقعا؟ ولی اون که یه عزب پیر و غرغرو بیشتر نیست!»

پائولین آهسته پاسخ داد: «این همون چیزیه که همه دربارهی خودت می‌گفتن.»

هالت سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و گفت: «پس رودنی هم داره سر و سامون می‌گیره. واقعا کی فکرش رو می‌کرد؟ من که فکر می‌کردم نفر بعدی تو باشی کرولی، پس چی شد؟»

کرولی سری تکان داد و گفت: «هالت. من با کارم ازدواج کردم. از طرفی، هنوز زن زندگیم رو پیدا نکرده‌ام.»

در واقع کرولی سال‌های سال احساسات عمیقی را به بانو پائولین در قلبش پرورانده بود؛ اما چون از محدود افراد سراسر پادشاهی بود که از رابطه‌ی هالت و بانو پائولین خبر داشت، هیچ‌گاه اجازه نداد که کسی از احساساتش خبردار شود.

عاقبت خوردن شام به پایان رسید و راف، دستیار جنی، قوری قهوه و فنجان‌ها را روی میز چید. خوشبختانه این بار مجبور نبود قبل از چیدن بساط قهوه، در هوا شمشیربازی کند. همان‌طور که هالت قهوه‌اش را با سر و صدا هورت می‌کشید و ملچ ملوچ‌کنان مزه‌مزهاش می‌کرد، بانو پائولین با لبخند صبورانه‌ای به او نگاه می‌کرد.

وقتی قهوه‌اش تمام شد، کمی روی میز خم شد و با آرنج‌هایش روی آن تکیه کرد و گفت: «خب! وقتشه بریم سر اصل مطلب! دوباره سر و کله‌ی بیگانگان پیدا شده و درست به همون سرعتی که هایبرنیا رو دست گرفتن، برای برگشتن به آرالوئن هم نقشه می‌کشن.»

بانو پائولین حیرت‌زده گفت: «هایبرینا دیگه چرا؟ اونا اونجا چیکار می‌کنن؟»

هالت به او گفت: «اونا سعی می‌کنن کشور رو به دست بگیرن. زمانی که اون‌ها رو از آرالوئن بیرون کردیم، چندتاییشون خودشون رو به هایبرنیا رسوندن. اونجا به قدر کافی فرصت داشتن که قدرت و آدم‌هاشون رو بیشتر کنن و شش تا پادشاهی اون حوالی رو دور بزنن. الان تقریباً کارشون تموم شده و پنج‌تا از پادشاهی‌ها رو در اختیار دارن. کلانمل تنها جاییه که فعلا از دستشون در امان مونده که بعید نیست همین روزا به سرنوشت بقیه دچار بشه.»

کرولی درآمد: «کلانمل؟ هالت، اینجا زادگاه تو نیست؟»

ویل با شوق عجیبی به او نگاه کرد و هالت در تاییدش سری تکان داد. او همیشه درباره‌ی اینکه هالت ممکن است اصالتاً هایرنیایی باشه، شک داشت. اما اولین بار بود که آن را از زبان خود هالت می‌شنید.

هالت گفت: «بله. فریس<sup>۳</sup> پادشاه کلانمل ضعیفه و مثل همه‌ی پادشاه‌های هایرنیا، اونقدر سرش گرمه که مبادا پادشاه‌های دیگه بخوان بهش خیانت کنن و تاج و تختش رو از چنگش در بیارن که از خطر اصلی غافل مونده.»

بانو پائولین گفت: «این بیگانه‌ها دارن شورش رو در میان. اونا قبلاً یه مشت دزد و جنایتکار بودن ولی الان دارن قدرت رو توی هایرنیا به دست می‌گیرن؟»

هالت سر تکان داد و گفت: «اونا موجی از ترس و هرج و مرج رو سراسر پادشاهی پخش می‌کنن و وقتی پادشاه اونقدر ضعیف باشه که نتونه به مردمش کمک کنه، اونا با راه‌حل‌های خودشون جلو میان.»

کرولی اضافه کرد: «البته که براشون کاری نداره. چون خودشون اصلاً اون هرج و مرج رو شروع می‌کنن.»

هالت در پاسخش گفت: «درسته. به زودی همه به اونا به چشم افرادی نگاه می‌کنن که تنها امید برگردوندن آرامش به منطقه هستن. اونا روز به روز قوی‌تر و با نفوذتر می‌شن و هر بار که قدرت جدیدی کسب می‌کنن، یه قدم به اینجا نزدیک‌تر می‌شن.»

ویل چهره درهم کشید: «اگه اینطوره چرا پادشاه‌های هایرنیا کاری برای جلوگیری از اونا انجام نمی‌دن؟ مگه نمی‌بینن که پادشاهیشون داره از دست می‌ره؟»

هالت رو به او گفت: «رهبر بیگانگان مردی به اسم تنیسانه. این یارو آنقدر باهوشه که رو در رو با پادشاه‌ها درگیر نشه. در عین حال که قدرت ظاهری پادشاه‌ها رو حفظ می‌کنه و به تاج و تختشون احترام می‌ذاره، به قلب پادشاهی نفوذ می‌کنه و روی شاه تاثیر می‌ذاره. با این کار هر چی رو می‌خواد بدست میاره. پول و قدرت هر چی.»

پائولین پرسید: «یعنی این‌ها همه این کارها رو درحالی انجام می‌دهن که پادشاه ظاهراً همون قدرت سابق رو داره و سر جای خودشه.»

«دقیقاً و همین براشون کافیه.»

<sup>3</sup> Ferris

ویل با حالتی که انزجار از آن می‌بارید، گفت: «پس اونقدرها هم نمی‌شه روی پادشاه حساب کرد.»

هالت سری تکان داد و با نگاهی غمگین گفت: «نه. اونها ضعیف و خودخواهن و همش در بند نفع شخصی خودشون و همین چیزهاست که باعث می‌شه یه رهبر قوی و فرمانده‌ای مثل همین تنیسان وارد ماجرا بشه و روح رهبری و پایداری را به شیوه خودش برگردونه. اون تا حالا پنج تا از پادشاهی‌ها رو همین طوری زیر سلطه خودش برده و حالا هم به نظر می‌رسه که هدف بعدی کلانمل باشه.»

کرولی در حالی به جلو خم شد که چشم‌هایش نگاه رفیق قدیمی‌اش را جستجو می‌کردند. گفت: «هالت البته که تمامی این اتفاق‌ها برای هایرنیا فجیع و غم‌انگیزه. اما اینها چه ربطی به آرالوئن داره؟ ببخش آگه زیادی بی‌عاطفه و سرد به نظر میام ولی مطمئنم که منظورم رو متوجه می‌شی.»

ویل نگاه سریعی به دو رنجر مهتر انداخت. او کاملاً متوجه منظور کرولی شده بود. هالت به این دلیل که زاده‌ی هایرنیا بود تحت تأثیر این وقایع بود؛ اما تمامی این ماجراها چه ارتباطی با وطن اختیار کرده او در این سالها داشت؟

هالت در پاسخش گفت: «منظورتو خوب می‌فهمم کرولی. نیازی نیست عذرخواهی کنی. این اتفاقا وقتی روی ما هم تاثیر می‌ذارن که تنیسان اختیار کلانمل، یعنی آخرین پادشاهی از شش پادشاهی هایرنیا، رو به دست بگیره و اون رو مرکزی کنه برای برگشتن به آرالوئن.»

کرولی پرسید: «مطمئنی که همچین اتفاقی می‌افته؟»

هالت با تایید سری تکان داد: «من یه زندانی دارم که قسم می‌خوره همچین اتفاقی داره رخ می‌ده. اسمش فارله. فرستاده بودنش تا پایگاه توی بندر سلسی آرالوئن درست کنه. همون جایی که من بودم.» و سپس اضافه کرد: «سلسی یکی از بندرهای امن و دور از دسترس محسوب می‌شه؛ یعنی درست همون نقطه‌ای که تنیسان می‌تونه مکتب کوفتیش رو پایه‌گذاری کنه برای برگردون به اینجا.»

بانو پائولین گفت: «و منظورت اینه که قبل از اینکه اون همچین کاری بکنه جلوش رو بگیریم.»

هالت به او نگاه کرد و گفت: «قاعدتاً شما هیچ وقت منتظر نمی‌شین که یه مار دختون رو بیاره. من هم ترجیح میدم قبل از اینکه اونها کوچکتین حرکتی بکنن، جلوشون رو بگیرم.»



کرولی گفت: «به نظرت از پس این کار بر میانم؟ فقط تو و ویل به تنهایی قراره حریفش بشین؟»

هالت اضافه کرد: «و هوراس.»

فرمانده سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت: «و هوراس؟ فکر نمی‌کنی که به نیروی بیشتری احتیاج داری؟»

«ما به سختی می‌تونیم به هایرنیا لشکرکشی کنیم؛ چون پادشاه فریس نه از ما تقاضای کمک کرده و نه علاقه‌ای به اینکار داره. به نظرم باید از حيله‌های جنگی بهتری استفاده کنیم و همون حيله‌ها رو هم با حيله‌ها و خرافه‌های بیشتری همراه کنیم تا نتیجه بگیریم. یه افسانه‌ی هایرنیایی قدیمی هست درباره استاد شمشیرزنی که از شرق ظهور میکنه. فکر کنم می‌تونیم تو این مورد خاص ازش استفاده کنیم.»

ویل درآمد: «طبعاً هوراس.» و استاد ریش سفیدش به او لبخند زد.

«دقیقاً. فکر کنم بتونیم به پادشاه کلانمل نزدیک بشیم و راضیش کنیم که مقابل بیگانگان مقاومت کنه. اگه بتونیم ابهت اونها رو توی کلانمل بشکنیم، می‌تونیم کاری کنیم که از پادشاهی‌های دیگه هم عقب‌نشینی کنن.»

آلیس گفت: «به این ترتیب اونها رو از آرالوئن هم دور نگه می‌دارین.»

«این یکی به حرکت ما بستگی داره. اگه بتونیم متوقفشون کنیم، مردم هم زمان کافی خواهند داشت تا متوجه بشن که چه کلاهی سرشون رفته. چنین حرکتی یا جواب میده یا باعث فروپاشی بزرگی می‌شه. کلا همه چیز همینطور باقی نمی‌مونه.»

کرولی گفت: «چیکار می‌کنی که پادشاه فریس به حرفات گوش بده؟ مگه می‌شناسدت؟»

هالت در پاسخش گفت: «بله اون من رو خوب میشناسه. برادرمه؟!»

## فصل پانزدهم

هوراس گفت: «اصلاً باورم نمی‌شه که پادشاه فریس برادرت باشه.»

اولین باری نبود که او چنین حرفی می‌زد. از زمانی که او و دورنجر دیگر ردمونت را ترک کرده بودند و در راه ساحل بودند، مدام به این موضوع اشاره می‌کرد و هر بار هم سرش را متحیرانه تکان می‌داد. ویل متوجه شد معمولاً زمانی این اتفاق می‌افتد که بینشان سکوت و آرامش برقرار باشد.

هالت گفت: «خب داشتی می‌گفتی.» نوای اخطار خاصی در صدای او شنیده می‌شد که ویل آن را به خوبی تشخیص می‌داد، اگرچه هوراس به این حالت بی‌توجه بود.

«خب یه ذره عجیبه هالت. من هیچ وقت نتونستم تورو یه... مثلاً جزئی از خانواده سلطنتی ببینم.»

نگاه غم‌بار هالت به شوالیه قد بلند و جوانی دوخته شد که کنار او می‌راند. هالت گفت: «عه؟ جدی؟ فکر می‌کردم فقط رفتارم خیلی غیر سلطنتی باشه. زیادی عوام و زمخت به نظر میام؟»

ویل سرش را برگرداند تا لبخندش را پنهان کند. انگار هوراس با حالت معصومانه‌اش، مهارت خاصی داشت تا از زیر زبان هالت حرف بکشد.

هوراس که دستگیرش شده بود رنجر را آزرده است، گفت: «نه! نه اصلاً!» اما درست نمی‌دانست که چه چیزی مایه‌ی آزار هالت شده است. ادامه داد: «فقط به این خاطر می‌گم

که تو یک چیزی رو نداری. اون...» درنگ کرد. مطمئن نبود که حالت ممکن است چه چیزی را نداشته باشد.

ویل ناگهان گفت: «شکل موهاش.»

نگاه خیره‌هاله به سمت او برگشت. «مدل مو!» لحن او سؤالی نبود. بلکه عبارتی ساده بود. ویل سرش را در کمال خون‌سردی تکان داد و گفت: «درسته همینه. خانواده‌های سلطنتی از سبک خاصی پیروی می‌کنند که با سلوک و منش خاص و ... به همین شکل مو مرتبط می‌شه.»

هاله گفت: «شما از مدل موهای من خوشتون نمیاد؟» ویل دست‌هایش را معصومانه از هم باز کرد و جواب داد: «من عاشق شکل موهاش هستم. ولی خب. این برای برادر شاه یه کم زیادی هپلی و باحاله. راستش می‌دونی این چیزی نیست که بشه بهش گفت که... چیزه...»

مکثی کرد و به طرف هاله روی زینش خم شد تا به موهای فلفل نمکی او نزدیک شود و با دقت آن را بررسی کند. درعین حال، ابروی درهم رفته و نگاه خطرناکش را نادیده گرفت. کمی بعد، واژه‌ای را که دنبالش می‌گشت، پیدا کرد. «...صاف و براق.»

هوراس با ذوق جریان را دنبال می‌کرد و خوشحال بود از این که عصبانیت هاله به جای دیگری سوق یافته است. به هر حال نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت: «صاف و براق نیست! دقیقاً خودش. موهاش و اون قدری که باید صاف و براق نیستند. موهای خاندان سلطنتی بیشتر از هرچیز دیگه درخشنده‌ان.»

هاله پرسید: «یعنی به نظر شما شاه دانکن<sup>۳</sup> براقه؟»

هوراس با تایید سر تکان داد و گفت: «فقط کافیه بخواد. مثلاً توی مراسم‌های رسمی همین طوریه، همیشه مردها تا یه حدی براق‌ان. مگه نه ویل؟»

رنجر جوان گفت: «دقیقاً همین طوره.»

نگاه هاله از یکی به دیگری می‌چرخید. ناگهان به خودش آمد و دید مثل یک گاو نر بین دو سگ گیر افتاده است و آن‌ها او را به هم حواله می‌دهند. در این لحظه تصمیم گرفت نوک حمله را به سوی دیگری سوق دهد.

<sup>3</sup> Duncan

گفت: «هوراس، زمانی که توی گالیکا<sup>3</sup> آتودیم و با دپارینو<sup>4</sup> می جنگیدیم یادت میاد؟»

هوراس سرش را تکان داد. خاطره‌ای لحظه‌ای از مواجهه با سردار شیطانی همچون سایه‌ای از مقابل دیدگانش گذر کرد. «یادمه.»

«خب این رو هم یادته که اون موقع هم گفتم که با خاندان سلطنتی هایپرینیا در ارتباطم؟»

هوراس گفت: «بله یه چیزایی به یاد دارم.»

و حالا نوبت هالت بود که دست‌هایش را با حالتی گیج و سردرگم از هم باز کند. «خب اون موقع فکر کردی دروغ می‌گم؟»

هوراس دهانش را باز کرد تا پاسخ دهد. اما لحظه‌ای بعد آن را بست و سکوت سنگینی بین آن‌ها برقرار شد. فقط صدای یورتمه‌ی اسب‌هایشان و کوبیده شدن سم‌های آن‌ها روی زمین طنین می‌افکند که ویل به آسمان اشاره کرد و برای اینکه بحث را عوض کند گفت: «اون قوش قرمز نیست؟»

هالت بی‌آن‌که زحمتی به خودش بدهد و نگاهی کند، گفت: «نه نیست. اگر هم باشه برام اهمیتی نداره، مفهومه؟» و بعد به هوراس گفت: «جوابم رو ندادی. فکر کردی من دروغ می‌گم؟»

هوراس به حالتی عصبی سینه‌اش را صاف کرد و با صدای ضعیفی گفت: «راستش رو بخوای، آره.»

هالت افسار آبلارد را کشید و اسب کوچک از حرکت ایستاد. ویل و هوراس هم از او پیروی کردند و اسب‌هایشان را برگرداندند و به این ترتیب هر سه نفرشان وسط جاده روبروی هم قرار گرفتند.

هالت با سگرمه‌های درهم به هوراس نگاه کرد و گفت: «یعنی واقعاً فکر کردی دروغ می‌گم؟ به صداقت من شک کردی؟ خیلی ناراحتم کردی. بگو ببینم هوراس، من کی تا حالا بهت دروغ گفتم؟»

<sup>3</sup> Gallica  
<sup>3</sup> Deparnieux

6  
7

ویل اخم کرد و فکر کرد حالت زیادی سخت گرفته است. خشمش، خاطر آزرده و زخم خورده‌اش یک جورایی به حق نبود و احساس کرد استادش سعی می‌کند هوراس را به چالش بکشد و اخلاق خوب هوراس را تحریک کند تا او احساس گناه کند.

هوراس با تردید گفت: «خوب راستش...» و ویل در آن لحظه احساس کرد که در چهره حالت رضایت‌مندی عمیقی نقش بسته است. کمی بعد دلاور جوان ادامه داد: «اون دخترها رو یادت میاد؟»

هالت پرسید: «دختر؟ کدوم دخترا؟»

«وقتی که به گالیکا رسیده بودیم، چند تا دختر جلوی بندر بودند که دامن‌های کوتاه تنشون بود.»

هالت گفت: «آها! اون‌ها... آره فکر کنم یادم میاد.» رفتار او محتاطانه‌تر شده بود.

ویل وسط حرفشان پرید و پرسید: «کدوم دخترا رو می‌گین؟»

هالت زیر لب گفت: «بی‌خیال.»

«خب تو به من گفتی اون‌ها پیک هستند و لباس‌های کوتاهی که پوشیدن به‌همین دلیل تا پیام‌های اضطراری رو تندتر به مقصد برسونن.»

ویل نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و رو به هالت گفت: «تو بهش چی گفتی؟»

هالت، ویل را نادیده گرفت و گفت: «خب زمان زیادی از اون موقع می‌گذره. آره باید یه همچنین چیزی گفته باشم.»

هوراس با لحن متهم کننده‌ای گفت: «این درست همون چیزیه که بهم گفتی و منم باور کردم.»

ویل ناباورانه گفت: «نگو که باور کردی!» او درست مثل یک تماشاچی مشت‌زنی نظاره‌گر آن دو بود.

هوراس به تایید، و رو به او سر تکان داد: «باور کردم چون این حرف رو هالت به من زد و هالت یک رنجره و رنجرها مرده‌ای شایسته‌ای هستن که دروغ نمی‌گن.»

ویل این جمله را شنید، رویش را برگرداند. دیگر نوبت هوراس بود که برگ برنده را در دست بگیرد. او خوب بازی کرده بود.



هوراس نگاه متهم کننده‌اش را به سمت حالت نشانه رفت: «ولی تو دروغ گفتی، مگه نه حالت؟ اون چیزی که گفتی دروغ بود، نبود؟»

هالت درنگی کرد و با اخم و تخم پاسخ داد: «هر چی گفتم به خاطر خودت بود.»

ناگهان پاشنه‌هایش را به تن اسب زد و آبلارد را هی کرد و او هم یورتمه‌کنان دور شد و ویل و هوراس را در میانه‌ی راه، روبه‌روی هم تنها گذاشت.

هوراس به محض آنکه خیالش راحت شد، از اینکه هالت به قدر کافی دور شده، نیشخندی بر لب‌هایش نقش بست و گفت: «چند سال واسه این لحظه صبر کرده بودم.»

او هم کیکر<sup>۳</sup> راه انداخت و پشت سر هالت تاخت. چند لحظه، ویل همانطور سر جای خود ایستاد و در فکر فرو رفت. هوراس آنقدر بی‌ترویز و روراست بود که همیشه دستمایه شوخی دیگران و دست‌انداختنش می‌شد ولی دیگر به نظر می‌رسید حیل‌های مخصوص خودش را پیدا کرده است.

ویل با خودش فکر کرد: «فکر کنم زیادی با ما دوتا چرخیده.» و تاگ را پشت سر آن دو هی کرد و به راه افتاد.

همان شب ویل در حالی که لبخند می‌زد، پتوی گرم و نرمش را دور خود پیچید و سرش را روی زین اسب گذاشت تا به آسمان پرستاره‌ی بالای سرش نگاه می‌کرد. خنکای نسیم شبانگاهی را روی صورتش حس می‌کرد که باعث می‌شد گرمای سایر اندامش، زیرپتویی که دور خودش پیچیده بود، خوشایندتر باشد.

حس خوبی داشت که به جاده بازگشته بود و به دل ماجرای تازه می‌زد و از آن بهتر اینکه تمام این ماجراجویی‌ها در کنار دو رفیق صمیمی‌اش رقم می‌خوردند.

یکی دو ساعت پس از ماجرای جاده، هالت با حفظ تکبری ظاهری، وانمود می‌کرد غرورش جریحه‌دار شده است. اما نتوانست به این رفتار ادامه بدهد و با وقار و منش خاص خودش، اعلام کرد که خطای هوراس را بخشیده است. هوراس هم تحت تاثیر قرار گرفت و از رنجر ریشو سپاسگذاری کرد، گرچه همان را هم با چشمکی یواشکی به ویل، خراب کرد. ویل چندمین بار یافت که از این به بعد، باید بیشتر از قبل حواسش به او باشد، چون آن دو سابقه‌ای طولانی در دست انداختن هوراس داشتند و از دلاور جوان بعید نبود آن روزها تلافی کند.

<sup>3</sup> Kicker

همانطور که ستاره‌ها در آسمان بالای سرش می‌درخشیدند، ویل فهمید که دیگر نمی‌تواند چشم روی هم بگذارد و فکرش را گرفت و رفت تا صبح روزی که ردمونت را ترک می‌کرد. کرولی، سر رودنی، بارون آرالد و تمام دوستانشان برای بدرقه‌ی آنها آمده بودند. اما ویل بیش از هر کسی به آلیس و بانو پائولین می‌اندیشید.

آلیس به عنوان خداحافظی او را بوسید و سپس چند کلمه خصوصی در گوش او نجوا کرد که یادآوری آنها، لبخندی بر لبش می‌آورد.

پس از او، آلیس رفته بود از هوراس خداحافظی کند که درست شب قبلش به آنها پیوسته بود تا با هم راهی سفر شوند. ویل همین که به خودش آمده بود، بانو پائولین را مقابل خودش دیده بود. او به ویل خیره شده و در همان حال، آرام به او گفته بود: «لطفاً به خاطر من مراقبش باش ویل. دیگه اونقدری جوون نیست که فکر می‌کنه.»

او با تعجب متوجه شده که منظور بانو پائولین، هالت بوده است. از نظر ویل، تنها کسی که به مراقبت نیازی نداشت همان هالت بود. اما سرش را تکان داد و اطاعت کرد.

«می‌دونید که حواسم هست.»

بانو چند لحظه در چشم‌های ویل خیره شد و گفت: «بله. می‌دونم.» و برای خداحافظی از همسرش به طرف او رفت. او را در آغوش کشید، یراق قبایش را محکم کرد و دستی به شانیه‌هایش کشید.

ویل احساس عجیبی داشت. فکر کرد که در آن لحظه‌ها چقدر ترک کردن آلیس و دوستان دیگرش در ردمونت ناراحت بود و در لحظه‌ی جدایی بغض عجیبی گلویش را فشرد. ولی حالا که دوباره با رفقاییش در جاده به سر می‌برد و زیر آسمان پر ستاره اردوزده بود، از پیوند مستحکم دوستی‌اش با آنها احساس شعف و لذت می‌کرد. فکر کرد زندگی خوب است، آن قدر که هیچ کم ندارد و به خواب رفت.

دو ساعت بعد، هوراس او را تکان داد تا بیدار شود و نوبت نگهبانی‌اش را تحویل بگیرد. او به سختی از روانداز گرمش جدا شد و در خنکای شب به نگهبانی ایستاد.

در آن لحظه، زندگی برایش آنقدرها هم کامل و بی‌نقص نبود.

## فصل شانزدهم

سفر سه رنجر برای رسیدن به پادشاهی کلانمل، پنج روز طول کشید.

آنها ابتدا به روستای سلسی سفر کردند، همان جایی که حالت دست آخر کدخدا را راضی کرد تا قایقی فراهم کند که آنها و اسب‌هایشان را از امتداد باریک دریا به سمت هایبرنیا عبور دهند.

ابتدا ویلفرد با سفر موافق نبود و مشتاق به نظر نمی رسید. ساکنان روستا طی سال‌ها به نوع خاصی از خودمختاری عادت کرده بودند و از طرف دیگر، به آنچه در دنیای بیرون می‌گذشت علاقه‌ای نداشتند. آنها تقاضای حالت را نوعی تجاوز به استقلال و عاملی برای برهم زدن جریان عادی و آرام روزمره‌شان می‌دانستند. حالت باید به ویلفرد یادآور می‌شد که اگر چه سلسی جزو هیچ ملکی نیست، هنوز بخشی از آرالوئن و تابع پادشاه دانکن است و او هم یک رنجر است و نمانده آن محسوب می‌شود.

همینطور به یاد ویلفرد آورد که بخشی از ناوگان ماهی‌گیری‌شان از انهدام نجات داده و از فرار بیگانگان با مقادیر قابل توجهی طلا و جواهر و نقره که متعلق به روستاییان بود، جلوگیری کرده است. سوای این همه، حالت دسته‌ای افراد مسلح را از رد مونت گرد هم آورده بود.

ویلفرد حرف‌های حالت را پذیرفت و قایق و خدمه جور کرد تا با آنها از آب‌ها عبور کنند به و هایبرنیا برسند.

آنها درست پیش از طلوع آفتاب در یک ساحل شنی در جنوب شرقی کلانمل توقف کردند. به سرعت و قبل از آنکه چشمی آنها را ببیند، سوار اسب‌های خود شده و به سمت حاشیه‌ی جنگل راندند. وقتی سایه‌ی درختان بر سر ویل می‌افتاد، او به عقب نگاهی انداخت. قایق از ساحل دور شده بود و مانند لکه‌ای سیاه در بین آب می‌درخشید. ناخدا نمی‌توانست برای بازگشت به مناطق مجاز ماهیگیری وقت را تلف کند.

هوارس گفت: «اونا خیلی دوستانه برخورد می‌کردن. واقعا ناراحت شدم که از کشتی پیاده شدیم.» این در حالی بود که ملوان‌ها حتی به سختی با آنها صحبت می‌کردند.

هالت موافق نبود. مانند هر زمان دیگر، به محض پا گذاشتن بر سطح کشتی و غوطه‌ور شدن آن در آب، دل و روده‌اش بهم پیچیده و بوی ماهی‌ها نیز کمکی به حالش نکرده بود. او بیشتر زمان سفر را بر روی نرده‌های کنار قایق خم و رنگ صورتش پریده و بندهای انگشتانش از شدت فشار بر روی میله‌ها سفید شده بود. دو همراه جوان او که با این مشککش آشنا بودند، تصمیم گرفتند، او را نادیده بگیرند؛ زیرا نادیده گرفتن او و رها کردنش عاقبتی بهتر از هر گونه ابراز همدردی و انفجار عصبانیت هالت، به همراه داشت.

همان‌طور که در جنگل می‌تاختند، طولی نکشید که به مسیر تازه‌ای رسیدند. راهی پیچ در پیچ و بسیار باریک بود. آنقدر که فقط می‌توانستند در یک خط، پشت سر هم، حرکت کنند. آنها پشت سر هم می‌رفتند و هالت جلوتر از آنها به سمت شمال و شمال غربی هدایتشان می‌کرد. ویل که پشت سر استاد خود حرکت می‌کرد پرسید: «خب. حالا چی؟ هالت؟» رنجر ریش سفید برای پاسخ دادن به او اندکی روی زین خم شد.

«ما به سمت دون‌کیلتی<sup>۳</sup>؟ قلعه فریس، حرکت می‌کنیم. نزدیکه یه هفته طول می‌کشه. اینطوری می‌تونیم از اوضاع کلانمل هم با خبر بشیم و ببینیم اونجا چی می‌گذره.»

چیزی نگذشت که معلوم شد اوضاع در کلانمل بدتر از چیزی است که فکر می‌کردند. مسیری که از آن گذر کردند به پیچ عجیبی رسید و آنها را به سمت راهی پهناور به مرتفع‌تری هدایت کرد. همان‌طور که پیش می‌رفتند، کشتزارهایی به چشمشان خورد که با الوارهایی از یکدیگر جدا شده بودند؛ اما زمین‌ها بی‌حفاظ و پوشیده از علف هرز و خانه‌ها نیز تاریک و در بسته بودند. طوریکه مانند اردوگاه ارتش، ورودی محوطه مزرعه‌ها با ارابه‌ها و گونی‌های یونجه مسدود شده بود.

<sup>3</sup> Dun Kilty

ویل همانطور که از کنار یکی از خانه‌های حفاظت شده می‌گذشت، گفت: «به نظر می‌رسد اهالی منتظر دردرس باشن!»

هالت در جواب ویل به بقایای یکی از ساختمان‌های دور افتاده و سوخته اشاره کرد و گفت: «به نظرم همین حالا هم تو دردرس افتاده باشن.»

تپه‌ای از خاکستر در اطراف ساختمان‌ها به وجود آمده بود و از الواری نیم سوخته هنوز دود بلند می‌شد. آن‌ها کم‌کم متوجه اجساد حیواناتی شدند که روی زمین افتاده و کلاغ‌های سیاه با منقارهای تیزشان، تکه‌هایی از گوشت را جدا می‌کردند.

نسیمی وزید و بوی لاشه‌ها را به مشامشان رساند. هوراس از بوی تعفن، به بینی‌اش چینی داد و پرسید: «نباید حداقل لاشه‌ها رو می‌سوزوندن یا دفنشون می‌کردن؟»

هالت در جوابش گفت: «خوب آگه اونقدر از بیرون اومدن وحشت دارن که حتی زمین‌هاشون رو شخم بزنن که دست کم چیزی بکارن، دیگه برای خاک کردن چند تا گوسفند مرده محاله از خونه‌ها بیرون بیان.»

«فکر نکنم اینطوری باشه. اونها از یک چیز دیگه وحشت دارن؛ ولی باید دید اون چیز چیه؟»

هالت چند لحظه از روی زین بلند شد و پا در رکاب ایستاد: «تو فکر کم که نکنه از ترس تنیسان یا راهزن‌هایی که براش کار می‌کنن، اینجوری قایم شدن. اینجا درست شبیه یه منطقه محاصره شده.»

مزرعه‌ها و روستاهایی بعدی که از کنار آنها گذشتند، هم همین حس ترس و سوءظن را در خود داشتند. هالت گفت: «به هیچ وجه نباید اجازه بدیم از حضور ما باخبر بشن.»

اما روز دوم وقتی هنوز چند ساعتی از طلوع خورشید نگذشته بود، حس عجیب کنجکاوی بر جانش افتاد. وقتی ده کوچکی را دیدند که از کنار هم ساختن پنج خانه رعیتی بی در و پیکر سرهم شده بود، با انگشت شصت و به شیوه خاص خودش به آن سمت اشاره کرد و گفت: «بیایید بریم ببینیم تخم مرغ اونجا قیمتش چنده.»

تا هوراس بیاید به حرف عجیب او واکنش نشان بدهد و چهره‌اش را در هم بکشد، هالت به سرعت راهش را از میان درخت‌ها به طرف جاده‌ای کج کرد که آنها را به ده می‌رساند. هوراس از ویل پرسید: «مگه ما تخم مرغ می‌خواستیم؟»

ویل با پوزخند گفت: «ندیدی چیکار کرد هوراس؟»



هوراس که تازه متوجه ماجرا شده بود، سرش را تکان داد و گفت: «ها... آره. اولش گفتم منظورش چیه؟ ولی بعد فهمیدم.»

آن دو اسب‌هایشان را پشت سر آبلارد هی کردند تا سریع‌تر پنجاه قدم باقی مانده تا ده را طی کنند. هر چه فاصله خود را کم می‌کردند و به خانه‌های خاموش نزدیکتر می‌شدند، پرچین‌های ناهمواری را که در اطراف خانه‌ها چیده شده بودند با جزئیات بیشتری می‌دیدند. گاری و خیش‌ها مانند دیواری اطراف ده را فرا گرفته بودند. فواصل بین آن‌ها را روستاییان با اسباب و اثاثیه خانه‌هایشان پر کرده بودند. میز و صندلی‌هایشان را روی هم انباشته بودند و جاهای خالی دیگر را که گویی می‌خواستند هول هولکی بپوشانند با پشته‌ها و خورده الوارها پر کرده بودند. چشم‌های هالت با دیدن یکی از میزها از تعجب گشاد شدند؛ میز قطعاً از آن مایملک‌های خاص موروثی بود که سالیان سال با عشق فراوان از آن نگهداری و با دقت به آن جلا داده شده بود و حالا بی‌رحمانه به گوشه‌ای پرتابش کرده بودند تا دیوار دفاعی را قوی‌تر کنند.

او آهسته گفت: «گمونم این روزها و تو این سرما، بیرون غذا می‌خورن.»

نزدیکتر که شدند، فهمیدند ده آنقدرها هم که فکر می‌کردند متروک و خالی از سکنه نیست. از این فاصله راحت متوجه می‌شدند که پشت این سنگرهای ابتدایی، ماجرای هست. افرادی آنجا با یکدیگر در مسیر مشخصی حرکت می‌کردند و دست‌کم یک نفرشان کلاهخودی بر سر داشت که آفتاب نیمروزی بر آن می‌تابید و بازتابش جلب توجه می‌کرد. همانطور که آنها به سنگر چشم دوخته بودند، ناگهان مردی قدم بر روی ارابه‌ای گذاشت که حکم ورودی سنگر را داشت. او کتی چرمی به تن داشت که با قطعات فلز گل‌میخ شده بود و شبیه زره‌های قدیمی و ارزان‌قیمت بود. در دست راستش نیزه‌ای درخشان داشت که به اهتزاز درآورده بود اما زره‌اش هیچ نشانی از کهنه یا ارزان بودن نداشت. درخشش نیزه نیز همانند کلاه‌خود پرتوی کورکننده خورشید را باز می‌تابید.

هوراس رو به دوستانش گفت: «انگار یکی داره نیزه‌اش رو تیز می‌کنه.»

پیش از آنکه آنها حرفی بزنند، نیزه‌دار بانگ زد و به آنها اخطار داد: «بایستید! اینجا جای شما نیست.»

نیزه‌دار برای تاکید روی اخطارش، نیزه را دوباره به اهتزاز درآورد و چند تن از ساکنان هم با فریادهای خشمگین او را همراهی کردند. به این ترتیب، سه مسافر سلاح سایر آنها را هم از

بالای سنگر دیدند که چندتایی شمشیر، یک تبر و مجموعه‌ای از ابزار و ادوات کشاورزی همچون داس و دهره بود.

هالت در جواب گفت: «دوست من! ما برای شما خطری نداریم.» او آرنجش را به قسمت برآمده زین تکیه داد و لبخندی دلگرم کننده به مرد زد. با اینکه مسافرها از مرد نیزه‌دار بسیار دور بودند، هالت می‌دانست که شیوه نشستنش می‌تواند به او بفهماند که خطری تهدیدشان نمی‌کند و امیدوار بود لبخندش نوای گفتارش را آرام تر کند.

«اما حتی یک قدم دیگه نزدیک‌تر بشید براتون خطرناک می‌شیم.»

در مدتی که هالت مشغول مذاکره با کشاورز بود، ویل با جدیت سرگرم بررسی سنگر و به خصوص اسلحه‌هایی که به شکل تهدیدآمیزی تک و توک از بالای پرچین بیرون آمده و کنجکاویش را برانگیخته بودند، بود چند لحظه بعد او متوجه جنبنده کوچکی شد که پشت درز باریکی در دیواره دفاعی حرکت می‌کرد و دنبالش چند نفر دیگر به منتها علیه سمت چپ سنگر تغییر مکان دادند.

ویل زمزمه کنان گفت: «هالت تعداد اونها اونقدرها هم که دوست دارن ما فکر کنیم، نیست. حتی بعضی هاشون زن و بچه‌ان.»

رنجر پاسخ داد: «می‌دونستم. برای همین هم هست که نمی‌خوان ما نزدیکشون بشیم.» و دوباره مذاکره را با نیزه‌دار از سر گرفت: «دوست من ما فقط مسافریم و پول خوبی هم برای غذای گرم و نوشیدنی می‌دیم.»

«ما نه پول شما رو می‌خواهیم و نه غذایی بهتون می‌دیم. حالا راهتون رو بکشید و از اینجا برید.»

هالت نوای نومییدی را در صدای مرد حس کرد. نیزه‌دار ترس آن را داشت که سه سوارکار مسلح به خاطر این نیرنگی که زده بود به او حمله کنند.

هالت دیگر شک نداشت که حرفی ویل نیز درست بوده و بیشتر مدافعانی که پشت سنگر پنهان شده بودند زن‌ها و بچه‌های بی‌دفاع بودند. این طور شد که رنجر دلیلی برای ادامه مذاکره و افزودن به نگرانی‌های آنها حس نکرد؛ در هر حال اوضاع در این کشور به قدر کافی وخیم بود.

«بسیار خوب. هر طور که مایلین. دست کم می‌شه به ما بگین که آیا مسافرخونه‌ای این نزدیکی سراغ دارین یا نه؟ ما خیلی وقته که در سفریم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و پس از آن مرد پاسخ داد: «مسافرخونه‌ی گرین هایبر تُو منطقه کرایکنیس اُهمین اطرافه. غرب اینجاست و کمتر از یک فرسنگ با ما فاصله داره. شاید بتونین اونجا اتراق کنین. از همون جاده‌ای که توش هستین به سمت دوراهی حرکت کنین. اونجا علامت‌های مخصوصی هست که راهنماییتون می‌کنن.»

از نظر هالت، یک مسافرخانه نشانه‌ی یک شهر یا یک دهکده بزرگ است و چنین جایی بیشتر غریبه‌ها را می‌پذیرد.

خداحافظی کرد و گفت: «از توصیه‌ات ممنونم دوست من. ما زحمت رو کم می‌کنیم.»

پاسخی نیامد. مرد همانطور روی گاری، با سنانی که در دست داشت، ایستاده بود و همانطور که آنها اسب‌هایشان را هی کردند تا یورتمه کنان از آنجا بروند می‌پاییدشان. وقتی چند قدمی دور شدند، ویل روی زین چرخید تا پشت سرش را نگاه کند و گفت: «هنوز داره نگاهمون می‌کنه.»

هالت بی‌حوصله گفت: «مطمئنم تا زمانی که توی تیررسش هستیم، همینکار رو ادامه بده. تازه نصف شب هم نگرانه و هی از خواب می‌پره که نکنه ما یه وقت بهشون شبیخون نزنیم.» و سرش را با ناراحتی تکان داد.

هوراس که متوجه ناراحتی او شده بود، گفت: «اون مرد ترسیده بود.»

هالت نگاهش کرد. «خیلی ترسیده بود. ترس بزرگترین متحد بیگانگانه. فکر کنم داره دستمون می‌آد که چی به چیه و باید چیکار کنیم.»

آنها در مسیر مشخص شده تاختند و در نهایت به علامت‌هایی رسیدند که آنها را به سمت کرایکنیس هدایت می‌کرد. اینکه علامت‌های جاده و نامی که از آن مرد شنیده بودند، واقعا وجود داشت، این احتمال را قوت می‌بخشید که ناحیه مسکونی بزرگتری در آن اطراف وجود دارد. در عین حال، هالت می‌خواست تا جایی که می‌شد از تکرار برخورد ناخوشایند با آنها خودداری کند و به این ترتیب، تصمیمی گرفت.

<sup>4</sup> Green Harper

0

<sup>4</sup> Craikennis

1

«به نظرم بهتره جدا بشیم. دیدن سه تا مرد مسلح توی این نواحی می‌تونه مردم رو بترسونه و راستش اصلا دلم نمی‌خواد دوباره قبل از ورود به شهر پرتمون کنن بیرون. ببینم ویل. تو هنوزم اون عود رو همراه خودت داری؟»

مدت‌ها پیش، از آنکه هربار به حالت بگوید سازش ماندولا است نه عود، دست کشیده بود. البته سوال حالت هم کاملا بدیهی بود. ساز ویل همواره همراهش بود و او حتی شب قبل، کنار آتش اردوگاه کوچک صحرایی، برایشان نواخته بود.

«البته که همراهمه. نکنه می‌خوای نقش یه ژانگولر دوره‌گرد رو بازی کنم؟»

حالت سرش را به نشانه تایید تکان داد: «آره. بنا به دلایلی مردم به نوازنده‌ها راحت اعتماد می‌کنن.»

و هوراس با پوزخند گفت: «این یکی هم که کلا از صورتش اعتماد می‌باره.»

حالت چند لحظه به او نگاه کرد و گفت: «خب... تقریبا. پس ما سعی می‌کنیم یه جایی برای اتراق پیدا کنیم. بعد تو می‌ری اونجا و ساز می‌زنی و می‌خونی. هوراس و من هم وقتی حواس همه بهت پرته، یواشکی میایم اونجا. فقط باید از قبل یه اتاق اجاره کنی.»

ویل سر تکان داد. «کاملا هم عادیه که یه نوازنده بره یه جا و اتاق بخواد. حتی شده اتاق نداشته باشن، بهش توی طویله جا می‌دن.»

«پس تو دقیقا همین کار رو می‌کنی. ما هم یه غذایی می‌خوریم و حواسمون به این اطراف هست. بعدش هم میایم مسافرخونه. بین تا اون موقع می‌تونن چیزی از زیر زیون صاحب مسافرخونه بکشی یا نه. البته خیلی فضولی نکن که بهت شک کنه. فردا هم هر چی رو فهمیدیم بهم می‌گیم.»

ویل لبخند بزرگی زد و گفت: «به نظر خیلی راحت میاد.» سپس لبخندش را جمع کرد. می‌دانست که حالت از موسیقی لذت نمی‌برد. «کسی قطعه خاصی برای امشب مد نظرش هست؟»

استاد قدیمی‌اش لحظه‌ای طولانی نگاهش کرد و گفت: «هر چی به جز حالت ریش خاکستری!»

<sup>4</sup> 'Graybeard Halt

هوراس با زبانش صدایی در آورد و با ناراحتی گفت: «ولی این قطعه مورد علاقه منه.»  
هالت به چهره‌های پوزخندزنان دو جوان همراهش نگاه کرد و گفت: «چرا احساس می‌کنم  
که آخرش از توافق با این گروه کاری پشیمون می‌شم؟»





## فصل هفدهم

هالت و هوراس وارد حومه‌ی کرایکنیس شدند. آنجا هم همان پرچین‌های تازه‌سازی که مشخص بود با عجله سر هم شدند، اطراف روستا را فرا گرفته بودند. در مقابل درگاهی هم آلونکی مسقف در نزدیکی جاده بر پا شده بود که سه مرد مسلح از سرمای سخت شبانگاهی در آن جمع شده بودند. در کنار آن، مثلث آهنی نسبتاً بزرگی با چکشی که کنارش آونگ قرار داشت، از تیرکی آویزان شده بود. هوراس اندیشید که چنین ابزاری به این منظور در آنجا تعویبه شده است که اگر حمله‌ای سر بزند، یکی از مردها چکش را به مثلث بکوبد و زنگ خطر را به صدا در بیاورد.

در همان حال، یکی از مردها از آلونک بیرون آمد و مشعلی را برداشت که روی دیوار قرار داشت و به سمت آنها چند قدم پیش رفت. مشعل را کمی بالاتر گرفت تا صورت آنها را در تاریکی ببیند. هالت با مهربانی کلاه بالاپوششش را از سرش برداشت تا نور به راحتی چهره‌اش را مشخص کند و مرد او را ببیند.

مرد فریاد زد: «شما کی هستید و چی می‌خواید؟» هوراس ابروهایش درهم کشید. نمی‌شد که اهالی کلانمل با آنها رفتاری دوستانه‌تر داشته باشند، به همین دلیل آنها نیز انتظاری از روستاییان نداشتند، به خصوص بعد از اینکه از نواحی اطراف شهر گذشته و آن چیزها را دیده بودند.

هالت پاسخ داد: «ما مسافریم. قصد سفر به شهر دان کیلی رو داریم تا از اونجا چندتایی گوسفند بخریم.»

مرد کمان هالت و شمشیر آویخته بر کمر هوراس نگاه میکرد، گفت: «چوپون‌ها همیشه اینطور مسلح میان و می‌رن؟»

هالت آهسته لبخندی زد و گفت: «همینطوره! البته آگه بخوان گوسفندهاشون رو صحیح و سالم به خونه برسونن. نکنه شما از اتفاقای این روزا خبر ندارین؟»

مرد با ترشروی و ناراحتی سرش را به نشانه تایید تکان داد.

«بله. متوجه‌ام.»

گویی غریبه درست می‌گفت. در این چند هفته کلانمل رنگ قانون و آرامش را به خود ندیده بود. مرد همانطور که آنها را برانداز می‌کرد اندیشید مردی که جثه کوچکتر و ظاهری ساده‌تر دارد ممکن است خود چوپان باشد؛ ولی آن یکی که قد بلندتر بود در نظرش کمی متفاوت آمده بود. بدون شک نگهبان مسلحی بود که چوپان برای امنیت گوسفندانش در راه بازگشت از سفر اجیر کرده بود.

«ما دنبال خوراکی مختصر و آتشی هستیم که مدتی که کنارش استراحت کنیم. خیلی زود هم زحمت رو کم می‌کنیم. بهمون گفته‌ان که مسافرخونه گرم و امنی در کرایکنیس هست که می‌تونیم اونجا بمونیم. درسته؟»

مرد با رضایت از اینکه این دو مرد برایشان خطری ندارند، سرش را به تایید تکان داد و در تاریکی گردن کشید تا مطمئن شود که همراهان احتمالی‌شان در آن دور و اطراف کمین نکرده باشد. گفت: «بسیار خب؛ ولی حواستون باشه که دردرس درست نکنید؛ چون در این صورت با دو جین از سریازهای ما روبرو می‌شید.»

هالت گفت: «از طرف ما هیچ دردسری نخواهید داشت؛ این مسافر خونتون دقیقا کجاست؟»

نگهبان به سمت تنها خیابان اصلی شهر اشاره کرد و گفت: «اسمش گرین هارپر هست. فقط پنجاه قدم از اینجا فاصله داره.»

او از سر راه کنار رفت تا به مسافرها اجازه عبور بدهد تا به سمت روستا بروند.

گرین هارپر در میانه خیابان اصلی بود و روستا خود به وضوح یک بنای مهم به شمار می‌آمد که از کنار هم قرار گرفتن حدود پنجاه یا شصت خانه تشکیل شده بود که همگی در اطراف خیابان مرکزی گردهم آمده بودند و کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی از آنجا منشعب می‌شدند. تمامی خانه‌ها، یک طبقه و از خشت خام با سقف‌های کاهگی ساخته شده بودند. خانه‌ها از آنهایی که حالت به آن عادت داشت، کوچکتر بود به نظر می‌آمد هوراس نیز برای آنکه بتواند از در عبور کند باید سر خود را خم کند.

همانطور که انتظار می‌رفت مسافرخانه بزرگترین ساختمان روستا و البته تنها ملک دو طبقه آن را بود. از طرفی از طراحی پنجره‌های طبقه بالای آن مشخص بود که سه یا چهار اتاق برای مهمان دارد

تابلوی مسافرخانه که از میله آویز شده بود، در باد شدیدی که در خیابان اصلی دهکده می‌وزید، تکان می‌خورد. تابلو در واقع تخته‌ی آویزانی بود که تصویر گنگی از کوتوله سبز پوش چنگ نوازی بر روی آن نقش شده بود.

همانطور که هوراس به علامت مخصوص مسافرخانه نگاه می‌کرد، متوجه شد که صورت کوتوله به شکل ناخوشایندی کج و معوج ترسیم شده است. گفت: «این از اون کوتوله مهربونها نیست. مگه نه؟»

هالت به علامت نگاه کرد و پاسخ داد: «یه کوتوله‌اس دیگه.» و وقتی متوجه نگاه کماکان پرسشگر هوراس شد ادامه داد: «آدم کوچولو.»

«این رو که خودم هم دارم می‌بینم.»

ولی هالت سرش را تکان داد و گفت: «آدم کوتوله‌ها توی این کشور یه سری خرافات دنبالشون هست. به نظر اونها، آدم کوتوله‌ها موجوداتی جادویی و سحرآمیزن و آدم خوب‌ها باید ازشون دوری کنن. همیشه یه جور حس طنز زننده و تلخی همراهشونه که قضیه رو ناراحت کننده‌تر می‌کنه.»

ناگهان صدای آواز ویل از داخل مسافرخانه به گوش رسید. صدای تشویق بالا گرفت و کم‌کم صدای همسرایی مردم بلند شد. ویل یک ساعت زودتر از هوراس و هالت به سمت کراکنیس راه افتاده بود و با هلهله و کف و سوتی که از روستاییان بر می‌آمد به نظر می‌رسید استقبال گرمی از او شده است.

هوراس گفت: «با این همه سر و صدایی که راه انداخته ساختمون رو میاره پایین.»

هالت سرش را بالا گرفت و نگاهی به ساختمان انداخت و متوجه شد که هیچ کدام از دیوارهای خانه درست و دقیق چیده نشده‌اند و حتی طبقه بالا به شکل خطرناکی به سمت خیابان اصلی ده خم شده است.

غرلندکنان گفت: «تا چیزی نمونده کل ساختمان بریزه پایین، بیا بریم داخل.»

او به سمت میله‌های مخصوص بستن افسار اسب‌ها که بیرون از مسافرخانه قرار داشت، به راه افتاد. آنجا یک اسب کوچک را به گاری کوچکی لجام زده بودند. کمی دورتر از جای گاریچی دو صندلی هم برای مسافرها قرار داشت که هر یک دو طرف گاری و رو به بیرون قرار گرفته بودند.

هوراس همانطور که افسار کیکر را به میله می‌بست، گفت: «آروم باش.» و البته هالت به انداختن لجام آبلارد روی میله بسنده کرد اسب رنجر بستن نمی‌خواست.

هوراس نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «به نظرت تاگ کجاست؟»

هالت با انگشت به کوچه‌ای که به پشت مسافرخانه راه داشت اشاره کرد. «به نظرم جاش توی طویله حسابی گرم و نرم باشه.» و ادامه داد: «اگر ویل توی مسافر خونه یه اتاق گرفته و موندگار شده باشه، هیچ وقت تاگ رو تو خیابونا ول نمیکنه.»

هوراس گفت: «حق با توئه هالت. بزن بریم که از گشنگی دارم میمیرم.»

هالت گفت: «شد یه بار تو گرسنه نباشی.» ولی پیش از آنکه جمله‌اش تمام شود هوراس به سمت درگاهی مسافرخانه رفته بود. همین که هوراس دستش را به سمت در برد تا آن را باز کند، هالت بازویش را گرفت.

هوراس با تعجب به او نگاه کرد و رنجر توضیح داد: «صبر کن تا ویل دوباره شروع کنه. درست همون موقع که حواس همه پرت ساز و آوازش شد، ما هم بی سر و صدا می‌ریم داخل. یادت باشه گوش‌هات رو تیز کنی و دهنت رو هم ببندی! اونجا من حرف می‌زنم.»

هوراس به نشانه‌ی تایید سری تکان داد. او در طول روز متوجه شده بود که لهجه هالت چقدر غلیظتر شده بود؛ که این نشان از تبار ایرلندی‌های برنیایی او داشت. هالت دوباره تلاش کرده بود تا لهجه‌ی دوره‌ی نوجوانی خود را بیابد.

وقتی هوراس گفته‌ی او را تایید کرد، هالت گفت: «لازم نیست همه بدونن ما خارجی هستیم.»

هر دو منتظر ماندند و کمی بعد صدای ویل را شنیدند که اوج گرفته و در میان آوای موج ماندولایش شناور شده بود. کمی بعد، صدا با هم آوایی مشتریان قوت گرفت و در همین حال، هالت با سر به هوراس اشاره کرد: «وقتشه. بزن بریم.»

آنها به محض وارد شدن به مسافرخانه با گرمای عجیبی روبه‌رو شدند که هم بر اثر آتش افروخته و هم شور و اشتیاق حضار به وجود آمده بود. ویل در فضای روشنی نزدیک آتش ایستاده بود و جمعیت را با خودش همراه می‌کرد. هالت اندیشید که نیازی نیست ویل آن همه از خود انرژی بگذارد. جمعیت به اندازه کافی شور و شوق داشتند. مردم هایپرینیا شیفته موسیقی و آواز بودند و ویل نیز کارش را خوب بلد بود. در همان حال که دو آرالوئی در درگاه در ایستاده بودند، دو نفر از حضار، یکی مرد و دیگری زن، از جای برخاستند و جست و خیزکنان با ریتم مهیج ساز ویل شروع به رقص کردند. دیگران نیز با کف و سوت آنها را تشویق کردند. هالت با سر اشاره‌ای به میز انتهای سالن کرد و به همراه هوراس به آن سمت رفتند و البته که ویل به روی خود نیاورد که آنها را می‌شناسد.

در بین آن همه جمعیت، به نظر می‌رسید که دو سه نفر متوجه آنها شده باشند و باقی افراد به کل مجذوب موسیقی و رقص بودند و برای همین از اطرافشان بی‌خبر.

صاحب مسافرخانه به سرعت متوجه تازه واردین شد. البته عجیب هم نبود. وظیفه اش دقیقا همان بود. کمی نگذشت که دخترک پیشخدمتی با مهارت راه خود را از میان مهمانان باز کرد و به سمتشان آمد. هالت بر هر دوی شان قهوه و کباب بره سفارش داد. دخترک سفارش را گرفت و به سرعت مابین جمعیت غیبش زد. مهارت آنچنینی او بی‌شک نشان از مدت‌ها تمرین بود.

ویل بالاخره سر و ته آکورد پایانی آهنگش را هم آورد و رقصنده‌ها با خستگی تمام بر روی صندلی‌هایشان افتادند. ویل ردای مخصوص رنجرها را در وسایلش گذاشته بود و به جای آن، کت پشمی ضخیم و بلندی بر تن کرده و به همان دلیل هم کان و تیردانش را نیز با خود نیاورده بود. احتمالاً خنجر مخصوص پرتابش را نیز جا گذاشته بود و تنها یک نیام به همراه داشت که درونش چاقوی مخصوص مبارزات تن‌به‌تنش را جای داده بود. همین و بس. او همیشه خنجر پرتابی‌اش را به همراه داشت. اما جدیداً آن را در نیامش جابه‌جا می‌کرد. چند سال پیش تجربه‌ی تلخی با غلاف دوخته شده‌ای داشت که درون یقه‌اش جاسازی کرده بود، سانحه‌ای که نتایجی فجیع به دنبال داشت.



هالت اما تمامی تجهیزاتش را به همراه داشت و حتی کمانش را نیز به همراه خود آورده بود. البته عجیب هم به نظر نمی‌رسید. ممکن بود که ظاهر نامتعارف خرقه‌اش کمی غیرمعمول به نظر برسد، اما سر و شکلش آنقدر شبیه به چوب‌برها یا کشاورزها بود که شک چندانی به او نکنند. هوراس هم روی ساق‌پوش‌هایش کت چرمی بلندی پوشیده و خنجر و چاقویش را به کمربندش غلاف کرده بود. برای در امان ماندن از سرمای استخوان سوز آنجا، جبه‌ای به تن کرده بود، اما خلاف هالت، دیگر بالاپوش به تن نداشت و به جای آن کلاه پشمی چسبانی به سر داشت که لبه‌هایش را تا روی گوش‌هایش پایین کشیده بود. او هیچ نوع سلاح یا ابزاری که هویتش را فاش کند، به همراه نداشت و در نگاه دیگران با مردی ساده، هیچ فرقی نمی‌کرد.

با چنان ظاهر و جامه‌های گوناگونی که تازه‌واردها به تن داشتند، دیگر نمی‌شد به هیچ وجه آنها را به ژانگولری که کمی حوالی غروب به آنجا رسیده بود، ربطی دهند. از طری با لهجه‌ی هایرنیایی هالت، دیگر خارجی نیز محسوب نمی‌شدند.

خوراک و قهوه‌شان که رسید، بی‌معطلی و با اشتها لقمه گرفتند. البته هوراس با اشتهای بیشتری دهانش را می‌جنباند. هالت طی سال‌های متمادی جنگاور جوان را می‌شناخت و به اشتهای حیرت‌آور او خو گرفته بود و از آن رفتار تعجبی نمی‌کرد. هوراس یک تکه از بره خوش‌گوشت و مقداری پوره‌ی سیب‌زمینی را لقمه کرد و در دهانش گذاشت و تکه نان را هم به عصاره‌ی چرب گوشت مالید و خورد.

نانش که تمام شد، چشمش به تکه نان باقی‌مانده هالت افتاد و همین که دست دراز کرد تا برش دارد، از هالت پرسید: «این تیکه رو می‌خوای؟»  
«بله که می‌خوام. دستت رو بردار!»

همین که هوراس خواست دوباره غرولندکنان اعتراض کند، هالت با حرکت سر به او اخطار داد که حواسش را جمع کند.

به این ترتیب هوراس دریافت که هالت تنها ادای خوردن را در می‌آورده و تماماً حواسش به حرف‌های مابین مهمان‌ها بوده است. از لحظه‌ای که صدای ساز و آواز ویل آرام گرفته بود، صدای حضار بلندتر از قبل به گوش می‌رسید.

سه نفر که از سر و وضعشان به نظر می‌رسید روستایی باشند، میز کناری آنها نشسته بودند. هوراس گمان کرد آنها کاسبکار باشند. او درست مقابل آنها نشسته بود و هالت درست پشتش به آنها بود و در نتیجه فاصله کمتری با آنها داشت و بهتر از او می‌توانست حرف‌هایشان را

بشنود. البته با سر و صدایی که در سالن دودگرفته و شلوغ مهمانخانه به پا بود، شنیدن حرف‌های آنها نیز سخت نبود؛ چون برای شنیدن حرف‌های یکدیگر بلند حرف می‌زدند و حالت هم در موقعیت خوبی بود.

یکی از مردها که طاس بود، گفت: «چیزی که من تازگی شنیدم از همه ناجورتره.» هوراس از رد آردی که جلوی لباس مرد ریخته بود، حدس زد که یکی از آسیابان‌های محلی یا نانواست. در همین حال متوجه شد که حالت دوباره با سر به او اشاره می‌کند. وقتی به خود آمد، فهمید به میز کناری زل زده بوده است. سریع سرش را پایین گرفت و چشم‌هایش را به بشقاب دوخت و همان دم، حالت تکه نانش را روی میز به طرف او سراند. هوراس لبخندزنان آن را برداشت و دوباره مانند قطعی‌زده‌ها نمایش بخوربخورش را از سر گرفت و غذای ته بشقابش را تمیز کرد.

«منم شنیده‌ام که چهار نفر کشته شدن. خیلی وحشتناکه. برادر زن من سه روز پیش اونجا بود. اگه دو روز دیرتر برمی‌گشت، الان اونم مرده بود.»

حالت وانمود کرد که قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کند، اما آنقدر برای شنیدن سایر حرف‌ها مشتاق بود که چیزی نمانده بود برگردد و خودش از محلی‌ها پرس و جو کند. تا به اینجای کار، او هوراس توانسته بودند بدون کوچکترین جلب توجهی وارد مسافرخانه بشوند و ممکن بود محلی‌ها هر لحظه این مسئله را با هم در میان بگذارند که محال بود با حضور چند نفر غریبه در آنجا اتفاق بیافتد.

مرد کچل از دیگری پرسید: «نظر تو درباره این به اصطلاح رهبران فرقه که توی مونت‌شانون<sup>4</sup> آجمع شده‌ان چیه؟» هوراس نیم‌نگاهی بهش انداخت. او چند سالی جوان‌تر از مرد کچل آسیابان نانوا بود و به نظر می‌آمد که بازرگان یا همچو کسی باشد. هوراس فکر کرد که هر چه باشد، جنگاور نیست.

دو همراه مرد پوزخند استهزاآمیزی زدند.

سومی که تا همین لحظه زبان باز نکرده بود، گفت: «بیشتر یه مشت حقه‌بازند تا اهل فرقه!»

<sup>4</sup> Mountshanon

مرد کچل زود برای تصدیق حرفش گفت: «بله! تازه ادعا می‌کنم که می‌تونم امنیت مونت‌شانون رو تامین کنم. خیلی خنده‌داره که این جور آدم‌ها تا وقتی با یه چماق نرنی تو سرشون، اصرار دارن که خداشون هواشون رو داره.»

بازرگان که به نظر می‌رسید با تمسخر آن دو کنار نیامده است، گفت: «در هر صورت که هنوز بلایی سر مونت‌شانون نیومده. اون هم تو این اوضاع و احوال که تو منطقه دافی فورد چهار نفر کشته شدن و معلوم نیست سر بقیشون چی اومده و از ترسشون کجا قایم شدن.»

مرد کچل در پاسخش توضیح داد: «اهالی منت‌شانون بیشتر از صد نفرن؛ اما توی دافی فورد سه چهار تا خونه بیشتر نیست. اهالی آنجا به زور به ده دوازده نفر می‌رسن و راحت‌تر میشه دخلشون رو آورد. تا همچین جاهایی هست، روستاهای بزرگ‌تر مثل مونت‌شانون نباید از چیزی بترسن.»

یکی از آنها که در مورد شارلاتان‌ها با او موافق بود اضافه کرد: «کرایکنیس هم هست.»

مرد کچل گفت: «بله. بهتون قول میدم که جای ما اینجا امنه. دنیس و آدم‌هاش حواسشون به ورود و خروج ده هست. اونها مراقبمون هستن.»

همانطور که این حرف‌ها را می‌زد، سرش را بالا گرفت و چشمش به هالت و هوراس افتاد که در میز کنارشان نشسته بودند. زیر لب و جویده طوری که مشخص نباشد، رفقاییش را از حضور دو غریبه آگاه کرد و آن دو هم سر برگرداندن تا آنها را ببینند. پس از آن بود که هر سه روی میزشان خم شدند و با صدای آهسته‌تری به گفت و گویشان ادامه دادند. طوری که در آن فضایی که بیش از دو جین آدم دیگر سر و صدا می‌کردند، دیگر چیزی قابل شنیدن نبود. هالت به هوراس نگاه کرد و ابروهایش را به نشانه تعجب بالا داد و هوراس هم شانه‌هایش را بالا انداخت. او شک نداشت که از حالا به بعد دیگر حتی یک کلمه از حرف‌های آنها را نخواهند شنید.

چند دقیقه بعد وقتی ویل بی‌مقدمه دست به کار نواختن آهنگ جدیدی زد، دوباره شور و شوق فضای مهمانخانه را پر کرد. تقریباً تمامی حاضران صحبت‌هایشان را قطع کردند و به صدای‌هایشان تکیه دادند تا از هنرنمایی ژانگولر دوره گرد لذت ببرند. زمانی که دخترک پیشخدمت برای جمع کردن ظرف‌های غذای حالت و هراس سر میزان رسید از آن دو پرسید که آیا چیز دیگری میل ندارند. هالت سری تکان داد و مشتی سکه روی میز گذاشت تا غذایشان را حساب کند و بعد با سر به هراس اشاره کرد و گفت: «وقت رفتنه»

آنها از جایشان بلند شدند و بی آن که سرشان را بلند کند یک راست به سمت در ورودی رفتند. مرد کچل با چشم آنها را دنبال می‌کرد و دست آخر که هیچ چیز تهدیدآمیز و عجیبی درباره با غریبه‌ها پیدا نکرد سرش را برگرداند تا شش دانگ از موسیقی لذت ببرد.

بیرون از مهمانخانه باد سردی می‌وزید و آن دورا که به سراغ اصل هایشان رفته بودند حسابی می‌لرزاند هراس که سرد شده بود خودش را در دعایش جمع کرد و گفت: «باید برای خودمون هم اتاق می‌گرفتیم اینجا وحشتناک سرده.»

هالت با سرش به طرفی اشاره کرد. «از این طرف می‌ریم. این جوری اونها ظرف نیم ساعت ما رو فراموش می‌کنن. ولی اگر می‌موندیم غیر از این سه نفر، آدم‌های بیشتری ما رو می‌دیدن و سوال‌های بیشتری توی سرشون می‌چرخید. نگران نباش خیلی زود کنار آتیش چادر همون گرم می‌شی.»

هوراس لبخندی حواله همراهش که چهره‌ی عبوسی به خود گرفته بود، زد و گفت: «هالت اینکه آدم توجه دیگران رو به خودش جلب کنه خیلی ناجوره؟»  
رنجر با تأکید سری تکان داد و گفت: «برای من آره.»

آنها سوار بر اسب‌هایشان از جایگاه نگهبانی گذشتند و برای قراول‌ها سری تکان دادند. این بار هیچ کس از آنها به خودش زحمت نداد تا در آن سرما از آلونکی بیرون بیاید که با آتش پا گرفته در پیت آهنی حسابی گرم شده بود. همانطور که هالت پیش بینی کرده بود ساعتی بعد دیگر کسی در کرایکنیس حضور آن دو را به خاطر نمی‌آورد.

## فصل هجدهم

صبح روز بعد، هالت و هوراس دور آتش نشسته بودند که صدای خرخرخوشامدگویی آبلارد بلند شد. چند لحظه بعد ویل و تاگ که تاخت کنان کنان به سمت دشت و چادر می آمدند از دور دست دیده شدند. ویل نگاهی به دو چادر کوچک و جمع و جوری انداخت که به زور ارتفاع و عرضشان به قواره ی یک آدم می خورد. شب گذشته هم باران زیادی باریده بود و کرباس لبه‌ی چادرها بر اثر نم لوله و چروک شده بود.

او پوزخندی زد و گفت: «مثل اینکه جاتون حسابی گرم و نرم بوده. مگه نه؟» هالت غرولند کنان گفت: «هر چی که نبود، حداقل ساس‌ها کل هیکلمون رو تیکه پاره نکردن.»

لبخند ویل محو شد و روی صورتش ماسید. «آره واقعا. به نظر من گرین‌هارپرمون باید بهار که رسید یه فکری به حال جونورهاش بکنه. به نظر میاد منم یکی دوتا مهمون از اونجا همراه خودم آورده باشم.» و همانطور که حرف می زد، بدنش را خاراند. هالت سرش را پایین گرفت و به آتش خیره شد و سعی کرد لبخند رضایت بخشی را که بر لب‌هایش نشسته بود پنهان کند.

ویل از روی تاک پایین آمد. زینش را برداشت و حیوان را در دشت برای چرا رها کرد پس از آن کنار آتش کوچکی که برپا کرده بودند به دوستانش پیوست. کتری قهوه روی زغال‌های کنار آتش می جوشید.

او ادامه داد با همه این حرف‌ها هارپری‌ها صبحانه خوشمزه سرو می کردند. بیکن، سوسیس، قارچ و نون تازه و خلاصه هر چیزی که بتونه سر صبحی حال آدم رو جا بیاره تو بند و



بساطشون پیدا می‌شد.» از جایی که او هوراس نشسته بود و با تکه چوبی که دستش بود بی‌هدف به زغال‌ها سیخونک می‌زد صدای غاروغوری آمد؛ ویل وقتی صدا را شنید متوجه نشد که غرغر از خود هوراس بود یا از معده خالی‌اش. معمولاً صبحانه‌های اردوگاهی ساده و جمع و جور بودند یک کف دست نان بیات که می‌شد آن را با آتش گرم کرد و با جیره اندکی از گوشت نمک سود شده به دندان کشید.

هالت با حالت فیلسوفانه‌ای گفت: «جیره‌ی کم آدم رو قوی بار میاره و انسان سازه.» به محض آنکه حرفش تمام شد، هوراس با چهره ماتم زده‌ای به او نگاه کرد. حالا دیگر از کباب بره‌ای که شب قبل با آن دلی از عزا در آورده بود جز خاطره‌ای مبهم چیزی بر جا نمانده بود. او گفت: «جیره‌های کم، آدم رو گرسنه هم می‌کنن.»

ویل که تا آن لحظه معطل کرده بود، دست آخر دلش به رحم آمد و بقچه‌ای را که با دستمال سفره دور چیزی پیچیده شده بود به طرف هوراس پرتاب کرد و گفت: «خوشبختانه دخترک پیشخدمت برای توشه راهم بهم یه ذره غذا داد. فکر کنم از اون طرف‌های پر و پاقرص موسیقی و هنر بود!»

هوراس مشتاقانه پارچه را باز کرد تا غذایی را که هنوز درون آن گرم مانده بود یک لقمه کند. بی‌معطلی چند تکه سوسیس و بیکن روانه بشقابی کرد که کنار آتش گذاشته بود. وقتی با چنگالش سراغ غذاها می‌رفت ناگهان با دیدن هالت خشکش زد. او برای برداشتن سهمش از غذا دستش را به طرفه بقچه دراز کرده بود و تکه‌ای نان تازه جدا که می‌کرد که با سوسیس و گوشتش بخورد.

ویل همانطور که سعی می‌کرد جدی و بی‌توجه به نظر برسد رو به هالت گفت: «به نظرم گفتمی که جیره کم انسان سازه؟ نه؟»

هالت سرش را بالا آورد و با متانت خاص خودش به اون نگاهی انداخت و گفت: «من ساخته شدم. شخصیت خودم رو دارم. جوون‌هایی مثل تو هنوز شخصیتشون شکل نگرفته و باید ساخته بشن.»

هوراس با دهان پر گفت: «من مال خودم رو فردا می‌سازم. ویل این عالی‌ه وقتی نوه‌دار بشم، اسم تو رو روی یکیشون می‌زارم.»

ویل به رفیقش لبخندی زد و کنار آتش نشست. برای خودش قهوه تازه ریخت و کمی عسل هم به آن از اضافه کرد با لذت نوشید. «ممکنه که اونها صبحانه‌های لذیذی داشته باشن، ولی قهوه‌هاشون در مقایسه با قهوه‌های تو هیچه هالت.»

هالت با دهان پر نتوانست جوابی به ویل بدهد. فقط صدای خرخر ناموزونی از خودش درآورد. وقتی غذایش را تمام کرد تکیه داد و دستی روی شکمش کشید. چیزی نگذشت که دید نمی‌تواند در مقابل بیکن‌های باقی مانده مقاومت کند و خم شد تا یکی دو تکه از آنها را هم مزه کند. وقتی آخرین تکه را در دهانش گذاشت، از ویل پرسید: «خوب چیز جدیدی هم تو مسافرخونه به گوشت خورد یا نه؟»

ویل سری تکان داد و گفت: «بیشتر از همه در مورد حمله‌ای حرف می‌زدن که قرار بود به یه جایی به نام دافی فورد بشه. مثل اینکه اینجا یه منطقه کوچک کنار رودخونه است و ده کیلومتر از اینجا فاصله دارد.»

هالت پاسخ داد: «آره. ما هم در موردش یه چیزهایی شنیدیم ببینم. تو بین حرفه‌هاشون شنیدی اسمی از مونت شانون ببرند.»

ویل پیش از آنکه پاسخی دهد، فنجان قهوه‌اش را سر کشید و ته مانده‌اش را هم در آتش ریخت و گفت: «چرا. البته خیلی کم. در این مورد حرف می‌زدن. این‌طور به نظر می‌رسید که رفیقامون اونجا آدم فرستاده باشن.»

هوراس هم گفت: «ما شنیدیم اونها ادعا کردن که می‌تونن از مونت شانون محافظت کنن و اجازه ندن همون بلایی که سر دافی فورد اومده سر اونجا هم بیاد.» اگرچه او آن شب نتوانست به درستی تمام حرفهای مردها را بشنود و زمانی که با هالت به چادرشان رسیده بودند با هم در موردش صحبت کرده بودند.

ویل گفت: «منم تقریباً هم چنین چیزی شنیدم. به نظر می‌رسید یه گروه مخالف و یه گروه موافق این کارها باشن.»

هالت زیرکانه به او نگاه کرد. «نظر بیشترشون چی بود؟ چیزی دست گیرت شد؟»

ویل شانهای بالا انداخت و گفت: «به نظرم قضیه دو به یک بود. بیشتر آدم‌هایی که من باهاشون صحبت کردم یا حرف‌هاشون رو شنیدم، معتقد بودن مونت‌شانون می‌تونه از پس محافظت از خودش بریاد. روستای بزرگی هم باید باشه. وقتی آوازم تموم شد، بیشتر درباره همین موضوع صحبت می‌کردن.»

هالت پیش خود خندید و گفت: «این درست همون علت اساسی ژانگولر شدن توئه. به نظر می‌رسه مردم تو رو از خودشون دونستن و خیلی راحت‌تر از اونچه به نظر می‌اومد، پیش تو از مسائلشون صحبت کردن. دیگه چی؟»

ویل اندکی در فکر فرو رفت. چندان مطمئن نبود که هالت با باقی اطلاعاتی که دستگیرش شده بود، چگونه برخورد خواهد کرد اما هر چه کرد، راهی برای خوشایند جلوه دادن پیامش پیدا نکرد، دلش را به دریا زد و گفت: «عقیده‌ی جمع بر اینکه که پادشاه فریس فقط یه مهره‌ی شکسته‌اس. هر چی هست، فقط یه احترام خشک و خالی و ساختگی بهش دارن. به نظر می‌آد هیچ کس فکر نمی‌کنه که اون بتونه از پس آشفتگی و درگیری‌های کلانمل بر بیاد. اون چند نفری که فکر می‌کردن خارجی‌ها هم می‌تونن بهشون کمک کنن هم خیلی مطمئن به نظر نمی‌رسیدن. ولی اگه بخوایم به یه نکته مشترک و یه اتفاق نظر بین همشون برسیم، اون اینکه که فریس بی‌کفایت و بی‌فایده‌اس.» او کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «متاسفم هالت. ولی مردم دقیقا دارن این طوری به قضیه نگاه می‌کنن.»

هالت شانه‌هایش را بالا انداخت. «نمی‌تونم بگم که سوپرایز شدم، فریس سال‌های سال فقط به این فکر می‌کرده که پادشاه بشه. اون از اول هم همینطوری بود.» در صدایش طنینی تلخ جریان داشت و ویل پشیمان بود از اینکه مجبور بود اطلاعات ناخوشایندی را در رابطه با برادرش به او بدهد.

هوراس دستمال پهن شده را تکاند تا ببیند چیزی از خوراکی‌های لای پارچه باقی مانده است یا نه. سپس جایه‌جا شد تا جایی راحت‌تر برای نشستن بیابد. جدی شد و گفت: «هالت! به نظرم دیگه وقتشه که بیشتر در رابطه با خودت و برادرت بهمون بگی.»

در صدای هوراس، دیگر خبری از سرخوشی چند لحظه قبل سر صبحانه نبود. نه تنها این موضوع نیز شوخی بردار نبود، بلکه دیگر وقت ملاحظه‌کاری هم نبود. او به خوبی از اینکه به نحوه‌ای در گذشته‌ی هالت سرک می‌کشید، آگاه بود؛ اما دیگر زمان آن رسیده بود که او و ویل از تمامی حقایق ناگفته زندگی پادشاه فریس و برادرش آگاه شوند.

هالت با آرامش به او نگریست و گفت: «بله! حق با توئه. شما باید از همه‌ی حقایق پشت پرده خبردار بشید. خب، اولین چیزی که برای شروع باید بدونین اینکه که من و فریس فقط برادر نیستیم. دو قلوی همسانیم. به خاطر همین هم رهبر خارجی‌هایی که توی سلسی بود فکر می‌کرد منو یه جایی دیده. احتمالا اون مدتی که توی کلانمل بوده، فریس رو دیده.»

ویل با تعجب گفت: «برادر دوقلو؟» در تمام این سال‌هایی که او و هالت با هم زندگی می‌کردند، او نمی‌دانست که هالت برادر یا خواهری دارد، چه برسد به آنکه با بردارش دوقلو نیز باشد.

هالت پاسخ داد: «دوقلوهای همسان. ما فقط هفت دقیقه با هم فاصله سنی داریم.»

هوراس گفت: «و تو کوچیک‌تره‌ای؟» او سرش را تکان داد و گفت: «خنده‌داره. آگه اون چند لحظه یه جور دیگه‌ای رقم خورده بود، الان تو پادشاه کلانمل بودی و فریس هم...» درنگ کرد. نمی‌دانست چطور باید حرفش را تمام کند. نزدیک بود بگوید «... و فریس هم حالا یه رنجر بود.» ولی کمی بعد، با یادآوری بی‌لیاقتی و ناکارآمدی او، دریافت که فریس هیچگاه نمی‌توانست یک رنجر باشد. هالت به او نگرست و متوجه ابهامی شد که در ذهن جنگاور جوان به وجود آمده بود.

آهسته گفت: «دقیقا. فریس چه آینده‌ای میتونست داشته باشه؟ البته یه جایی رو اشتباه رفتی هوراس. در واقع اونیه که چند لحظه زودتر به دنیا اومد، من بودم. فریس برادر کوچکتر منه.»

هوراس برای هضم آنچه از هالت می‌شنید، چهره‌اش را درهم کشید و در نهایت ویل، آنچه باید را پرسید: «خب بعدش چه اتفاقی افتاد؟ مگه برادر بزرگتر به پادشاهی نمی‌رسه؟ یا نکنه تو هایرنیا رسم و رسوم یه جور دیگه‌ایه؟»

نه، اینجا هم مثل هر جای دیگه است، اما یه مشکلی وجود داشت. برادرم به خاطر همون چند لحظه از من کینه گرفته بود. فکر می‌کرد حق طبیعیش رو ازش گرفتم. فکر می‌کرد سرش کلاه گذاشتم.

هوراس با ناباوری سرش را تکان داد: «خیلی مسخرست! اینکه تو زودتر به دنیا اومدی تقصیر خودت نبود که!»

هالت به هوراس نگاه کرد و لبخند تلخی بر لب‌هایش نشست. این جوان چقدر ساده و صریح از حيله و حسادت دور بود. اندیشید اگر آدم‌هایی شبیه هوراس بیشتر و افرادی چون برادرش کمتر بودند، دنیا جای بهتری می‌شد. رو به آنها گفت: «اون خودش رو با سرزنش کردن من راضی نگه می‌داشت. اینطوری کشتن من براش آسون‌تر بود.»

صدای ویل با ناباوری بلند شد: «اون قصد جون تو رو کرده بود؟ برادر خودش رو؟ دوقلوش رو؟»



هالت اضافه کرد: «و البته برادر بزرگترش رو.» او به اخگرهای دودآلود آتش چشم دوخت و روزهای دورش را به خاطر آورد. کمی بعد ادامه داد: «می‌دونید. واقعا احساس خوبی نسبت به حرف زدن درباره این اتفاقا ندارم.» ویل به سرعت واکنش نشان داد: «پس حرف نزنیم. به هر حال که موضوع به ما ربطی نداره.»

هوراس موافقت کرد: «ولش کن هالت. بی خیال.»

هالت سرش را بالا گرفت و به آن دو نگریست. نگاهش از یکی به دیگری در حرکت بود. به آن دو نفر به اندازه‌ی جانش اعتماد داشت.

به آنچه از ذهنش گذشته بود، لبخندی تلخ و کوتاه زد و ادامه داد: «نه. به نظرم شما باید بدونید. این چیزیه که من یه عمری ازش فرار کردم و بالاخره باید باهاش روبه‌رو می‌شدم.»

هالت متوجه شد آن دو دیگر رغبتی ندارند، برای همین گفت: «جدی می‌گم. شما باید این‌ها رو بدونید. دونستنشون برای شما واجبه. پس خیلی سریع براتون می‌گم و تمومش می‌کنم. فریس عمیقا معتقد بود که تاج و تخت پادشاهی حق اونه. اینکه چرا اینطوری فکر می‌کرد رو درک نمی‌کنم ولی به یه همچین چیزی اعتقاد داشت. شاید هم به این خاطر بود که پدر و مادرم به اون توجه خاصی داشتن، چون فکر می‌کردن به توجه بیشتری نسبت به من نیاز داره، به هر حال اونی که قرار بود پادشاه بشه من بودم و اونا فکر می‌کردن به جبران چیزی که به فریس نمی‌رسه، باید بیشتر بهش توجه کنن. علاوه بر این‌ها، اون دوست‌داشتنی‌تر و خوش‌اخلاق‌تر از من بود و خب منم... من بودم دیگه. اولین بار، وقتی شونزده سالم بود، سعی کرد مسمومم کنه. ولی خوشبختانه به اندازه کافی سم توی غذای من نریخته بود. به خاطر کارش خیلی بد مریض شدم.» او پوزخندی زد و ادامه داد: «هنوز هم که هنوزه، یه بشقاب میگو حالم رو بد می‌کنه.»

ویل با اعتراض گفت: «اون وقت پدر و مادرتون چی؟ اونا هیچ کاری نکردن؟»

هالت سری تکان داد. «اونا چیزی نمی‌دونستن. منم نمی‌دونستم. بعدا فهمیدم که کار اون بوده. منم مثل همه فکر می‌کردم که غذا فاسد شده و خیلی خوش‌شانس بودم که جون سالم به در برده بودم... دفعه بعدی که قصد جونم رو کرد، شیش ماه بعد بود. من همینطوری برای خودم توی محوطه قصر قدم می‌زدم که یه دفعه یکی از کاشی‌های سقف پشت سر من افتاد پایین. کاشی خرد شد و پام رو بدجور زخمی کرد. من فریس رو دیدم که بالای سرم روی برج ایستاده بود. سعی کرد خودش رو خیلی سریع عقب بکشه که نبینمش، ولی نتونست. بدتر



از همه این بود که من حالت صورتش رو دیدم. لابد پیش خودتون فکر می‌کنید که خب معلومه حالت صورتش باید چطوری بوده باشه. وقتی می‌بینی برادرت تا چند قدمی مرگ پیش رفته، باید نگران می‌شد دیگه، ولی فریس عصبانی بود. وقتی به ذهنم فشار میارم، می‌بینم اون روزها هیچ گواهی برای اینکه ثابت کنه اون قصد جون من رو داشته، نداشتم. از طرفی، مادر و پدرم اونوقت‌ها دعوا و مشاجره‌های بدی با هم داشتن. اونا هیچ وقت خوشبخت نبودن و تنها دلخوشی‌شون فریس بود. هر طوری بود، من نتونستم خودم رو راضی کنم که این دلخوشی رو ازشون بگیرم. تنها کسی که حرف‌های منو باور می‌کرد، خواهر کوچیکترم بود. اون متوجه می‌شد که چه اتفاق‌هایی داره می‌افته.»

ویل و هوراس با تعجب به هم نگاه کردند. آنها در این چند دقیقه چیزهایی درباره‌ی زندگی هالت فهمیده بودند که در مقایسه با اطلاعات پنج یا شش سال قبلشان هیچ بود.

ویل با تعجب پرسید: «خواهر هم داری؟» هالت با ناراحتی سرش را تکان داد. «داشتم. چند سال پیش مرد. گمونم یه پسر هم داشت.» او لحظاتی در سکوت فرو رفت و به خواهرش اندیشید، کمی بعد به خودش آمد و ادامه ماجرا را تعریف کرد.

«آخرین تلاشش بر می‌گرده به چند سال بعد از قضیه اون کاشی‌ها. اون موقع پدرم دم مرگ بود. فریس می‌دونست که دیگه وقت زیادی نداره. دوتایی رفته بودیم ماهیگیری و من لبه‌ی قایق خم شده بودم که قلابم رو بیرون بیارم. تنها چیزی که بعد از اون به خاطر میارم این بود که یه نفر منو هل داد توی آب و منم داشتم دست و پا می‌زدم. وقتی خودم رو به سطح آب رسوندم، دیدم که فریس داره تلاش می‌کنه پارو رو بهم برسونه. اولش فکر کردم که می‌خواد کمکم کنه، ولی بعد، وقتی پارو رو محکم به دستم زد، متوجه شدم که اوضاع از چه قراره.»

او همانطور که واقعه را به خاطر می‌آورد، ناخودآگاه به بازوی راستش دست کشید. گویی هنوز، بعد از آن همه سال، ردی از درد ضربه بر جای مانده بود. ویل و هوراس وحشت کرده بودند، اما هیچ کدام حرفی نمی‌زدند. حال دیگر می‌دانستند که هالت هر طور که شده باید بازگویی ماجرا را به اتمام برساند تا روحش را به طریقی از تاریکی بیرون کشد.

«اون یه بار دیگه هم تلاش کرد با پارو منو بزنه. اما اینبار من زیرآبی رفتم و خودم رو به ساحل رسوندم. نمی‌تونستم درست شنا کنم ولی هر طوری بود، خودم رو به ساحل رسوندم. فریس با قایق داشت می‌اومد دنبالم و با سماجت تمام می‌خواست بهم ثابت کنه که یه اتفاق بوده و آیا حالم خوبه یا نه. وانمود می‌کرد که اون نبوده که چند لحظه پیش می‌خواست منو بکشه.»

او بعد از به یاد آوردن آن ماجرا، با انزجار غرلندی کرد و گفت: «بعد از اون ماجرا می‌دونستم که دیگه ول کن قضیه نیست. برای اینکه در امان بمونم یا باید می‌کشتمش یا اینکه کشور رو ترک می‌کردم. چون حتی اگه خیلی راحت پادشاهی رو بهش می‌دادم، بازم هیچ وقت بهم اعتماد نمی‌کرد و همش خیال می‌کرد که می‌خوام پادشاهی رو ازش بقاپم. به نظرم پادشاه شدن برای اون ارزش خیلی زیادی داشت، در حالی که برای من اینطور نبود. ارزش پادشاهی براش از زندگی برادرش هم بیشتر بود. این‌ها رو به خودش هم گفتم و بعد هم ترکش کردم.»

او به چهره‌ی نگران دو جوان مقابلش نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «و اینطوری شد که الان اینجام و راستش رو بخواید از اینکه اون کار رو کردم، خیلی هم خوشحالم.»

مردهای جوان سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادند. زبانشان برای ابزار هرگونه همدردی با رنجر اخمالوی که بیشتر از یک دنیا دوستش داشتند، بسته شده بود. گرچه فهمیدند که حالت نیازی هم به همدردی نداشت. او به خوبی می‌دانست که چقدر آن دو به او اهمیت می‌دهند و چطور دلواپس هستند.

او برای اینکه حال و هوا را عوض کند، گفت: «البته باید فهمیده باشید که من همزمان که جزئی از خاندان سلطنتی هستم، باهاشون مخالف هم هستم. این که پدر کسی پادشاه باشه و اتفاقاً پادشاه خوبی هم باشه، دلیل بر این نمی‌شه که خود اون فرد هم پادشاه خوبی باشه. من راه و رسم اسکاندیاپی‌ها رو بیشتر می‌پسندم. جایی که حق انتخاب وجود داده و کسی هم مثل ایراک می‌تونه به عنوان شاه انتخاب بشه.»

هوراس زیر لب گفت: «ولی دانکن پادشاه خوبیه.»

حالت به او نگاه کرد و به تایید سرش را تکان داد و گفت: «خوب بله. همیشه هم استثناهایی وجود داره. دانکن پادشاه خوبیه و بدون شک هم دخترش ملکه‌ی خوبی می‌شه. اصلاً برای همینه که ما داریم بهشون خدمت می‌کنیم. اما اعتراف می‌کنم اگه این یارو تنیسان فریس رو از تخت پادشاهی بکشونه پایین، اصلاً دلم به حالش نمی‌سوزه. اما اگه یه همچین اتفاقی بیوفته، آرالوئن هم به خطر می‌افته و ما چاره‌ای نداریم جز اینکه فریس رو سر جاش نگه داریم.»

ویل گفت: «که اصلاً هم کار جالبی نیست.»

حالت در پاسخش گفت: «بعضی وقت‌ها باید برای رسیدن به هدفی والاتر، کارهایی رو انجام داد که ممکنه خوشایند نباشه.» بعد از جایش برخاست و لباس‌هایش را تکاند. انگار که می‌خواست فضای گرفته‌ی اطرافش را کنار زند. او با صدایی که سرزندگی دوباره به آن برگشته

بود، ادامه داد: «در ضمن، دیگه وقتشه شروع کنیم. ویل! برو دافی فورد و رد پای راهزن‌ها رو دنبال کن. بین چی می‌تونی ازشون گیر بیاری. اینکه چند نفرن، چه سلاح‌هایی دارن. کلا یه آمار دقیق ازشون می‌خوام. اگه بتونی از نقشه‌هاشون هم سر در بیاری خیلی خوب می‌شه. ولی حواست رو جمع که گیر هم نیوفتی. هیچ دردسری رو نمی‌خوایم. باشه؟»

ویل سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و شروع به جمع‌آوری وسایلش کرد. سوتی زد و تاگ را به سمت خود فراخواند. روی زین پرید و پرسید: «اونجا می‌بینمتون؟»

هالت سری تکان داد و گفت: «نه. توی مونت‌شانون همو می‌بینیم. من و هوراس می‌ریم که ته توی تنیسان رو در بیاریم.»



## فصل نوزدهم

دافی فورد آن طرفی پیچ آرام و بلند قرار داشت که از میانه رودخانه عبور می کرد.

در طی صدها سالی که از جریان آب رودخانه در میان پیچ می گذشت، حاشیه ساحل هم سال به سال فرسوده تر شده بود. در نتیجه، رودخانه وسیع تر شده بود و در پی آن، جریان آب در منطقه وسیع تری به مسیر خود ادامه داده و سرعت و عمق آب هم به همان میزان کمتر شده بود و مسیر رودخانه را به محل مناسبی برای عبور و مرور مسافران بدل کرده بود. آنقدر ایده آل بود که رهگذرهایی که از آنجا عبور می کردند، لحظاتی برای استراحت و خوردن خوراکیان در آنجا اتراق می کردند. دافی فورد با ساحل مسطح و پهناور و سرسبزی که با سایه درخت های بید مطبوع تر هم می نمود، بی شک بهترین استراحتگاه آن اطراف محسوب می شد.

از آنجایی که همیشه کشش مسافرها به منطقه ای مخصوص جهت استراحت، باعث می شود مکان های مختلفی برای رفع نیازهای آنها ساخته شوند، درخت های زیادی را در آن اطراف برای ساختن چنین منطقه ای قطع کرده بودند و یک طرفه رودخانه از ساختمان های پر شده بود که در کنار هم بنا شده بودند.

ویل که به این منطقه رسید، از اسب پیاده شد و راه افتاد تا اطراف را بررسی کند. بقایای ساهی را از بناهایی که روزگاری کنار رودخانه بودند، به دقت بررسی کرد. هنوز دودهای ناشی از آتش سوزی در گوشه و کنار دشت از زمین بلند می شد. بزرگترینشان همانی بود که برای

رهگذرها غذا و نوشیدنی فراهم می‌کرد. بنایی که به نظر می‌رسید در ابتدا تنها یک دکان یک طبقه بوده است و کم‌کم اطرافش ساختمان‌های دیگری نیز اضافه شده است.

ویل حدس زد که اینجا روزگاری محلی مناسب برای ارائه خدمات یک شبه به مسافرانی بوده است که چیزی جز آن را طلب نمی‌کردند و حالا کمتر از نیمی از آن ویران و خراب بر جای مانده بود و باقی‌اش توده سیاه سوخته‌ای بیش نبود. سقف که بی شک از کاهگل ساخته شده بود، کاملاً از بین رفته و دیوار بر اثر آتشی که سرتاسر ساختمان را در بر گرفته بود، متلاشی شده و ترک خورده بود. برخی از چارچوب‌ها باقی مانده بودند که لرزان و متزلزل بر فراز بقایای سوخته تخت‌خواب‌ها و میز و صندلی‌ها و سایر اسباب و اثاث هنوز سر جای خود مانده بودند.

در یکی از اتاق‌ها چندین بشکه‌ی نیمه سوخته افتاده بود. ویل اندیشید که آنجا احتمالاً انبار نگهداری از مشروب‌ها بوده که مسافرهای تشنه را سیراب می‌کرده و خستگی را از تن و روحشان به درد می‌برده است. جالب اینجا بود که با توجه به طبع دمدمی مزاج آتش که تقریباً به تمامی مناطق سرک می‌کشید، گوشه‌ای از اتاق از دست آتش جان سالم به در برده و دست نخورده باقی مانده بود. آنجا چند بطری نوشیدنی پشت سر نیمکت‌های سوخته کنار هم ردیف شده بودند.

ویل محتاطانه از میان خرده‌آشغال‌های سوخته و خاکسترها به طرف بطری‌ها رفت و یکی از آنها را برداشت. چوب پنبه بطری را باز کرد و آن را نزدیک بینی‌اش گرفت. بوی تند محتوای درون بطری باعث که صورتش لحظه‌ای درهم برود. چوب پنبه را سر جایش گذاشت و همین که خواست بطری را به قفسه برگرداند، فکری به سرش زد. اندیشه که این بطری شاید در قرار بعدی به کارش بیاید و آن را یک راست توی جیب داخل لباسش جاسازی کرد.

تصمیمش را گرفت و مسیرش را به سمت زمین‌های مسطح اطراف ساختمان ویرانه مرکزی ادامه داد. ساختمان‌های در هم شکسته دیگر هم آن طرف قرار داشتند که توجه ویل را به خود جلب کردند. یکی از آنها پشت ساختمان اصلی واقع شده بود و هیچ چیزی در از آن باقی نمانده بود. آتش چنان بی‌رحمانه و سریع آن را سوزانده بودند که حتی باران و بورانی که شب گذشته باریده بود و بخش از ساختمان‌ها را نجات داده بود، نتوانسته بود آن را نجات دهد. ویل با خود گفت: «احتمالاً توش پر حصیر بوده.» کاه و یونجه خشک بهترین سوخت ممکن برای آتش وحشی است که باران را به مبارزه می‌طلبد.



درست پشت منطقه ویران دو ساختمان کوچکتر دیگر نیز قرار داشت. در مقابل یکی از آنها یک اتاق سنگی بود که دسته‌ای از ادوات آهنگری مثل چکش درفش و بیل مخصوص آهنگران در اطراف پراکنده شده بود. فکر کرد با عقل جور در می‌آید که آهنگری هم در آن دور و اطراف برای خودش دوکانی دست و پا کرده باشد. به هر حال مسافرهایی که از این منطقه می‌گذشتند، به تعمیر ارابه‌ها و گاری‌هایشان نیاز داشتند و پس از طی مسافت‌های طولانی لازم بود که نعل‌هایشان را تعویض و یا میخ‌هایشان را محکم‌تر کنند. ساختمان دیگری کنار آن دو قرار داشت که احتمالاً محل اقامت آهنگر و خانواده‌اش بوده است و از آن جز چند تخته سوخته چیز دیگری به جای نمانده بود.

ناگهان توجه‌اش به چیز دیگری جمع شد و آن چیزی نبود جز بوی آشنای تهوع‌آور اجساد گندیده. همانطور که او به طرف پشت آهنگری قدم برمی‌داشت، متوجه لاشخورهایی شد که در علفزار کوچکی در آن حوالی جمع شده بودند. بیشتر اجساد گوسفندان بودند و در میان آن توده، جسد پشمالوی در خود پیچیده‌ای هم به چشم می‌خورد که به نظر سگ گله‌شان می‌آمد. به احتمال زیاد افرادی که از حمله جان سالم به در برده بودند، جسد بیجان چهار انسان قربانی را در همان اطراف دفن کرده بودند و به نظر می‌رسید زمان کافی و تمایل آنچنانی برای دفن اجساد حیواناتشان نداشتند. با خود گفت: «حق داشتن خوب.» راهش را به طرف ساختمان اصلی کج کرد. آنجا بوی شدید زغال و خاکسترها بوی فساد اجساد را در خود حل می‌کرد در آن اطراف به جستجوی رد پا یا نشانه‌ای می‌گشت که ناگهان لکه قهوه‌ای تیره و بزرگی روی علف‌ها دید که تا رودخانه کشیده می‌شد. ایستاد. خون بود. خون.

در آن نقطه لکه‌های بیشتری هم بودند. رد پاهایی که پس از چند روز کمی محو شده بودند و جای سم اسب‌هایی که با سرعت به سمت رودخانه تاخته بودند، به قدری عمیق و مشخص بودند که غیر معمول می‌نمود. مشخص بود که اسب‌ها با سرعت می‌دویدند. یکی از آن هم درست از روی خون‌ها رد شده بود. یکی از لکه‌های خون به قدری بزرگ بود که هنوز روی علف‌ها توی چشم می‌زد. به مسیر رودخانه تا ساختمان اصلی نگاه و آنچه اتفاق افتاده بود را مجسم کرد.

مهاجم‌هایی که با چندین نیروی پیاده و سواره هدایت می‌شدند، از مسیر رودخانه رد شده بودند. از شیب ملایم مسیر بالا رفته و از میان علفزار سرسبز عبور کرده بودند. یکی از مردهای دافی فوراً متوقف کردن آنها یا شاید فقط برای اینکه کمی معطل‌شان کند تا سایر اهالی جان‌شان را بردارند و فرار کنند، به طرف مهاجم‌ها دوید و درست در همین نقطه از پا درآمده بود. در حوالی نقطه فرضیه‌اش، داسی چند قدم آن طرفتر میان علف‌های بلندی که تقریباً آن

را در خود پنهان کرده بود، روی زمین رها شده بود. با نوک چکمه داس را برگرداند. زنگاری از لکه های خشک شده خون بطریقی بر روی داس به جای مانده بود. سرش را تکان داد. سلاح ابتدایی مرد به او مجالی برای مقابله با مهاجم های وحشی مسلح نداده بود. شاید در یک چشم به هم زدن هلاک شده بود فکر لابد شمشیر و نیزه او را از پای درآورده است. اسلحه لابد آن قدری بلند بوده که دسترسی بیشتری از یک داس کوتاه داشته است. مرد شجاع و از جان گذشته که به دفاع از دیگران آمده بود گویی امیدی برای دفاع از خود و نجاتش نداشته است. او رد سم اسب ها را چند قدمی تا پشت شیب دنبال کرد. یکی از اسب ها ناگهان به سمت راست هدایت شده بود. در آن مسیر هم چند لکه خون خشک شده دیگر وجود داشت. لکه ها را دنبال کرد و زمین را برای یافتن جزئیات بیشتر واری کرد. متوجه ردپایی شد که برگل و علف بر جای مانده بود. رد پاهایی کوچک. قدم های یک کودک.

چند لحظه چشم هایش را بست و آنچه را رخ داده بود در مقابل چشم های بسته اش مجسم کرد. دخترک یا پسرک خردسالی که از اسب ها و تاخت و تاز آنها و سوارکاران فریادکش وحشت کرده بود، می خواست خود را به درخت ها برساند و پشتشان پنهان شود. یکی از مهاجم ها همین که کودک را دید، از بقیه جدا شده و کوچولوی هراسان را دنبال کرده است. کمی بعد هم از پشت به او حمله کرده و او را با یک ضربه نقش زمین کرده است. بی رحمانه. به هیچ نشانی از شفقت. او به راحتی می توانست به کودک مجال فرار بدهد. یک کودک بی گناه برای آنها خطر یا تهدید محسوب نمی شد. او هیچ فرصتی به بچه نداده بود.

ویل همانطور که فکر می کرد چنین جنایات و خساراتی روی داده است، لب هایش را از شدت خشم و ناراحتی بیشتر و بیشتر روی هم می فشرد. آهسته با خود گفت: «برو دعا کن که خدای تو بتونه ازت مراقبت کنه.» و از جای خود بلند شد. دیگر دلیلی برای واکاوی بیشتر نداشت. حس می کرد حالا نه تنها می دانست ماجرا از چه قرار بود، بلکه از جزئیات هم باخبر شده بود. حالا زمان آن رسیده بود که تا قاتل های وحشی را تا مخفیگاه شان، هر کجا که باشد، دنبال کنند. سوار تاگ شد.

و افسار اسب جوانش را به سمت رودخانه کشید. مهاجم ها از طرف مقابل رودخانه وارد منطقه شده بودند و به احتمال زیاد هم از همان طرف بازگشته بودند. آب به زیر کمر تاگ می رسید و عمقی نداشت و از طرفی جریان رودخانه نیز آنقدرها شدید نبود. اسب کوچکی مانند تاگ به راحتی می توانست بر کف شنی رودخانه رو به جلو قدم بردارد. ویل برای جستجوی مسیر بازگشت گله مهاجم ها به راه افتاد.

پیدا کردن آنها زمان چندانی از او نگرفت. آنها گروه نسبتاً بزرگی بودند. نزدیک به بیست تا سی نفر. آنها پرجمعیت‌ترین گروهی بودند که در چند روز اخیر از رود گذشته بودند و به همین دلیل هم ردیابی‌شان ساده بود. علاوه بر آن خودشان هم برای پنهان کردن ردشان اقدامی نکرده بودند. البته غیر از یک رنجر کارآزموده کسی نمی‌توانست آنها را پیدا کند. شاید هم مهاجمان به این دلیل که گمان می‌کردند کسی جرئت دنبال کردن آنها را ندارد، آثار رفت و آمدشان را پاک نکرده بودند. ویل فکر کرد که دلیلش هم این است که آنها در سرتاسر هایبرنیا تاخت و تاز کرده و هر چه در راه‌شان بود سوزانده و ویران کرده بودند و خون‌های زیادی هم ریخته بودند و با اینکه ما از شروع یورش آنها مدتی نمی‌گذشت، هیچکس مقابلشان در نیامده بود. انگار کم کم به این باور رسیده بودند که هیچکس جلودارش نیست در همان حال که رد سم‌ها و پاها را به سمت جنوب غربی دنبال می‌کرد، لبخند مهیب و خطرناکی بر لب‌هایش نشست با خود گفت: «به همین خیال باشید.» تاگ با شنیدن صدای خشمگین و غیر منتظره صاحبش سرش را کنجکاوانه به سمت او تکان داد. ویل برگردان یالدار و زمخت تاگ دستی نوازش کشید تا نگرانی حیوان را از بین برد و گفت: «چیزی نیست به من توجه نکن.»

تاگ سرش را بالا آورد. انگار می‌خواست بگوید: «باشه هر وقت خواستی حرف بزیم خبر کن.»

وقتی مهاجم‌ها وارد مسیر کمابیش باریکی شدند که حالا پیش روی او قرار داشت، ردیابی آن‌ها هم ساده‌تر شده بود و دیگر نیازی نبود که هر رد نعل یا هر ردیابی را جستجو کند. کمی جلوتر جاده دو شاخه می‌شد. بی‌درنگ و با توجه به نشانه‌هایی که به جای گذاشته بودند مسیر آنها را تشخیص داد. علامت‌هایی که همگی نشان می‌داد به تازگی گروهی از آنجا رد شدند. شاخه‌های شکسته نخ لباس‌هایی که به شاخ و برگ‌های اطراف گرفته بود و آنچه بیش از همه توی چشم می‌زد فضولات اسب‌هایی که در مسیر ریخته بودند و کم کم خشک شدند. ویل می‌توانست این ردیابی را حتی با چشم‌های بسته و در خواب هم انجام دهد. بی‌آنکه خطایی از او سرزند.

همانطور که مسیر دوشاخه می‌شد، مشخص بود که آنها از مسیر سمت چپ به راه خود ادامه داده‌اند. مسیر کم کم سر بالایی می‌شد و درخت‌هایی که اطراف جاده را پوشانده بودند رفته‌رفته خلوت‌تر و تمیزتر می‌شدند. پس از طی کردن مسافت می‌توانست سرایشی صخره‌ای از یک پرتگاه را در آن حوالی ببیند. بعید می‌دید تا پایان جستجویش چیزی مانده باشد. فکر نمی‌کرد که مهاجم‌هایی که حتی امکان ردیابی‌شان را نادیده گرفته بودند به خودشان زحمت بالا رفتن از صخره را داده باشند. آن هم با وجود آن همه سنگ خارای سخت که در کنار

پرتگاه بود. البته اگر چنین کاری را می‌کردند، پناهگاه دنج و یورش ناپذیری را برای خود دست و پا کنده بودند. اما آن طور نبود.

افسار تاگ را کشید تا او را متوقف کند. هوای اطراف را استشمام کرد. بویی به مشام می‌رسید که در آن شرایط و در آن منطقه تا حدی غیرمعمول بود. سرش را از طرفی به طرف دیگر گرداند و اطراف را بو کرد تا بفهمد بو از چیست. کمی بعد متوجه شد. از دور بوی خاکستری که از آتش تازه خاموش شده بلند شده بود، می‌آمد. جلوتر که رفت، جاده به دشت وسیعی تبدیل شد. شواهد کافی نشان می‌داد که گروه شب قبل را در آنجا اتراق کرده بود. بر روی زمین سیاهی ناشی از چهار آتش بر جای مانده بود و جای جای زمین هم، علف‌ها جوری کوبیده شده بودند که نشان می‌داد، افراد پیچیده در زیراندازهایشان آنجا خوابیده‌اند.

ناحیه‌ای که سرگین‌ها بیش از هر جای دیگری روی زمین ریخته بودند، محلی را نشان می‌داد که از اسب‌هایشان را در آنجا بسته شده بود. زیر درختی نشست و با دقت به صحنه پیش رویش چشم دوخت. تاگ هم با چشم‌های هوشیارش به او نگاه می‌کرد. ویل گفت: «اینجا اتراق کرده بودند. با این حساب اونقدرها هم به مقصد احتمالی‌شون نزدیک نیستیم.»

با توجه به آنچه او پیشتر در مورد دره و سرازیری خندق دیده بود، این احتمال به وجود می‌آمد که دست کم از جایی که قرار داشتن چند روز با آنها فاصله داشت. اگر آنها حوالی غروب و با تاریک شدن هوا به آن منطقه رسیده بودند، چه جایی بهتر از آنجا می‌توانسته محل اردویشان شده باشد؟

«دست کم دیگه می‌دونیم داریم مسیر و درست می‌ریم.»

اسب کوچک هم در تایید حرف صاحبان سرش را به طرفین تکان داد: «شک ندارم که همینطوره.»

ویل به تاگ لبخند زد. گاهی وقت‌ها از اینکه پیغام‌های ناگفته تاگ تا این حد با تعمیر و درست از آب در می‌آمدند، حیرت‌زده‌اش می‌کرد و گاه به این می‌اندیشید که آیا رنجرهای دیگر هم مثل او به وقت تنهایی با اسب‌هایشان انقدر راحت صحبت می‌کردند. او همیشه به اینکه حالت همینطور باشد مشکوک بود. اما تا به حال چیزی از او ندیده بود.

از جایش بلند شد و به آسمان نگاه کرد. سه چهار ساعت از روشنایی روز باقی مانده بود. اگر مسیر به سر راستی و آسانی آنچه تا به آنجا آمده بودند ادامه پیدا می‌کرد، بی‌شک تا غروب می‌توانست خودش را به اردوگاه بعدی مهاجم‌ها برساند.



تاخت کنان به مسیر ادامه داد. جاده عرض تر شده بود و کماکان تا حدی سریالایی داشت اما دیگر به پیچ در پیچی قبل نبود. دیگر نیازی نداشت که آرام حرکت کند. چرا که مسیر پیش رو مشخص بود و مسلم بود که طی یکی دو ساعت باقی مانده به هیچ وجه به مهاجمان نخواهد رسید. دسته مهاجمها دست کم دو روز با او فاصله داشت و همین شد که تا را آزاد گذاشت تا هر چه می خواهد در پیش رویشان بتازد.

همچنان که هوا رو به تاریکی می رفت، صخره های سیاه هم نزدیک و نزدیک تر می شدند. همین که بعد از ظهر به سمت غروب رفت، خورشید هم بیشتر پشت صخره ها پنهان می شد و نواحی اطراف را در سایه سیاه تاریکی فرو می برد. زمانی که ویل فاصله شان را تا سرازیری خندق حدود یک ساعت تخمین زد، افسار تاگ را کشید و او را متوقف کرد. از اسب پیاده شد تا به حیوان کمی استراحت بدهد. مقداری آب از قمقمه درون آبخور چرمی ریخت تا حیوان گلوپی تازه کند و خودش هم لقمه غذا که گوشت گاو دودی نمک سود شده ای بود، به دندان کشید. همانطور که غرغره های هوراس را به خاطر این جیره های غذایی به یاد می آورد، لبخندی به لب هایش نشست. از طعم گوشت دودی خوشش می آمد؛ اما جویدن چنین گوشتی مسئله دیگری بود. طعم آن را دوست داشت ولی هنگام جویدن انگار چرمی در دهانش گذاشته بود.

سوار اسب شد و تاگ را به پیش راند. از اینجا به بعد باید حسابی حواسش را جمع می کرد. از آنچه تاکنون دستگیر شده بود بعید به نظر می رسید نگهبان های زیادی دور و بر قرارگاه شان گماشته باشند. اما احتیاط شرط عقل بود. او به تاگ علامت داد و اسب هم شیوه یورتمه اش را تغییر داده و آهسته تر از پیش با گام هایی نرم و با احتیاط به حرکت ادامه داد. درست همانطور که برای چنین مواقعی تربیت شده بود. سم هایش در برخورد با زمین مرطوب کمترین صدا را می داد.

دومین بار حس بویایی ویل به کمکش آمد. بوی تند و تازه چوب سوخته از میان درخت ها به سمتش وزید. آنها هم از همین مسیر از کنار ستیغ و آبگذر عبور کرده بودند و صخره های سیاه بسیار نزدیک تر از قبل به نظر می رسید. ویل دید که آنها فقط صد تا دویست قدم از او بالاترند. صخره ای از آن می گذشتند، بزرگترین صخره ای نبود که ویل به عمرش دیده بود. اما دو طرف آن شیب بسیار تندی داشت و سنگ هایش سیاه و درخشان بودند.

اگر مسیر پیچ در پیچی که تا قلعه می رسید وجود نداشت، چنان سراسیمه و سنگ هایی، صعود ناپذیر به نظر می رسیدند. بوی دود بیشتر از قبل شده بود و گمان می کرد که صداهای ضعیفی هم از دور به گوش می رسد. تاگ را متوقف کرد و آهسته از زین به پایین لغزید.



گفت: «همینجا بمون.» و آرام در مسیر بالا رفت. آن روز قبای رنجری اش را هنگام راه افتادن از چادر برداشته بود و حالا با آن در میان درخت‌ها به خوبی استتار شده بود. علاوه بر آن نور ضعیف غروب هم او را کاملاً محو کرده بود.

پشت یکی از پیچ‌ها خودش را در سایه درختان پنهان کرد و از راه آب میان صخره به فضای بازی نگاه انداخت که در پایه‌ی کوه قرار داشت. چادرهایی که در آن ناحیه برپا شده بودند نامرتب و در صف‌های ناموزون کنار یکدیگر قرار گرفته بودند و کپه‌های آتش در میان آنها به چشم می‌خورد. به وضوح مردهایی را می‌دید که به این چادرها رفت و آمد می‌کردند و یا دور آتش‌ها نشسته بودند. برآورد کرد که نزدیک به صد و پنجاه نفر در آنجا در سطح پایین پایش چادر زده باشند. مردهای مسلح را می‌دید. به یاد اهالی کرایکنیس افتاد. اینکه چطور از حمله مهاجم‌ها قسر در رفته بودند و تا چه حد به تعداد نفرات‌شان در مقابله با حملات، مطمئن و دلخوش بودند. اگر دسته‌ای با این عده به شهری چون کرایکنیس حمله می‌کردند، اهالی نمی‌توانستند در مقابل آن‌ها کوچکترین مقاومتی بکنند.

به سمت زمین خزید و پشت به تنه درختی تکیه داد و تا شب، نزدیک یک ساعت محل استقرار گروه را بررسی کرد. کم‌کم متوجه چادری در مرکز قرارگاه شد که از سایر چادرها بزرگتر بود. با توجه به تعداد مردهایی که به آن چادر رفت و آمد می‌کردند، حدس زد که باید چادر فرمانده‌ها باشد. کمی که از گرگ و میش گذشت متوجه نکته مهم دیگری هم شد. درست در مسیری که زمین مسطح به جنگل می‌رسید، صفی از نگهبان‌ها دایره‌وار در جایگاه‌های مشخصی مستقر شده بودند. چنین دسته‌ای با آن بی‌پروایی خاص خودشان هم شبی را بدون نگهبان سر نمی‌کردند.

متوجه مردی شد که جلوتر از همقطاران‌ش میان درخت‌ها می‌رفت. از جایی که او قرار داشت و می‌توانست همه چیز را از جایگاهی بالاتر ببیند. مرد به راحتی قابل تشخیص بود و ویل به خوبی می‌دید که مرد از چشم رقبایش پنهان شده است. شاید جای بهتری را برای سپری کردن ساعت‌های دیده‌بانی‌اش انتخاب کرده بود. یا ترجیح داده بود مدام زیر نظر فرمانده نگهبان‌ها نباشد. دلیل دور افتادنش هر چه که بود، اشتباهی بزرگ مرتکب شده بود. تصمیم گرفت از موقعیت نهایت استفاده را بکند.

## فصل بیستم

ویل پس از آن که حالت و هوراس را به مقصد دافی فورد ترک کرد، آنها هم اردوگاه کوچکشان را جمع و جور کردند و از طرف شمال غرب، راهی مونت‌شانون شدند. در طول مسیر مسافره‌ای بسیار کمی را دیدند. یکی از آنها مرد تنهایی بود که بر اثر پیری و خستگی سلانه سلانه راه می‌رفت و دیگری گروه جمع و جوری از بازرگان‌هایی بودند که پیاده در کنار قاطری که گاری‌اشان را می‌کشید، حرکت می‌کردند.

همانطور که از کنار بازرگان‌ها می‌گذشتند، مودبانه به آنها سلام کردند اما پاسخی نشنیدند. چهار جفت چشم با بدگمانی دو سوار را دنبال کردند. کمان‌ها و شمشیری که هوراس به همراه داشت در کنار اسب جنگنده‌ای که بر آن سوار بود، کافی بود تا بازرگان‌ها به آن دو شک کنند.

آهی از نهاد رنجر ریش خاکستری برخاست. هوراس با تعجب به او نگاه کرد. چنین چیزی از حالت بعید بود. او به راحتی احساساتش را بروز نمی‌داد. از او پرسید: «چی شده؟»

هالت گفت: «هیچی. داشتم فکر می‌کردم طه زمانی اینجا پر از صمیمیت بود. اگر مسافری، رهگذری رو توی جاده می‌دید، می‌ایستاد و باهاش خوش و بش می‌کرد. این طوری بود که مسیر اغلب پر از مسافر بود که هرکدوم قصد سفر به جایی رو داشتن. هرکدوم پی کار و بار مهمی بودن. ولی حالا نگاه کن چی به سرشون اومده.»

او به جاده دراز و خالی روبرویشان اشاره کرد. مسیر باریک و مستقیمی بود که از آنجایی که هوراس ایستاده بود، می شد از هر طرف تا فرسنگ‌ها آن طرف تر را دید. آنچه در پیش رویشان قرار داد جاده‌ای متروک بود و آنچه در پشت سرشان دیده می شد، گاری لکنته‌ای بود که چهار همراهش لحظه به لحظه در نظرشان کوچک و کوچکتر می شدند.

اگر انتظار داشتند با نزدیک شدن به مونت‌شانون جاده شلوغ تر شود، بی شک ناامید می شدند. تا چشم کار می کرد جاده خاکی پیش رویشان خالی و ساکت در مقابلشان کش آمده بود. رفته رفته نواحی جنگلی و به تبع آن، کشتزارهایی در اطراف جاده پدیدار شدند. زمین‌های زراعی از آنچه در ورودی کلانمل با آن مواجه شده بودند وضعیت بهتری داشتند و زمین‌ها بی آب و علف نشده بودند. آنها حتی می توانستند افرادی را ببینند که در مزرعه‌ها در جنب و جوش بودند. حیاط‌ها مطابق با آنچه قبل‌تر دیده بودن حصار داشتند و کمتر کسی در آن حوالی از ساختمان‌های مزرعه دور شده بود.

هوراس گفت: «مثل اینکه اوضاع اینجا اونقدرها هم بد نیست.»

هالت به او یادآور شد: «تا حالا هیچ حمله‌ای به این ناحیه نشده. مردم اینجا تا حدی از اهالی روستای بزرگی مثل مونت‌شانون، خیالشون راحت‌تر و بی پرواتر از بقیه‌ان. مزرعه‌هاشون هم اونقدر از هم فاصله نداره.»

همچنان که در مسیر حرکت می کردند، ناگهان فریاد خطاری از یکی از خانه‌های واقع در مسیر به گوششان رسید و هر دو سرشان را برگرداند تا صدا را دنبال کنند. دو مرد را دیدند که از سمت یکی از زمین‌هایی که در آنها مشغول پشته کردن علوفه‌ها برای جاسازی‌شان پشت حصار مزرعه بودند، به طرف آنها می‌دویدند. هالت متوجه شد که آنها چنگک‌های مخصوص‌شان را هنوز در دست دارند. تکرار کرد: «البته یه ذره از اونچه گفتم نترس‌ترن. فقط یه ذره.»

مونت‌شانون بسیار شبیه به کرایکنیس و حتی می شد گفت که از آن بزرگ‌تر هم بود. یک خیابان اصلی داشت که ساختمان‌های مرکزی روستا و یک مسافرخانه در آن واقع شده بود و همچنین مغازه‌های نسبتاً بزرگی هم آن اطراف را احاطه کرده بودند. مغازه‌هایی مثل آهنگری، چرخ‌سازی، نعل‌بندی، ابزارسازی، افسار و دهنه‌سازی و فروشگاه‌های دیگری که زنان محلی می توانستند از آنجا پارچه و لباس، کاموا و مواد غذایی خشک و نمک سود شده تهیه کنند و مردان‌شان هم بذرها، ابزار، روغن و سایر موادی که هنگام کار روی زمین به آنها احتیاج پیدا می کردند.

فروشگاه اندازه‌ی یک انباری متوسط بود که کار و بار اصلی‌اش در بازار هفتگی رونق می‌گرفت. کوچه‌های باریکی از شاهراه اصلی منشعب می‌شدند و مجموعه‌ای از مسیرهای تودرتویی را تشکیل می‌دادند که موازی با خیابان اصلی قرار می‌گرفتند. در هر کدام از آن‌ها، خانه‌هایی روستایی‌ها واقع شده بود. درست مثل آنچه در کرایکنیس بود، عمده‌ی خانه‌ها یک طبقه بودند و سقف‌های‌شان با کاهگل پوشیده شده بود، دیوارها هم از گل و خاک رس و حول چارچوب‌های چوبی بنا شده بودند. مسافرخانه دو طبقه داشت، درست مثل محل دام‌ها. انبار علوفه در آنجا واقع شده بود و بالابری را هم تعبیه کرده بودند تا علوفه‌ها را بالا ببرند و کپه‌ای را که آنجا بود، سبک کنند.

برای چندمین بار، این دو سوار باید در حین انجام وظیفه، به محکی دیگر تن می‌دادند. در این منطقه خبری از حصار و سنگر نبود، اما مسیری از کنار ورودی سمت راست جاده روستا عبور می‌کرد و درست روی پلی که بر فراز آن قرار داشت، نگهبان‌هایی گماشته شده بودند. آلونک نگهبانی، درست شبیه آنچه در کرایکنیس هم برپا بود، خیمه‌ای پارچه‌ای بود که آن را با یک جفت صندلی و دو تختخواب و یک منقل زغالی برای نجات از سرمای شبانه تجهیز کرده بودند. نگهبانی به دست دو تن از کشیک‌های امنیتی شهر گردانده می‌شد که هر دو مسلح به چماق‌هایی سنگین و حنجره‌های بلند کمری بودند. آن دو در مسیر جاده ایستاده و با بدگمانی همیشگی‌شان به دو تازه وارد خیره شده بودند. درست مثل بار قبلی این بار هم حالت به محض این که نگهبان را دید، کلاه را از روی سرش کنار زد. نگهبانی که قد بلندتر بود پرسید: «توی مونت‌شانون پی چی می‌گردین؟»

هوراس با دقت چشم از او برنمی‌داشت. هر دوی آنها درشت هیکل بودند و او دریافت که به احتمال زیاد جنگجوهای چیره دستی هم باشند؛ اما با توجه به شیوه سلاح به دست گرفتنشان برای هوراس روشن شد که پیشه اصلی آنها جنگ نیست. نه، آنها در جنگاور نبودند.

هالت در پاسخ گفت: «من دنبال خرید گوسفند هستم. یک قوچ و دوتا میش. به جفت‌های تازه احتیاج دارم. شما اینجا باید از این جور داد و ستدها داشته باشین. اینطور نیست؟»

مرد سرش را تکان داد و گفت: «ما شنبه بازار داریم. یک روز زود رسیدید.» هالت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ما از بالی‌گانون<sup>۴</sup> می‌آییم.» او اسم منطقه‌ای را آورد که در جنوب

<sup>4</sup> Ballyganono



شناخته شده بود و خارجی ها زمانی در آنجا رفت و آمد زیادی داشتند و ادامه داد: «زود رسیدن بهتر از دیر کردنه.»

مرد با شنیدن نام شهر ابروهایش را در هم کشید. از آنچه این روزها در جنوب می گذشت شایعاتی به گوشش خورده بود. تقریباً هر کسی خبرهای ناخوشایندی از جنوب داشت و هالت اولین کسی بود که این هفته های اخیر از نواحی جنگی آن اطراف به این سمت آمده بود و مرد تا آن روزی جنوبی ای را در آن دور و بر ندیده بود.

مرد پرسید: «اوضاع تو بالی گانون چگونه؟»

هالت نگاه غمگینانه ای به مرد انداخت و پاسخ داد: «گفتم که جفت های تازه می خوام تا گله ام رو از نو سرپا کنم. و حتما متوجه ای که کل گله یه شبه از پیری نفله نمیشن.» نگهبان سرش را به تایید تکان داد و گفت: «بله. ما هم خبرهای بدی از اتفاق های جنوب شنیدیم.»

او به هوراس نگاه می کرد. درست مثل نگهبان هایی که در کرایکنیس با آنها مواجه شده بودند، توجه او هم به سمت مرد جوان چهارشانه جلت شد که نه به کشاورزها شباهت داشت و نه به جنگلبان ها. شمشیر بلندی هم که بر کمر داشت و سپری که پشت زین اسب بسته بود، به قدر کافی توی چشم می زدند. پرسید: «و ایشون کی باشن؟» هالت گفت: «خواهرزادمه. مایکل<sup>۴</sup>» مرد دیگر اولین بار لب به سخن باز کرد و از او پرسید: «خوب مایکل تو هم می خوای کشاورز بشی؟» هوراس به سردی به مرد نگاه کرد و مختصر پاسخ داد: «سریاز.»

آن یکی گفت: «خوب یک سریاز چه کار به تجارت داره؟» هالت پیش از آنکه هوراس چیزی بگویند برای پاسخ پیشدستی کرد. لهجه هوراس در آن مناطق به قدر کافی خارجی و غیر معمول بود و از طرفی هالت به هیچ وجه نمی خواست که جوان سکان گفتگو را به دست بگیرد. گفت: «من این جام که مطمئن بشم گوسفندام به خونه می رسن و مایکل هم اینجاست که مطمئن شه من سالم به خونه می رسم.» نگهبان چند لحظه به آن دو خیره نگریست. به نظر با عقل جور در می آمد و کلکی در کار نبود. «البته که این پسر جوان است ازش بر می آید.» و با گفتن این جمله لبخند محوی بر صورتش نشست.

هوراس در جوابش هیچ نگفت. فقط به مرد نگاه کرد و در تایید سرش را سریع تکان داد. فکر کرد برخوردش مثل آنهایی است که کم حرف و در عین حال محکم هستند.

<sup>4</sup> Michael



به نظر می‌رسید دو نگهبان قانع شده‌اند. آنها از سر راه از سوارها کنار رفتند. همان که اول به آنها صحبت کرده بود گفت: «بفرمایید. به مسافرخانه تو خیابون اصلی شهر هست و البته اگه نخواستید پول‌هاتون رو خرج جا و مکان کنین هم می‌تونین توی زمین پشت بازار که پایین روستاست برای خودتون چادر بزنین. سعی کنید دردرست نکنین.» جمله آخرش را انگار نکته‌ای مهم یادآوری کند در انتهای حرف هایش اضافه کرد. به نظر می‌رسید که هر نگهبانی بر خودش واجب می‌داند که در هر حال این آخری را بگوید.

هالت انگشت اشاره‌اش را نزدیکی پیشانی برد و آبلارد را هی کرد. اما لحظه‌ای بعد او را نگه داشت، گویی در همان لحظه فکری از سرش گذشته باشد. سرش را برگردان و دو مرد را صدا زد که به طرف آلونکشان راه افتاده بودند.

گفت: «راستی!» مردان به طرفش سر برگرداندند. «توی مسیر مدام حرف از شخصی به نام تنیسان بود. اون واعظه.» نگهبان‌ها نگاهی حاکی از تعجب به یکدیگر کردند و اصل کاری گفت: «آره. یه جورایی واعظه.» در صدایش طعنه موج می‌زند.

هالت گفت: «خب اون الان...»

پیش از آن که حرفش تمام شود، دیگری جواب داد: «اون اینجاست. با پیروانش روی زمین بازار چادر زدند. اگه دلتون بخواد شاید بعد از ظهر بتونین به موعظه‌هاش گوش کنین.»

همراهش با طعنه‌ای که اینبار آشکارا در کلامتش جریان داشت، اضافه کرد: «به احتمال زیاد هر روز بعد از ظهر کارش همینه.» هالت که به حرفهایشان گوش می‌داد، واکنش خاصی نشان نداد.

گفت: «شاید ما هم باید پای حرف‌هاش بشینیم.» نگاهی به هوراس انداخته و ادامه داد: «برای رفع یکنواختی هم که شده بد نیست.»

نگهبان دومی گفت: «بیشتر از اون ممکنه گوش درد بگیرید. اگه از من می‌پرسید بهتره برید مسافرخونه. براتون بهتره.»

هالت به نشانه موافقت پاسخ داد: «شاید اینطور باشه. اما بالاخره هر جور شد سعی می‌کنیم یه سری به ایشون بزنین.»

او دوباره زنش را به احترام برای نگهبانان تکان داد و آبلارد را راه انداخت. هوراس هم که چند قدم عقب‌تر از هالت توقف کرده بود پشت سرش راه افتاد.

## فصل بیست و یکم

هوا هنوز کمی روشن بود. ویل با تاگ، راه آمده را بازگشت. دنبال جایی بود که چادرش را برپا کند. دویست قدم مانده به جایگاه قبلی در نزدیکی مسیر اصلی محوطه بازی دید. درخت بزرگی افتاده بود و درخت‌های کوچک‌تر اطرافش را هم انداخته بود. لابد چند سال پیش تنه‌اش را آفت زده بود. در هر حال محوطه‌ی ایجاد شده جای خوبی بود. فاصله زیادی با راه اصلی نداشت و در دید هم نبود. اگر نمی‌خواست اتراق کند، جلوتر می‌رفت؛ اما به نظرش بیشتر مسافران از آنجا می‌رفتند.

تاگ را رها کرد تا در میان درخت‌ها و بوته‌های نسبتاً بلند کناره راه گشتی بزند و خودش آن حوالی را ورنانداز کرد. جاده از آنجا پیدا نبود. پس اگر کسی هم در جاده می‌ایستاد محوطه را نمی‌دید. یک محوطه چهار در پنج قدمی؛ بزرگ‌تر از فضایی که نیاز داشت.

البته به جایی برای اتراق شبیه نبود، نه خیمه‌ای، نه آتشی. اما علف‌های پرپشت و درستی داشت تا تاگ به راحتی بچرد. ویل هم دنبال جایی بود که تاک دیده نشود.

دوباره به اسب آب داد و با علامت‌های دست نشان "آزاد است" را کشید و به اسب فهماند که اگر بخواهد می‌تواند بچرد. اسب کوچک در محوطه چرخی زد. پوزه‌اش را روی زمین برد و علب‌ها را ورنانداز کرد. خوشش آمد. با ولع به جان علف‌ها افتاد. وقتی آنها را می‌جوید صدای ملچ ملوچش بلند شد.

ویل گفت: «ببخشید. نمی‌تونم زینت رو باز کنم. ممکنه مجبور بشیم خیلی سریع بریم.»

اسب سرش را بالا آورد و نگاهی به او انداخت. گوشه‌هایش راست شدند و چشم‌هایش برق زدند. اسب باهوشی بود. «مهم نیست.»

اسب زمان زیادی را کنار ویل گذرانده بود و می‌دانست که ویل به همین راحتی او را نادیده می‌گیرد، مگر آنکه دلیل محکمی برای این کار داشته باشد. ویل نشست و به تنه‌ی درخت افتاده تکیه زد و زانوهایش را بالا آورد. در این فکر بود که زودتر به جایگاه دیده‌بانی‌اش برگردد. می‌خواست ببیند نگهبان‌ها که عوض می‌شوند. امیدوار بود هر کس این پست را عوض می‌کند، مرد منتخبش سرجایش بماند. دلیل نداشت که نباشد. فکر کرد که به هر حال نمی‌تواند مطمئن باشد.

نزدیکی‌های غروب، ویل بلند شد و ایستاد. سرش را سریع بالا آورد. گوشش را راست کرد و به سوی ویل رفت تا سوارش کند. اما ویل سرد تکان داد.

«همین جا بمون.» با یک واژه فرمان دیگری داد: «ساکت.»

تاگ فرمان را درک کرد. وقتی نزد باب پیر تربیت می‌شد، این را یاد گرفته بود. «ساکت!» به این معنی که با وجود هر صدایی در اطرافش، باید بی‌حرکت و بی‌صدا بماند. گرچه حالا که تاریک شده بود، کمتر رهگذری به ذهنش می‌رسید که اسب کوچکی در چند قدمی‌اش، نزدیک به راه باریکه، ایستاده است.

ویل شنش را دورش پیچید و به جاده بازگشت. کمی مانده به درخت‌های کناره‌ی جاده توقف کرد. در دو جهت گوشش را تیز کرد تا ببیند کسی نزدیک می‌شود یا نه. بعد فوری به آن طرف جاده رفت و از بین درخت‌ها گذشت و پیش رفت. به موازات جاده دوید و آن حوالی را از نظر گذراند.

اگر رهگذاری هم آنجا بود، به احتمال زیاد فکر می‌کرد که در آن فضا، سایه‌ای یک‌دم به چشمش آمده و بعدش پشت دذخت‌ها ناپدید شده است. کارش را انجام داد. هیچ ردی از رنجری دیگر نیافت.

به جایگاه قبلی رسید و آرام به تماشا نشست. از وقتی نگهبان‌ها پست‌شان را تحویل گرفته بودند، سه ساعت می‌گذشت. ویل گمان می‌کرد هنوز همان‌ها سر پست‌هایشان باشند. می‌دانست مردم بنا بر رسم رفتار می‌کنند و مدت مرسوم برای نگهبانی هم چهار ساعت است. اما دلیلش را نمی‌دانست. به نظر او سه ساعت بهتر بود. در پایان چهار ساعت چشم‌ها به سیاهی می‌زدند. بیشتر نگهبان‌ها سنگین شده بودند. ویل حس می‌کرد نگهبانی در این موقعیت،

تحرك بیشتری نیاز دارد. ولی آن مهاجمان نه انتظار حمله‌ای داشتند و نه شبیخونی از جانب دشمن.

برای همین یک بطری نوشیدنی از دافی‌فورد همراه آورده بود. دستش را در جیبش کرد تا مطمئن شوند که هنوز همان جاست. برای رفتن به اردوگاه دشمن مجبور بود یکی از نگهبان‌ها را از سر راهش بردارد. شاید آن که پیش‌تر دیده بود. البته در صورت لزوم می‌توانست پنهانی و بدون خشونت، وارد خط نگهبان‌های دشمن شود که وقت خیلی بیشتری می‌گرفت. همچنین ممکن بود زیر روشنایی آتش‌های اردوگاه به چشم بیاید. حرکت در فضای باز طوری که دیده نشوی، کند و وقت‌گیر است.

بنابراین سریع‌ترین و امن‌ترین راه این بود که یکی از نگهبان‌ها را از بین ببرند و آن دیوار حفاظتی را بشکنند و راه ورودی برای خود ایجاد کنند. اما مشکل این بود که نمی‌خواست دشمن بداند او اینجا بوده است و نگهبان از هوش رفته، آشکارا، گواه این بود که یک نفوذی وارد اردوگاه شده است. مگر اینکه نگهبان مست باشد، دهانش بوی بدی بدهند و آرام زیر درخت به خواب رفته باشد. وقتی او را در این حالت پیدا کنند، هر چه هم اعتراض کند بالادستی‌هایش باور نمی‌کنند که به او حمله شده است.

سایه‌ای زیر پای ویل افتاده بود و ویل خود را در تاریکی آن پنهان کرد. کمی قبل‌تر، سرخ‌های او را به جایگاه نگهبان‌ها کشانده بود. حالا در نزدیکی آنجا حرکت‌هایی می‌دید. به سمت پایین تپه راه افتاد. یک‌وری و کج‌کج آمد تا همسطح جایگاه نگهبان‌ها شد.

گفتگوی گنگ نگهبان‌ها در اردوگاه به گوش می‌رسید که البته گهگاه با صدای قهقهه یا داد و بیداد قطع می‌شد. همین دلیل دیگری بود که ویل نمی‌خواست عبورش از خط نگهبانی خیلی طول بکشد. می‌خواست وقتی آنها بیدار و در حال صحبت‌اند، وارد اردوگاه شود. اگر می‌توانست گوش بایستاد و حرف‌هایشان را بشنود، شاید بخش‌هایی از نقشه‌شان را متوجه می‌شد.

کافی بود وارد اردوگاه شود، آن وقت مطمئناً هر جایش که می‌خواست می‌توانست برود. عجیب این بود که داخل اردوگاه نباید برای پنهان شدن تلاشی می‌کرد، این طوری احتمال متوقف شدن و بازجویی شدنش کمتر بود. بیشترین خطر در صد قدم اولیه بود، فاصله‌ی میان خط نگهبانی و اردوگاه. دلیلی نداشت کسی از آن طرف وارد اردوگاه شود. آنهایی که داخل چادرها بودند، با وجود نور لرزان آتش، دید واضحی نداشتند اما نگهبانی که در تاریکی ایستاده بود و او را در آن فضای روشن می‌دید به آسانی تشخیص‌اش می‌داد.



کاهش شیب و هموار شدن زمین را زیر پایش حس می‌کرد. می‌دانست که به جایگاه نگهبان‌ها نزدیک شده است. همچون سایه‌ای در میان درخت‌ها خزید و چند قدمی جلوتر رفت. صدای مردی را شنید که گلویش را صاف می‌کرد و پایش را روی زمین می‌کشید. ده قدمی بیشتر با او فاصله نداشت. ویل فکر کرد: «به قدر کافی نزدیکه.» پشت درختی پنهان شد. فاصله‌ی او و نگهبان به اندازه‌ی یک تنه درخت بود. شنش را دورش بیچید و آرام منتظر ماند.

بهترین زمان ممکن در آنجا حاضر شده بود. ساکن، خاموش و پنهان ایستاد. گهگاهی صدای سرفه یا حرکت نگهبان را می‌شنید. مرد یکی دو بار خمیازه کشید. در سکوت درخت‌ها، صدایش خوب شنیده می‌شد. گفتگوی مبهم نگهبان‌ها در پس زمینه همچنان ادامه داشت و ویل از این بابت متشکر بود؛ زیرا به وقتش کمکی بود برای پوشاندن صداهایی که ممکن بود ایجاد کند.

حین نشستن در تاریکی فکر کرد سخت‌ترین بخش تمرینش همین بوده است. اینکه خودش را ثابت نگه دارد و حتی در مقابل خواسته‌های کوچکش برای حرکت مقاومت کند. هر حرکتی، حتی یک اشاره برای خاراندن یا این پا و آن پا شدن، برای اینکه ماهیچه‌های تحت فشارش را نجات دهد، می‌توانست او را لو دهد؛ برای همین بسیار مهم بود که در همان اولین مرحله‌ی جاگرفتن، راحت‌ترین محل ممکن را به بدنش بدهد، طوری که تا به کاملاً آسوده باشد، گرچه آسودگی کامل هم اغراق است، به خصوص که مجبور بود سی دقیقه بی‌حرکت بماند.

زمین زیر پایش نرم بود و احتمال می‌داد روی لایه‌ی ضخیمی از برگ‌های خشک نشسته باشد. تک شاخه‌ها و قلوه‌سنگ‌ها در پشتش فرو می‌رفتند و اذیتش می‌کردند. خیلی دلش می‌خواست خم شود و آنها کنار بزند. اما مقاومت کرد. می‌توانست بی‌صدا اینکار را بکند اما نمی‌خواست تسلیم تمایلاتش بشود؛ چون در این صورت، بعد هوس می‌کرد حالتش را تغییر دهد پس خیلی راحت‌تر بود که خود را راضی کند برای حفظ امنیت در همان حالت بماند. بعد از آن بی‌حرکت ماندن برایش ساده تر شد. در واقع دیگر اهمیتی نداشت چقدر آهسته و بی‌صدا این کار را می‌کند. حرکت کردن همان و دیده شدن و لورفتن هم همان. پس ثابت ماند. مشتش را گره کرد و روی فشار انگشت و ماهیچه‌های بازویش متمرکز شد تا ذهنش را از ناراحتی‌ها دور کند. ترفندش نتیجه داد. دست کم برای زمان کوتاهی. وقتی دوباره شاخه خودش را به رخ کشید، لبش را گاز گرفت تا حواسش را پرت کند.

«الان اینجا بی! فکر کن بعدش باید کجا بری.»

لحظه‌ای گمان کرد این کلمه‌ها کمی پیش‌تر به او گفته شدند، اما بعد فهمید که کمک نگهبان است و با مردی که چهار ساعت به نگهبانی ایستاده بود، حرف می‌زند.



البته نگهبان در زیر درخت‌ها مستقر شده بود و خط نگهبانی او را نمی‌دید. کمک نگهبان هم لابد به سختی جای او را پیدا کرده بود.

نگهبان گفت: «باید زودتر می‌اومدی!» به نظر کمی خشن می‌آمد. معمولاً همه‌ی نگهبان‌ها همین‌طور بودند. همه‌شان فکر می‌کردند کمک‌شان دیر کرده. ویل صدای نگهبان را شنید که وسایلیش را جمع می‌کرد و آماده‌ی برگشتن به اردوگاه می‌شد.

نگهبان جدید شکوهی او را نشنیده گرفت و گفت: «جای دنج خوبی داری!»

«خب. بهتر از هر چیز اینه که جلوی چشم تولی نیستی! بارون هم که بیاد درخت‌ها پناه خوبی‌ان.»

ویل فکر کرد: «تولی حتما رئیس نگهبان‌هاست.»

نگهبان اول گفت: «من دیگه می‌رم. غذای امشب چیه؟»

«بد هم نبود. شکارچی‌ها کمی گوشت غاز و گوزن آوردن. برای اولین بار آشپزها کاملاً نابودشون نکردن.»

نگهبانی که می‌رفت برای تشکر زیر لب خرخری کرد: «پس بهتره که برم. دارم از گرسنگی می‌میرم.» و با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «خوش باشی.»

نگهبان جایگزین هم با همان لحن پاسخ داد: «بابت توجهت ممنونم.»

ویل فکر کرد آنها گرچه هم خدمتند، اما از نوع ارتباط‌شان معلوم است که دوست نیستند.

وقتی با هم صحبت می‌کردند، ویل از نبود سکوت استفاده کرد. کمی بالا آمد و به آنها نزدیک‌تر شد. دلواپس دیده شدن نبود. شنلش و تاریکی محوطه خیالش را از این بابت راحت کرده بودند.

فاصله‌اش با نگهبان جدید چند قدم هم نمی‌شد. صورتش را با کلاه شنل پوشانده بود. چاقویش در دست راستش بود. در مسیری نیم دایره‌ای کمی پیش رفت و از پشت نگهبان درآمد. صبر کرد. کنار درخت ایستاد تا صدای پای نگهبان قبلی کامل محو شود. نگهبان جدید برای آسودگی پتکش را زمین گذاشت و زاویه دیدش را سنجید.

ویل فکر کرد وقتش رسیده است. مرد هنوز مستقر نشده و حواسش پرت گفت‌وگو با نگهبان قبلی بود. خطر کرد و به آن طرف درخت نگاهی انداخت. پشت مرد به ویل بود. گرز و نیزه

آمیخته به کمر بندش و شنل مچاله شده‌اش کنارش روی زمین بود. انگار قصد نداشت آن را پیش از سرمای شب بپوشد. یک قمقمه و یک لیوان هم کنار تخته‌سنگی بود. تخته‌سنگ صاف و ارتفاعش کم بود. درست وقتی ویل قدمی پیش گذاشت، مرد برای استراحت به تخته‌سنگ تکیه داد. نیزه‌اش در دست راستش بود. آهسته آهی کشید. صدایش نشان می‌داد که چهار ساعت کسل‌کننده و آزاردهنده از همین اول آه از نهادش بر آورده است.

ویل انتهای خنجرش را محکم پشت گوش مرد کوبید. ته مانده‌ی آه‌اش به خرخری خفه تبدیل شد. یک‌وری روی زمین غش کرد و از هوش رفت. دست‌هایش که به نیزه چنگ زده بودند کنارش افتادند، هرچند بی صدا.

ویل چند لحظه‌ای بالای سر مردی ایستاد. با خنجرش گارد گرفته بود و اگر لازم می‌شد آماده بود دوباره آن را بکوبند. اما مرد کامل بیهوش بود. دست‌ها و پاهایش زاویه عجیبی داشتند که نشان می‌داد ماهیچه‌هایی بی‌حس‌اند. ویل فکر کرد او ساعتی همین‌طور می‌ماند. به قدر کافی وقت داشت که اطراف اردوگاه گشتی بزنند و محیط را شناسایی کند. مرد را غلتاند تا طاق‌باز شود. از شانیه‌هایش گرفت و تا زیر درخت کشید. حیران بود از اینکه بدن انسان بعد از بی‌حسی کامل چقدر سنگین می‌شود.

او را دراز کش به درخت تکیه داد. شکل دست‌ها و پاهایش را طوری کرد که نیمه‌خواب به نظر برسد.

یک قدم عقب رفت تا ببیند چه کرده است. حالا حتی اگر مرد به هوش می‌آمد و اعلام خطر می‌کرد، نوشیدنی روی لباسش حرف دیگری را به بالادستی‌ها داشت. در آخر شیشه مشروب را روی زمین خواباند، شنلش را دورش جمع کرد و سریع دور شد. از میان درخت‌ها وارد محوطه باز شد و به سوی اردوگاه رفت.

روی زمین خوابید و سینه‌خیز، با کمک آرنج و زانوهایش، خودش را جلو کشید. وقتی هم به ردیف چادرها رسید، چند ردیف اول را با همان حالت پشت سر گذاشت. سپس در تاریکی میان دو خیمه با احتیاط بلند شد و ایستاد و کمی منتظر ماند.

شواهد نشان می‌دادند که کسی متوجه او نشده است. دوباره صورتش را پوشاند. از تاریکی بیرون آمد و خیلی معمولی به سوی خیمه بزرگ مرکزی به راه افتاد. سطلی پر از آب کنار یک چادر دید. نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند کسی زیر نظرش دارد یا نه. خشنود بود از اینکه

می‌دید توجه کسی را جلب نکرده است. شتابزده، چنگ انداخت و سطل را برداشت و راه خود را ادامه داد.

چند قدم جلوتر، از کنار سه مرد گذشت. با دیدن سطل آب، فکر کردند او رفته بود آب بیاورد. «همیشه طوری رفتار کن که هوشمند به نظر برسی.» این درس را سال‌ها پیش از حالت آموخته بود. «اگر مردم فکر کنن دلیلی وجود داره تا جایی باشی، به احتمال زیاد به خودشون زحمت نمی‌دن درباره تو پرس و جو کنن.»

ویل زیر لب با خود گفت: «باز هم درسته هالت.» و مسیرش را به سوی مرکز اردوگاه ادامه داد.



## فصل بیست و دوم

در موقعیت مناسبی که بالای اردوگاه داشت، به چند بخش حیاتی توجه بیشتری کرده بود. بخش آشپزی در نزدیکی مرکز بود، میان چند چادر نامنظم. انتظار دیگری هم نمی‌رفت اگر اتاق‌ها در کناره‌های اردوگاه به این بزرگی بر پا می‌شدند، بعضی مردها ناگزیر باید مسیر زیادی برای گرفتن غذا می‌پیمودند. آنجا برای همه راحت‌تر بود. البته خوش‌شانس‌ترها نزدیک‌تر بودند. چند دقیقه بیشتر با اجاق‌ها فاصله نداشتند و غذای گرم نصیبشان می‌شد. پس درجه‌داران اردوگاه خیمه‌هایشان را نزدیک مرکز برپا کرد بودند. حاشیه‌نشین‌ها تا به چادرشان برسند، غذایشان ولرم شده بود. افراد اردوگاه هر چه درجه‌شان پایین‌تر بود، از خیمه مطبخ دورتر بودند.

بنابراین جایگاه فرمانده‌های اردوگاه مشخص بود، نزدیک مطبخ، به اندازه‌ای که غذایشان گرم و تازه باشد و البته دود و صدا اذیتشان نکند.

ویل به سمت مطبخ می‌رفت. نفوذ کردن میانشان خیلی سخت نبود. آتش‌هایی که قرار بود غذای بیش از صد مرد را تامین کنند متعدد و بزرگ بودند. جرقه‌های آتش به سوی آسمان زبانه می‌کشیدند و برق شعله‌ها از همه جای اردوگاه پیدا بود.

به سوی محوطه باز رفت و به آن حوالی نزدیک شد. مردها برای آماده کردن غذا در تکاپو بودند. چند گوزن سیخ کشیده شده بود و روی آتشی کوچک‌تر یک جفت غاز کبابی آرام چرخانده می‌شد. با هر چرخش، چربی‌ها روی آتش چکه می‌کردند و شعله‌های آتش هم جلزولز

راه می‌انداختند. چند دیگ هم روی آتش‌های دیگر گذاشته بودند. در حال تماشا بود که مردی عرق‌ریزان یک سطل سیب‌زمینی پوست‌کنده را در یکی از دیگ‌ها خالی کرد و فوری عقب پرید تا آب جوش رویش نپاشد.

ویل می‌دانست مهم است که همواره در حرکت باشد. اگر جایی می‌ایستاد، دیر یا زود یک نفر متوجه حضورش می‌شد و دلیلش را می‌پرسید. کلاه شنلش را کنار زد. زیر نور لرزان آتش، رنگ شنلش پیدا نبود. کمان و تیردانش را کنار تاگ گذاشته بود و تنها سلاح‌هایش همان چاقوهایش بودند. از همه نظر به افراد اردوگاه شباهت داشت، مگر کسانی که بی‌حرکت ایستاده بودند و اتفاق‌های پیرامون را تماشا می‌کردند. به سوی همان مردی رفت که سیب‌زمینی‌ها را داخل آب جوش ریخته بود. آشپز سرش را بالا آورد و با سگرمه‌های در هم نگاهش کرد.

با ترش‌روی گفت: «وقتی غذا آماده شد، بهتون می‌گیم.» آشپزها از دست مردها به ستوه آمده بودند.

البته چه غذا به موقع حاضر می‌شد و چه نمی‌شد، سرد بود یا زیادی پخته بود یا نپخته، غذای خوبی به هر حال نبود.

با دست‌هایش پاسخ منفی داد و نشان داد که نمی‌خواهد خودش را در صف جا بزند. سطل آب را بلند کرد و گفت: «جان گفت براتون آب بیارم.»

از دو چیز مطمئن بود. در اردوگاه به آن بزرگی، افراد زیادی نامشان جان بود. دیگر اینکه آشپزها همیشه به آب نیاز داشتند.

آشپز اخم کرد: «یادم نمیاد چیزی ازش خواسته باشم.»

ویل شانه‌ای بالا انداخت و سوی دیگر چرخید. سطل آب هنوز در دستش بود و گفت: «هرطور میلته.»

اما آشپز فوری او را متوقف کرد. درخواست آب نکرده بود، اما دیر یا زود لازمش می‌شد و اگر آن را نگه می‌داشت، دیگر زحمت رفت و آمد هم نداشت: «پس بذارش همین‌جا. حالا که آوردیش، بهتره بمونه.»

ویل سطل را زمین گذاشت: «خیلی خب.»

آشپز با بی‌میلی سری به نشان تشکر تکان داد و زیر لب گفت: «از جان هم تشکر کن.»



و سپس با شیطننت خاصی پرسید: «کار جان نبود که این رو خرکش کنه و بیاره... نه؟»  
 «درسته.» آشپز پیام را دریافت کرد: «وقتی داشتیم غذا رو می کشیدیم، بیا پیش خودم. بیشتر برات می کشم.»

ویل دستی به پیشانی کشید: «خیلی ممنون.» و رفت. پس از چند قدم به پشت سر نگاهی انداخت. آشپز به کار خودش مشغول شده بود. فرزند و تند به سمت خیمه‌ی بزرگ مرکزی رفت. سی قدمی بیشتر با آن فاصله نداشت و خیمه را آشکارا می دید.

با چادر کناری فاصله‌ای نداشت. بالای یک شیب کوچک بود و مقابلش آتشی شعله می کشید. هر دو سوی ورودی، نگهبانی ایستاده بود. وقتی آنها را می پایید، سه مرد پیش رفتند، برای شناسایی توقیفی کردند و بعد وارد شدند. اندکی بعد خدمتکاری با یک سینی پیدایش شد. یک نوشیدنی و پارچ هم در سینی بود. داخل رفت و چند دقیقه بعد بیرون آمد.

ویل به آن سوی خیمه رفت و به قدر کافی دور شد. در گوشه‌ای از محوطه باز، جایی که جلوی دید نباشد، موقعیت را ورنه از کرد. جلوی ورودی نگهبان داشت، حاضر بود شرط ببندد پشت خیمه نگهبان ندارد. با وجود این‌ها، می دانست که نگهبان‌ها بیش از آنکه برای تامین امنیت باشند، نشانه اقتدار هست. در این اردوگاه احتمال حمله به خیمه رئیس بسیار کم بود. ویل بررسی‌اش را ادامه داد. محوطه‌ی باز به پایان رسیده و چادرهای ژنده دوباره ردیف شده بودند. چادرها فقط چند قدم با هم فاصله داشتند. چندتایی را پشت سر گذاشت و به خیمه‌ای شل و شلخته رسید.

مردها داخل و بیرون آن ولو شده بودند و با هم گپ می زدند. به گروهی که کنجاوی ملایمی نشان دادند، زیرلب سلامی کرد. راهش را ادامه داد و صبر کرد تا چند چادر خالی رد کند. سپس سریع به اطراف نگاهی انداخت. کسی او را نمی پایید. جستی زد و در تاریکی میان دو چادر پرید. دولا دولا پشت آن رفت و وارد راه باریکه‌ی دیگری میان ردیف چادرها شد. شنلش را کامل انداخت.

سرش را با کلاهش پوشاند و مانند سایه‌ای دراز کشید و به راه باریکه‌ی بعدی خیره شد که باید از آن عبور می کرد. جنب و جوش کمی در آنجا دید. چند لحظه ماند تا مطمئن شود چیز دیگری نیست. بعد آرام بلند شد، از عرض راه عبور کرد و در فاصله‌ی بین دو چادر مقابل ماند. یکی از آنها پر و روشن بود. وقتی افراد داخلش حرکت می کردند، سایه‌شان روی دیواره‌های کرباسی معلوم می شد.

دوباره پشت چادرها رفت. محاسبه‌ای کرد. اگر در امتداد چادرهای این ردیف را می‌گرفت، از پشت خیمه‌ی رئیس در می‌آمد. مسیر را قبلاً ورنانداز کرده بود. کسی نبود و بی‌هیچ نگرانی ره راه افتاد.

دوباره خیمه رئیس را می‌دید. جای بیشتری از دیگر چادرها اشغال کرده بود و محوطه‌ی اطرافش هم کمی باز بود. محاسبه‌اش درست بود. حرکتش از میان چادرهای ردیف آخر او را پشت خیمه‌ی رئیس رساند. حدسش هم درست درآمد. آن پشت نگهبان نداشت. اما هنوز مطمئن نبود که بتواند از ردیف چادرها بیرون بیاید و سلانه سلانه پشت خیمه‌ی رئیس برود و بدون جلب توجه گوش بایستند. بنابراین به سمت چپ رفت و وارد فاصله‌ی بین دو چادر در ردیفی دیگر شد.

موقعیت را ارزیابی کرد. در ردیف بعدی، مردهایی مقابل چادرها دیده می‌شدند. اما دو چادر انتهایی نزدیک محوطه‌ی خیمه‌ی رئیس خالی و خاموش بودند. ویل با سرعت اطراف را نگاه کرد. چادر سمت چپش پر بود اما پرده‌ی ورودی‌اش را انداخته بودند. یک دسته ترکه چوب باریک کنار آتش مقابل آن دیده می‌ؤد. ویل سریع به آن سو رفت. خم شد و دسته‌ی ترکه را برداشت و روی شانهاش گذاشت. آهسته آهسته در امتداد چادرها جلو رفت. ترکه چوبها هم روی دوشش بودند. از جلوی دو مردی که نشسته بودند و حرف می‌زدند، گذشت.

توجهی به او نکرد. وقتی به آخرین چادر رسید، دسته چوبها را روی زمین کنار آتش گذاشت. سپس با حرکتی سریع از ردیف چادرها بیرون آمد و به منطقه‌ی تاریک کنار آنها رفت و پنهان شد. شنلش دورش پیچیده بود و کلاهش صورتش را پوشانده بود.

چند متری را سینه‌خیز رفت تا به محوطه‌ی باز رسید. خودش را با کمک آرنجها و زانوهایش جلو کشید. بعد از چند لحظه توقفی کرد تا ببیند نزدیک شدنش واکنشی را برانگیخته یا نه. خبری نبود. سرش را بالا آورد و نگاهی به اطراف انداخت تا وضعیتش را بسنجد. مثل مار خزید و تا پشت چادر پیش رفت. مثل افعی در انبوه چمنها رفت. خطهای رنگی روی شنلش نمی‌گذاشتند اندامش مشخص باشند و او را در سایه‌ها و ناهمواری‌های اطرافش استتار می‌کردند.

خیلی با احتیاط جلو می‌رفت. ده دقیقه طول کشید تا مسیر سی قدمی تا خیمه‌ی رئیس را طی کند. گروهی از مردها از بین ردیف چادرها پیدایشان شد. آنها به سوی چادرهای بزرگتر می‌رفتند. چهار نفر بودند و به محلی که ویل دراز کشیده بود، نزدیک می‌شدند. وضعیت وخیمی بود. ویل جرئت نداشت حتی یک عضله‌اش را تکان بدهد.

قلبش در سینه مانند پتک می‌تپید. حتی ممکن بود آن‌ها هم صدایش را بشنوند. مدتی طولانی کارش این بود اما این بار فرق می‌کرد. هر بار هراس این می‌رفت که آن‌ها هیکی که دمر و دراز کشیده را در چند قدمی خود ببینند. مردها مست بودند و بلند حرف می‌زدند و روی ناهمواری‌های زمین تلوتلو می‌خوردند. یکی از نگهبان‌ها یک قدم جلوتر رفت و دستش را بالا برد تا دیگران را متوقف کند. ویل در همان حالت درازکش، سرش را یک‌وری کرد تا ببیند چه خبر است.

نگهبان فریاد زد: «آقایون! به اندازه کافی نزدیک شدید!» اگر هوشیار بودند، می‌فهمیدند که چنین لحنی جر و بحث را بر نمی‌تابد اما آنها هوشیار نبودند.

ایستادند. ویل سکندری خوردن‌شان را می‌دید.

یکی از آنها گفت: «می‌خوام پدریج حرف بزوم.» کلمه‌ها را جویده جویده ادا می‌کرد.

نگهبان سرش را تکان داد: «مورفی، اون واسه تو فرمانده پدریجه. خودت می‌دونی که نمی‌خواد باهات حرف بزوم.»

مورفی فریاد کشید: «ما یه شکایت قانونی داریم.» و ادامه داد: «هر کسی می‌تونه شکایتش رو پیش پدریج بیره. تو این گروه ما با هم برادریم. همه با هم برابریم.»

همراهان‌شان به نشان توافق هم صدا شدند. همه با هم یک قدم جلو رفتند. نگهبان نیزه‌اش را پایین آورد. همه ایستادند. صدایی از سوی خیمه‌ی رئیس بلند شد و توجه همه را جلب کرد.

«ما ممکنه تو این گروه با هم برابر باشیم اما من برابرتر از بقیه‌ام. بهتره این رو یادت بمونه کوئین!»

نگهبان راست ایستاد و برگشت و پشت سرش، سمت خیمه‌ی رئیس را نگاه کرد. لحنش خشک و قاطع بود و اطاعتی فوری می‌طلبید و ویل اندیشید که صدای پدریج است.

نگهبان پاسخ داد: «بله فرمانده.»

«به اون احمق‌ها بگو اگه بیشتر از این مزاحم بشن، می‌آم و گوش‌هاشون رو با چاقوی تیز می‌برم.»

نگهبان گفت: «اطاعت قربان.» سپس فوری بازگشت و آهسته گفت: «شنیدی چی گفت مورفی! خودت می‌دونی با فرمانده نمی‌شه مخالفت کرد. حالا برید گم شید!»

مورفی با حالتی عصبی تلوتلو می خورد. نمی خواست مقابل دوستانش کم بیاورد. اما از حرکاتش مشخص بود که ترسیده است. بعد از کمی گردن کشی تسلیم شد.

گفت: «خیله خب... ما که نمی خوایم مزاحم استراحت فرمانده بزرگ بشیم. می خوایم؟»  
با تعظیمی اغراق آمیز به سوی همراهانش برگشت. سپی همگی تلوتلوخوران روی زمین ناهموار و گلی به ردیف چادرها برگشتند.

ویل وقتی دید حواس نگهبانها به سمت مردهاست، فوری پیش رفت. سینه خیز وارد تاریکی سایه‌ی پشت چادر رئیس شد. مصمم کارش را ادامه داد و کلاهش را از روی گوشش برداشت تا صدا را واضح بشنود.

«دریسکول! آفتاب زده، سی نفر رو بردار و برو به مونت شانون. از مسیر دره برید. مستقیم تره.»

پدریج بود که حرف می زد، همان مردی که همراهانش را تهدید کرده بود.

صدای دومی پرسید: «سی نفر بسه؟»

مردی دیگری حوصله پاسخ داد: «بیست نفر هم واسه اوئی که توی سر ماست کافیه. سی نفر فقط جلوه‌اش رو بیشتر می کنه.»

مردی که حرف زد، احتمالاً همان دریسکول بود.

بعد پدریج صحبتش را ادامه داد: «درسته. حالا شما... می خوام بقیه‌ی افراد آماده باشن تا ظهر راه بیفتن. ما از مسیر بالای کوه می ریم به سمت کرایکنیس. دریسکول هم می تونه صبح دو روز دیگه تو تقاطع این مسیر با مونت شانون ما رو ببینه. بعد می ریم واسه اجرای نمایش بعدی واسه کرایکنیس.»

دریسکول ریز خندید: «من که فکر می کنم بیشتر از یک نمایشه. مرد مقدسی هم پیداش نمی شه که برمون گردونه.»

صدای قهقهه‌ی دیگران بلند شد. ویل اخم کرد. حس خوبی نداشت. انگار نکته‌ی مهمی را از دست داده بود. کمی جلوتر رفت و به دیوار چادر نزدیک تر شد. صدای قهقهه‌ها را شنید. دوباره لیوان‌های شراب پر شده بود و صدای ضربه‌ای به نشان سلامتی!



صدای یکی دو تا آه را نیز شنید. آهی از سر خوشی و قدردانی که مردها پس از نوشیدن بخشی از لیوان شرابشان سر می‌دادند.

«تو انبار خوبی داری پدریج. حرفی توش نیست.» آن صدا را تا الان نشنیده بود.

پدریج گفت: «بیشتر هم می‌شه. قراره چند روز دیگه بازم دستم برسه. وقتی ما و دریسکول همدیگه رو دیدیم، اون وقته که...»

ویل نفهمید در سرشان چی می‌گذرد، چون در همان لحظه بانگ اعلام خطر از خارج از اردوگاه بلند شد. بعد هم فریاد خشمگینی به هوا رفت و به دنبال آن داد و بیداد و صدای دویدن مردهایی که به سمت محوطه‌ی باز می‌رفتند؛ محوطه‌ای که به جنگل ختم می‌شد.

ویل خبر داشت چه اتفاقی افتاده است. نگهبان بیهوش پیدا شده بود و اعلام خطر کرده بودند؛ بنابراین آن شب دیگر چیز مهمی نمی‌شنوید. مثل مار خزید و چند قدمی عقب‌تر رفت. می‌دانست تمام حواس‌ها به سمت داد و فریادهاست. بلند شد و قوز کرده در سیاهی میان چادرها فرورفت.

بعد به دنبال گروهی پراکنده از مردها دوان دوام به سمت خط نگهبانی رفت. همین‌طور که از کنار چادری رد می‌شد، چند نیزه دید که بیرون از آن به هم بسته شده‌اند. چنگی زد و یکی از آنها را برداشت و بقیه را همانجا پرت کرد. صدای مهیبی بلند شد. ویل به سمت محوطه‌ی سبز دوید، همان منطقه‌ای که اردوگاه را از جنگل جدا می‌کرد. حین رفتن چند نفر را پشت سر گذاشت. فریاد فرماندهان بلند بود. سعی می‌کردند در اردوگاه به هم ریخته و پرهیاهو نظم ایجاد کنند. درست همان آشفتگی که ویل می‌خواست در اردوگاه برقرار شد.

ویل بی‌آنکه رو به فرد خاصی باشد، فریاد زد: «از این طرف!» بعد دور زد و به سمت درخت‌هایی رفت که باید می‌رفت. پنجاه قدم آن طرف‌تر از جایی که نگهبان را ناکار کرده بود، هر چه بیشتر سر و صدا می‌کرد، توجه کمتری بهش جلب می‌شد. اگر هم کسی در راه جنگل تعقیبش می‌کرد، از خودش مطمئن بود؛ زیرا می‌توانست به راحتی عیب شود.

سرش را برگرداند. هیچ کس در تعقیبش نبود. از حرف‌هایی که رد و بدل شدند، فهمیدند چیزی نیست و فقط نگهبان در حین کشیک خوابش برده است. افراد کم‌کم آرام شدند و ایستادند و برخی نیز به اردوگاه بازگشتند.

کسی متوجه ویل نشد که چه زمانی به جنگل رفت و کی غیبش زد. طی چند ثانیه، سیاهی زیر درخت‌ها او را بلعیدند. فقط نیزه‌ای در دستش مانده بود که دیگر به آن نیازی نداشت. آن را



به گوشه‌ای، لای علف‌ها، پرتاب کرد. اما حواسش نبود. بخش از نیزه مابین علف‌ها پنهان نشد.

ویل همانطور که آرام در میان درخت‌ها می‌دوید، لبخند زد. آن شب چند مرد در اردوگاه ناراحت خواهند بود. صاحب نیزه فکر خواهد کرد چه بلایی سر سلاحش آمده است و نگهبان بی‌هوش که باید بالادستی‌هایش را متقاعد می‌کرد بهش حمله کردند، به ویژه که لباس‌هایش بوی گندی می‌دادند. به احتمال زیاد بدجور تنبیه می‌شد.

با خودش گفت: «روی هم رفته، شب کاری خوبی بود.»





## فصل بیست و سوم

بازار در چمنزار بزرگی در طرف شرقی روستا بود. در شمال و جنوبش مزرعه‌های باز و زمین‌های شخم زده بودند که در آنها دانه کاشته بودند. چند خانه‌ی روستایی کوچک در فاصله نزدیک دیده می‌شدند. در طرف شرقی چمنزار، در آستانه جنگل، انبوهی درخت ردیف شده بود.

هالت آرام گفت: «ببین کی اونجاست.» هوراس نگاهش را دنبال کرد. در کنج جنوب غربی چمنزار، آلاچیق بزرگ و سفیدی قرار داشت. چند نفر در رداهای سفید دورش می‌گشتند، آتش را زنده نگه می‌داشتند و غذا را آماده می‌کردند.

هوراس پرسید: «خودشونن؟» و هالت پاسخ داد: «خود خودشون.»

آن دو چادرهای کوچکشان را کمی دورتر از آلاچیق، کنار حلقه سیاه شده از سنگ‌های اجاق برپا کردند. هوراس پرسید: «حالا چیکار کنیم؟»

هالت به خورشید نگاه کرد تخمین زد که ظهر گذشته است.

گفت: «یه چیزی می‌خوریم. بعد یکم که گذشت می‌ریم ببینیم تنیسان چی می‌خواد بگه.»

هوراس هنگامی که اسم غذا را شنید گل از گلش شکفت: «به نظر من که برنامه خوبیه.»

عصر آن روز مردم به سمت اردوگاه بیگانه‌ها راه افتادند. هالت و هوراس هم به جمعیتی پیوستند که هر لحظه بیشتر می‌شد. هالت دید که آدم‌های تنیسان چندتایی بشکه نوشیدنی کنار یک خیمه بزرگ گذاشته‌اند و دست و دل بازانه برای مهمان‌ها نوشیدنی می‌ریزند. با تعجب ابرو بالا انداخت.

زیرلی به هوراس گفت: «این طوری آدم‌ها رو جمع می‌کنن.» راهشان را از میان مردمی که به هم تنه می‌زدند تا به میز نوشیدنی‌ها برسند باز کردند. رو به هوراس ادامه داد: «سعی کن متفاوت به نظر بیای.»

جنگجوی بلند قد اخمی کرد و گفت: «چطور باید این کار رو بکنم.»

هالت پاسخ داد: «یه جوری باش که انگار نمی‌دونی کجا اومدی. انگار که شک داری.»

هوراس گفت: «واقعیتش هم اینه که مطمئن نیستم.»

هالت آهی کشید. «پس با این قدم‌های مطمئن جلو نرو. جوری باش که انگار فکر می‌کنی من هم لحظه ممکنه بزخم ملاجت رو بیارم پایین. اینطوری جواب میده.»

هوراس پرسید: «اره؟» و خندید و ادامه داد: «نکنه واقعاً می‌خوای ملاجم رو بیاری پایین؟»

هالت نگاه تاسف باری به مرد جوان انداخت؛ اما قبل از آنکه بتواند لب از لب باز کنید، صدای دیگری وسط پرید: «سلام دوستان! سلام.» صدا بم و پر طنین بود. صدای قدرتمند و پرمایه یک سخنران آموزش دیده. هالت و هوراس به سمت صدا برگشتند که به سمتشان می‌آمد. کردی خوش بنیه و بلند قامت با رادی سفید بلند. در دست راستش یک چوب داشت.

در دو طرفش، چند قدم عقب‌تر، دو قامت یک شکل و ترسناک ایستاده بودند. هیكل‌های درشتی داشتند و قدشان بالای دو متر بود. رئیسشان با اینکه قدبلند بود، پیششان کوتوله به نظر می‌رسید. هر دوی آنها طاس بودند. هوراس چند دقیقه و راندازشان کرد و بعد دوباره به همانی توجه کرد که حرف می‌زد.

صورتی پهن و جدی داشت، با بینی پیش آمده و چشم‌های آبی ترسناک. انگار صاحب چشم‌ها می‌توانست به دوردست‌ها بنگرد و چیزهایی ببیند که آدم‌های عادی نمی‌بینند. هوراس حاضر بود شرط ببند که مرد مدت‌ها برای آن طرز نگاه تمرین کرده است. دقیق‌تر که شد، فهمید مرد خوش بنیه است اما به نظر اضافه وزن داشت. معلوم بود که جنگجو نیست. چیزی روی

سرش نداشت. موهایش تا شانتهایش می‌سید و از روی پیشانی‌اش به عقب شانته شده بود. تمام موهایش سفید خاکستری بودند.

مرد سریع به حالت و هوراس نزدیک شد و خودش را به حالت که به نظرش آشکارا رئیس می‌آمد، معرفی کرد: «شما توی شهر تازه‌واردید.» لحنش دوستانه و لبخندش محترمانه بود. ادامه داد: «دیدم که امروز رسیدید.»

هالت سری به نشانه تایید تکان داد. هیچ تلاشی نکرد که در جواب مرد لبخند بزند. «داری آمار می‌گیری. آره؟»

هوراس حرفی نزد. خوشحال لود که حالت محبوب شده است شروع کند. رنجر نقش یک آدم معمولی روستایی را بازی می‌کرد که حالتی تدافعی به خود گرفته و به غریبه‌ها مشکوک است.

انگار رفتارش تازه‌وارد را ناراحت نکرده و جواب تند و کوتاه حالت مایه‌ی تفریحش هم شده بود. مرد گفت: «نه. به هیچ وجه. فقط همیشه از احوال‌پرسی و دوستی تازه استقبال می‌کنم.»

هالت گفت: «خبر نداشتم با هم دوستیم.»

لبخند مرد تنومند پهن‌تر شد: «من بنده‌ی خدای زرین آلسیاس هستم. و اون می‌گه که همه‌ی آدم‌ها با هم دوستن و من باید با همه‌ی آدم‌ها دوست باشم.»

هالت شانته‌ای بالا انداخت. هنوز تحت تاثیر قرار نگرفته بود. گفت: «حتی اسم آلسیاس رو هم نشنیدم. جدید، نه؟ شاید تازگی از بهشت سر و کله‌اش پیدا شده. مگه نه؟»

مرد خندید. صدای بم و پرمايه‌ای داشت. هوراس فکر کرد اگر نمی‌شناختش احتمالا از او خوشش می‌آمد.

مرد گفت: «اعتراف می‌کنم که آلسیاس توی این بخش از کشور اونقدر شناخته شده نیست. اما به زودی اینطوری نخواهد بود. در هر حال اسم من تنیسانه. من مبلغ خدای زرین‌ام و این‌ها هم جرارد و کیلین، دستیارام و از پیروان آلسیاس.» به دو هیکل گنده‌ای که پشت سرش بودند اشاره کرد: «خوش اومد گرم ما رو برای اومدن به اردوگاهمون بپذیرید.»

هالت فکر کرد نه جرارد و نه کیلین گرم و پذیرا به نظر نمی‌رسند. می‌توانست پیام نهفته در حرف‌های تنیسان را بخواند: به اردوگاه من خوش اومدید. این‌ها هم دو گردن کلفت هستند برای مواقعی که نشه کنترلتون کرد.

تنیسان با ملایمت ادامه داد: «خواهش می‌کنم از خودتون پذیرایی کنید. آلسیاس بهمون می‌گه که باید تمامی نعمت‌هامون رو با دوست‌هامون تقسیم کنیم. به خصوص دوست‌های تازمون.»

این بار لبخندش هم رو به هالت بود و هم رو به هوراس. بعد برگشت و به طرف مردمی که طرف دیگر چادر جمع می‌شدند، نگاه کرد.

گفت: «من باید برم. مردم منتظرن.»

دستش را بالا برد و توی هوا انحنایی به آن داد که به نظر خواندن دعایی خیر می‌آمد. رویش را برگرداند و دور شد و همانطور که دو مریدش دورش را گرفته بودند، راهش را از میان جمعیت باز کرد. اینجا و آنجا لحظه‌ای می‌ایستاد تا چیزی بگوید و لبخندی بزند و دعای خیر حواله کند.

هالت با صدای آرام گفت: «پس تنیسان اینه. نظرت درباره‌اش چیه؟»

هوراس لحظه‌ای تردید کرد و با بی‌میلی جواب داد: «به نظر آدم پرابهیته.»

هالت سرش به نشانه‌ی تایید تکان داد. «آره. به نظر منم.»

تنیسان که روی سکورفت، همه‌های پرشور میان جمعیت افتاد، به دور و بری‌هایش لبخند زد و دست‌هایش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد. همه ساکت شدند و او با صدای طنین‌انداز و بم‌اش شروع به حرف زدن کرد. صدایش راحت به همه جای سایبان بزرگ می‌رسید و لازم نبود کسی به خود زحمتی برای شنیدن دهد. شکی نبود که در اجرا و سخنوری حرف نداشت. با شوخی‌ای درباره‌ی خودش شروع کرد. ماجرای از تلاش نافرجامش برای دوشیدن شیر گاو. این کار برای مخاطب‌های روستایی‌اش بسیار راحت بود و برای همین با ماجرای او صدای خنده‌هایشان به هوا بلند شد. بعد با ظرافت حرف را به سمت آن برد که مردم مهارت‌های مختلفی دارند و برای موفق شدن در زندگی باید راهی پیدا کرد که مردم بتوانند با هم کار کنند و از توانایی‌هایشان به شکل موثر استفاده کنند. بعد به راحتی گفت که مردم باید در وضعیت سختی چون آن روزها، پشت هم باشند.

گفت: «آدم‌های شرور و بی‌قانونی اون بیرون هستند. اون‌ها به روح پلید بالسنیس خدمت می‌کنند. هر جا که می‌رم دست اون رو می‌بینم که برای مردم این کشور بی‌نظیر مرگ و ناامیدی میاره. برای مقابله با اون‌ها و بیرون روندشون از کی باید کمک بگیریم؟ چطور اید دوباره این کشور رو مثل اول کنیم؟ کی برای این کار به کمکمون میاد؟»



صدایی نامطمئن از میان جمع گفت: «پادشاه؟» حالت حاضر بود شرط ببندد که او یکی از آدم‌های تنیسان بوده است.

سخنران تنومند لبخند کوچک غمگینی بر لب نشانید. «دارید می‌گید پادشاه؟ باهاتون موافقم که اون باید کسی باشه که قانون رو در سرزمین خودش به اجرا در میاره. اما آیا داره اینکار رو می‌کنه؟»

زمره‌های خشمگین میان جمعیت افتاد. تنیسان با این حرف درست به هدف زده بود. اما نارضایتی مردم آنقدری نبود که او را همراهی کنند. هر کدام در دل با او موافق بودند اما خیال همراهی با او و تحمل دردسرهايش را نداشتند. انتقاد کردن از پادشاه در ملاعام به معنای پیش گرفتن مسیری خطرناک بود.

تنیسان اجازه داد این ناراحتی چند دقیقه‌ای طول بکشد و بعد ادامه داد: «من که نمی‌بینم کاری کنه. سپاهیان رو نمی‌بینم که این راهزن‌ها رو که کشور رو ویرون می‌کنن، بیرون کنن. مگه قدرت دست اون نیست؟ آیا به کس دیگه‌ای اجازه می‌ده که رهبری سربازای آموزش دیده رو به عهده بگیره؟»

جواب نه از سوی چند نفر در جمعیت شنیده شد. حالت با خودش گفت باز هم دست‌نشانده‌های خودش. بعد آدم‌خای بیشتری با فریاد نه گفتند و صداها نیرو گرفتند. چند نفر مشت‌هایشان را در هوا تکان دادند.

تنیسان دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و صدای جمعیت به آرامی خوابید. ادامه داد: «یک پادشاه، هر پادشاهی، حق داره وفاداری مردمش رو داشته باشه...» موجی از همهمه‌ی نارضایتی از جمعیت برخاست. گمان کردند که تنیسان می‌خواهد برای فریس بهانه‌جویی کند. تنیسان بار دیگر با بی‌میلی دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و جمعیت ساکت شدند.

ادامه داد: «اما...» و بعد با تاکید بیشتری تکرار کرد: «اما! این وفاداری باید دو طرفه باشه. اگر مردم باید به شاه وفادار باشن، پس شاه هم باید به همون اندازه وفاداری به مردمش نشون بده. وگرنه...» مکثی کرد. به نظر می‌رسید جمعیت رو به جلو خم شده است تا ببیند حرف‌های آن مرد قرار است به کجا برسد. «چنین پادشاهی نمی‌تونه هیچ وفاداری‌ای رو از مردمش طلب کنه.»

غریب‌ی از موافقت میان مردم روستا بلند شد. حالت به سمت هوراس خم شد و در گوشش گفت: «حرف‌های خطرناکیه. این آشوبگریه. باید حسابی به خودش مطمئن باشه.»

هوراس سر تکان داد و او هم به نجوا در جواب گفت: «از حرف‌هایی که بهمون زدی معلومه که زیاد تمرین کرده.»

همین که جمعیت برای باری دیگر آرام گرفت، تنیسان ادامه داد: «شاه فریس هیچ تلاشی نکرده تا مردم کلانمل رو از دست غارت‌های قانون‌شکن‌ها و راهزن‌ها و قاتل‌هایی نجات بده که برای خودشون راحت پرسه می‌زنن و دستورهای شرارت‌بار بالسنیس رو اجرا می‌کنن. اون برای مردم دافی‌فورد چی کار کرده؟»

مکث کرد و منتظر به چهره‌های روبه‌رویش چشم دوخت.

ده دوازده نفری با دودلی گفتند: «هیچی.»

تنیسان دستش را پشت یکی از گوش‌هایش گذاشت و کمی سرش را چرخاند. تعجب کرده بود.

پرسید: «چی؟» و اینبار تمام جمعیت یک صدا و از ته حلق فریاد زدند: «هیچی.»

«به دختربچه‌ی دوازده ساله‌ی بی‌گناهی که توی فورد کشته شد کمکی کرد؟ براش چیکار کرد؟»

«هیچی.»

تنیسان با عصبانیت فریاد زد: «نه اینکه فریس نتونه کمکی کنه. قضیه اینه که حاضر نیست کمک کنه! اون قدرتش رو داره. فقط کافیه تصمیم بگیره که قدرت رو به نفع شما به کار برده. اما ترجیح می‌ده پشت دیوارهای قلعه‌اش توی دون‌کیلتی پنهون بشه و روی کوسن‌های نرمش لم بده و بخوره و بنوشه و هیچ‌کاری نکنه. برای کمک به این مردم حتی سر سوزنی تلاش نمی‌کنه. اون وفادار نیست!»

صدایش همین‌طور بالاتر می‌رفت و وقت ادای آخرین کلمات به اوج خود رسیده بود. مکثی کرد، نگاهش را روی جمعیت چرخاند. مردم در دسته‌های دوتایی و سه‌تایی موافقت‌شان را اعلام می‌کردند. اولش مردد بودند، اما بعد صدایشان مطمئن‌تر شد. تنیسان حرفی نزد. اما دستش را نیز برای ساکت کردن جمعیت بالا نبرد. او اجازه داد خشم و بی‌زاری مردم غلیان کند و به نهایتش برسد. بعد همین که مردم فهمیدند او منتظر سکوتشان است، سر و صدا خوابید. این بار تنیسان لحن آتشین خود را کنار گذاشت و آرام گفت: «و اگه اون نسبت به شما وفاداری نشون نمی‌ده، شما هم نسبت بهش دینی ندارید.»

دوباره صدای جمعیت اوج گرفت و تنیسان بالاتر از همه فریاد زد: «فریس هیچ کاری برای شما نمی‌کنه. برای همین شما باید به کسی رو بیارید که ازتون محافظت کنه.»

حالا مردم هم از گوشه و کنار همین حرف را تکرار می‌کردند. هالت پیش خود اندیشید که همه دقیقا همان حرف‌ها طوطی‌وار به کار می‌برند.

کسی فریاد زد: «تنیسان!» و سپس از جای جای جمعیت صدا آمد: «تنیسان! ازمون محافظت کن.»

تنیسان دستش را بالا برد تا ساکتشان کند و سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. مردم که ساکت شدند، دوباره با صدای طنین‌اندازش شروع به حرف زدن کرد: «نه! نه. باور کنید من اون آدم نیستم. من نمی‌تونم ازتون محافظت کنم. امنیت شما در ید قدرت آلسیاسه.»

غرولندها و نخدای ناامیدی از جمعیت برخاست.

صدای گفت: «ما به دنبال قصه‌های پریان نیستیم. اونا جلوی راهزن‌ها نمی‌گیرن.»

صدای دیگری در تاییدش بلند شد. اما هالت دریافت که عده مخالف‌ها کم است. بخش اعظم جمعیت همچنان مردد باقی مانده بود. از هر طرف که صدا بر می‌خواست، به همان سمت می‌نگریست و حرف گوینده را سبک و سنگین می‌کرد. او قصد نداشت طرف هیچ‌کدام را بگیرد.

«تو رهبرمون باش! هر جا بری دنبال میایم. بدون کمک یه خدای عجیب و غریب هم می‌تونیم به این یاغی‌ها یه درس درست و حسابی بدیم.»

هوراس و هالت دریافتند که این پیشنهاد به مذاق افراد حاضر خوش آمده است. اکثریت که مانده بودند کدام طرف را بگیرند، کم‌کم همراه شده و از تنیسان خواستند تا رهبری را بر عهده بگیرد. قدرت و توانایی تنیسان را حس می‌کردند، برای همین نیز هر لحظه بر طنین و شدت هیجان‌ات صداها افزوده می‌شد.

«نه شاه! نه خدا! فقط تنیسان! نه شاه! نه خدا! فقط تنیسان!»

تنیسان رو به انبوه چهره‌ها لبخند زد که دیگر از شدت هیجان قرمز شده بودند.

«مردم، دشما به من لطف دارید. اما دوباره بهتون می‌گم. من اون آدم نیستم.»

کسی فریاد زد: «چرا هستی!» و تک و توک صداهای دیگری در تایید آن بلند شد. اما اکثریت ساکت مانده بودند و او را نگاه می‌کردند.

«نه خواهش می‌کنم حرفم رو بپذیرید. من رهبر جنگی نیستم. هر نیرو و توانی که دارم از آلسیاس، خدای زرین میاد. اون به همه چیز عالمه. حرفم رو باور کنید.»

هالت دوباره رو به هوراس خم شد و به نجوا گفت: «خدای من، یارو واقعا خوب بلده افسار همه رو به دست بگیره و رهبری شون کنه.»

هوراس پرسید: «پس چرا اینکار رو نمی‌کنه؟»

هالت غرق در فکر لبش را گاز گرفت: «به شهرت بیشتری نیاز دار، نه فقط بین چند صد روستایی. خیز برداشته سمت پادشاه. معلومه که به یه چیز بزرگتر نیاز داره. یه فرازمینی. اون نیاز داره که اونها به خدایش ایمان بیارن.»

اما حالا تنیسان از سکو پایین آمده بود و به ردیف جلویی مردم نزدیک شده بود. گرم و صمیمانه با آنها حرف می‌زد و مابینشان راه می‌رفت.

با لحنی منطقی گفت: «از اول که اینجا اومدم گفتم که خدای خودم رو بهتون تحمیل نمی‌کنم. آیا چنین کاری کردم؟»

دست‌هایش را پرسشگرانه باز کرد و به اطراف چرخید. هالت و هوراس دیدند که مردم سر بالا می‌انداختند و حرفش را تایید می‌کردند.

«نه همچین کاری نکردم. چون این راه و رسم آلسیاس نیست. براش مهم نیست که به زور خودش رو تحمیل کنه. اگه خدای دارید که اون رو ترجیح می‌دید یا اصلا خدایی ندارید، اون متهمتون نمی‌کنه. اون به حق انتخابتون احترام می‌ذاره. به خاطرش آزاده خاطر یا خشمگین نمی‌شه. و صدایی به اعتراض بلند نمی‌کنه.»

هالت آرام گفت: «روش جالبیه. بیشتر مُبلّغ‌های انجیل اگه آموزه‌هاشون رو قبول نکنی به آتیش جهنم تهدیدت می‌کنن.»

تنیسان ادامه داد: «اما من از قدرت آلسیاس باخبرم و می‌تونم بهتون بگم که چه پیروش باشید و چه نباشید، می‌تونه ازتون محافظت کنه. من فقط یه راه ارتباطی‌ام. فراموش نکنید که اون به همه‌تون عشق می‌ورزه و برای همین به حق‌تون برای مخالفت با من احترام می‌ذاره.»

اما اگه بهش نیاز پیدا کردید من می‌تونم صدش بزنم و اون با چنان قدرتی که تا به حال شبیهش رو ندیدید از راه می‌رسه.»

چمنزار در سکوت کامل بود و او در میان جمعیت گام بر می‌داشت. آنهایی که جلوتر بودند می‌چرخیدند تا رفتنش را تماشا کنند.

«و بعد، اگر شور و قدرتش رو دیدید و خواستید بهش رو بیارید و به ما بپیوندید، آلسیاس بیش از پیش پذیراتون خواهد بود.»

زنی فریاد کشید: «حرف خوبیه تنیسان!» و تنیسان رو به او لبخند زد.

بعد گفت: «اما بیاید امیدوار باشیم که به اونجا نرسه. بیاید امیدوار باشیم که امنیت این روستای کوچک دوست‌داشتنی حفظ بشه و اصلاً نیازی نباشه که برای محافظت ازش از آلسیاس کمک بگیریم.»

همه‌ای میان جمعیت افتاد. هوراس متوجه خشنودی اطرافیانش شد. پیشنهاد جالبی از طرف تنیسان بود. لازم نبود به خدای او باور داشته باشند؛ وقتی خطر از راه می‌رسید، در هر حال آلسیاس از آنها محافظت می‌کرد. رفته رفته جمعیت پراکنده شد و تنیسان مشغول حرف زدن با گروه‌های کوچک‌تر.

هوراس رو به حالت پرسید: «به نظرت برای حفظ امنیت روستا برن سراغ آلسیاس؟»

حالت گوشه‌ی لبش را به نشانه‌ی خنده‌ای بدبینانه بالا داد: «حاضرم شرط ببندم.»



## فصل بیست و چهارم

تاگ سرش را ملایم تکان داد و بازگشت ویل به فضای باز کوچک را خوشامد گفت. ویل به طرف اسب رفت و پوزه‌ی نرمش را نوازش کرد.

آهسته گفت: «پس خوب!» تاگ در جواب زیرلب خرخر کرد، می‌دانست که وقتی ویل صحبت می‌کند، لازم نیست ساکت باشد. ویل لحظه‌ای موقعیتش را سنجید و سپس تصمیم گرفت چند ساعت استراحت کند. دریسکول گروه ضربت خود را هنگام غروب رهبری می‌کرد. آنها از مسیر دره‌ی مونت‌شانون حرکت می‌کردند، از رودخانه‌ای که از اردوگاه می‌گذشت عبور می‌کردند و کوره‌راهی را دنبال می‌کردند که به زمین‌های پست پایین تپه‌ها می‌رسید. این موضوع او را اذیت نمی‌کرد.

گروه دوم، همانطور که پدریج دستور داده بود، اواسط روز حرکت می‌کرد و مسیر بالای کوه که ویل در آن بود را ادامه می‌داد. ویل نقشه ریخته بود که پیش از صبح‌دم حرکت کند؛ بنابراین آنها نمی‌توانستند به او برسند. با این تصمیم، او خود را آماده کرد که چند ساعت استراحت کند. علاوه بر این، او تمام روز را تا شب در حال حرکت بوده است.

او زین تاگ را برداشت. دیگر لزومی نداشت که اسب کوچک، سختی زین را تحمل کند. تاگ خودش را به نشانه‌ی قدردانی تکانی داد و رفت تا کمی علوفه بخورد. ویل از میان سه سایه‌بان به سمت آسمان نگاهی انداخت، ستاره‌ها را به وضوح می‌دید. گاه باریکه‌ای از ابر از میان آسمان عبور می‌کرد و از نظر دور می‌شد. اما حدس زد که احتمال بارندگی بسیار اندک است؛ بنابراین

دیگر زحمت باز کردن چادر یک نفره را که پشت زین پیچیده شده بود، به خود ندادند. تصمیم گرفت آن شب در فضای باز بخوابد.

او از غذای سرد متنفر بود. اما نمی خواست هیچ ردی از حضورش در آنجا بماند؛ بنابراین نمی توانست آتش روشن کند. همانطور که گوشت سفت و خشک را مانند سگ‌ها به دندان می کشید فکر کرد که چقدر خوشحال می شود بعد از پایان این ماجرا دلی از عزا در بیاورد.

فکر کرد سیب زمینی با پوست خوب است، آب پز و با کره و نمک و فلفل فراوان. با این خیالات شکمش غرشی کرد و او نگاهی از سر بی میلی به گوشت خشکیده و بی مزه توی دستش انداخت. تصور کرد که خیلی از مزه اش خوشش بیاید.

چیزی در ته ذهنش دربارہ حرف‌هایی که اتفاقی از چادر پدریج شنیده بود آزارش می داد. یک جای کار می لنگید اما درست نمی دانست کجا.

مونت شانون به طرز قابل ملاحظه‌ای بزرگتر از کرایکنیس بود. درحالی که دریسکول فقط با سی مرد به روستای بزرگتر هم می کند و سپس با پنجاه نیروی دیگر برای حمله به کرایکنیس قرار ملاقات گذاشته بود که خود پدریج فرماندهی شان می کرد. کاملاً بی معنی بود، چون به ظاهر نیروی بیشتری برای مونت شانون لازم بود.

شاید اشتباه شنیده بود.

همانطور که در حسرت یک فنجان قهوه گرم و شیرین خوب بود جرعه‌ای آب سرد از قمقمه اش نوشید.

نه. او اطمینان داشت که درست شنیده بود. سی مرد برای مونت شانون و نیروی شامل هشتاد مرد برای کرایکنیس.

حدس زد که شاید در واقع نمی خواهد به مونت شانون حمله کنند. شاید دریسکول رهبری یک گروه شناسایی را برعهده دارند. اما با این فکر سرش را تکان داد. اگر او قصد شناسایی داشته باشد، یک این سریاز کافی است. شاید هم کمتر.

درپوش قمقمه آب را بست و در حالی که خمیازه بزرگی می کشید، آن را گوشه‌ای گذاشت. حالا که تصمیم گرفته بود اندکی استراحت کند، تقلای روز و فشاری را که بر او وارد شده بود، بیشتر حس می کرد و بی صبرانه منتظر رفتن به بستر بود.

پتوهایش را برداشت. از فضای باز گذشت و به سرعت لایه درختها تختی برای خود درست کرد. جایی که یک بوته‌ی بزرگ او را از چشم رهگذرها پنهان می‌کرد. ذهنش درگیر حل مسئله تعداد سربازها بود ولی بالاخره افکار را از ذهنش دور کند و بعد از چند ثانیه به خواب رفت.



## فصل بیست و پنجم

بازار روز در مونت‌شانون به راه بود. پس از سپیده‌ی صبح، نم‌نمکی باریده بود و بیشتر غرفه‌دارها برای برپا کردن سایه‌بان‌ها و پهن کردن بساط‌شان آمده بودند. رفته رفته، خورشید نمایان شد و بر زمین نمناک تابید و بخار آب را بلند کرد.

هوراس و هالت هنگام خوردن صبحانه، آماده شدن آن‌ها را از اردوگاه‌شان دیده بودند. روستاییان می‌دانستند که بازار روز بهترین جا برای خرید اجناس اعلاست؛ بنابراین با وجود بارش باران، به بازار هجوم آورده بودند. چمنزار بزرگ که با دو چادر کوچک و آلاچیق بیگانه‌ها، رها شده بود، اکنون پر بود از غرفه‌ها و مردم و نوازنده‌ها، حیوانات، گاری‌ها و دستفروش‌ها.

تنیسان و افرادش از موقعیت شلوغ آنجا استفاده می‌کردند و پیامشان را به گوش همه می‌رساندند. گروه کوچکی از آن‌ها که همگی ردهای سفید برتن داشتند، سرودهای محلی می‌خواندند که گهگاه با نیایش آلسیاس همراه می‌شد.

آواز زیبا بود و همانطور که هوراس گفته بود، با هارمونی سه صدایی اجرا می‌شد.

رنجر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «عرعر سه تا الاغ با عرعر یه الاغ فرقی نداره، ره‌اش کنی، بلندتر می‌شه.» هالت دنبال موسیقی نبود. هوراس لبخندی زد و گفت: «در هر حال اجراشون خوبه، اگه نزدیکشون بودم، می‌نشستم و به سرودشون گوش می‌دادم.»

هالت نگاهی انداخت و گفت: «واقعا؟»

هوراس قاطعانه سرش را تکان داد. «مطمئنا. اون‌ها خوب سر آدم رو گرم می‌کنن هالت.» هالت سرش را متفکرانه تکان داد و گفت: «مودیانه براش بهتره. اما اونها این طوری که می‌کنن، احساسات مردم رو به دست می‌گیرن. بعد هم دام‌شون رو پهن می‌کنن. کاری نداره.» هوراس به او گفت: «درسته. اونا صیادهای خوبی‌ان و طعمه‌شون هم جالبه.» هالت سرش را به نشانه‌ی توافق تکان داد. برخاست و در حالی که پشت شلوارش را می‌تکاند گفت: «می‌دونم، همینه که زیادی خطرناکشون می‌کنه.»

آن‌ها یک برزنت چهارگوش را روی زمین نمناک بیرون چادرشون پهن کرده بودند؛ اما گویا پشتشان خیس شده بود. حرفش را ادامه داد: «زود باش! بهتره یه نگاهی به دام‌ها بندازیم. گر چه تا به حال خدا رو شکر کم دیدم حیوون‌های خوب بیارن اینجا وگرنه شاید مجبور می‌شدم یکیشون رو بخرم...»

هوراس با خوشحالی پیشنهاد کرد: «می‌تونیم از همین‌ها هم بخریم.» هالت نگاهی تهدیدآمیز به او انداخت و پرسید: «با تو همیشه تمام موضوع‌ها به غذا ختم می‌شه، نه؟»

جنگجوی جوان گفت: «من یک پسر درحال رشدم. هالت.» و راهش را به سمت بازار پیش گرفت.

آنها سلانه سلانه میان غرفه‌ها و دام‌ها قدم زدند. آنجا پر بود از جوجه، مرغابی و غاز برای فروش و البته دستچینی از خوک‌های خیلی خوب. اما گاو و گوسفند نداشتند؛ فقط چند گوسفند پا کوتاه و نزار بینشان به چشم می‌خورد. هالت توضیح داد: «حیوون‌هایی که میارن اینجا برای فروش، معمولا خود اهالی تو خونه‌هاشون پرورش دادن. همه‌ی جوجه‌ها، مرغابی‌ها و خوک‌ها...» هوراس که شرایط را درک می‌کرد جواب داد: «البته این روزها مردم سعی می‌کنن نزدیک خونه‌هاشون بمونن.»

هالت کنار یک آغل کوچک با سه گوسفند که پشمشان آغشته به گل بود، ایستاد و گفت: «دقیقا.» سری برای صاحب گوسفندها تکان داد و به آغل رفت.



نزدیک‌ترین گوسفند را بین زانوهایش نگه داشت. آرواره‌اش را باز کرد و بادقت دندان‌هایش را بررسی کرد. گوسفند برای دفاع از خود در برابر این رفتار تقلا می‌کرد. بالاخره هالت رهایش کرد. دست‌هایش را به هم زد. خاکشان را گرفت. دوباره به صاحب گوسفندها نگاهی انداخت و سری تکان داد. از آغل بیرون آمد و همراه هوراس به راه افتاد.

هوراس پس از چند لحظه پرسید: «مشکلشون چی بود؟»

هالت نگاه کنجکاوانه‌ای به او انداخت: «مشکل چی؟»

هوراس انگشت شست خود را به سمت آغل کوچک گوسفند تکان داد و گفت: «دندونهای گوسفنده. مشکلشون چی بود؟»

هالت که با صدای او هوم نشان داد متوجه شده است. شانیه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هیچ نظری ندارم. من درباره‌ی گوسفندها چیزی نمی‌دونم.»

«اما تو...»

«من فقط به دندون‌هاش یه نگاهی انداختم. مردم وقتی حیوونها رو واری می‌کنن، اول، یه نگاه به دندون‌هاش می‌ندازن، بعد سرشون رو تکون می‌دن و می‌رن. خب منم همین کار رو کردم دیگه.» سپس لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد: «می‌خواستی بخرمش؟»

هوراس به حالت تسلیم هر دو دستش را بالا برد و گفت: «نه به هیچ وجه. فقط کنجکاو شدم.»

هالت با طعنه لبخندی زد و گفت: «یه لحظه فکر کردم دوباره گرسنه‌ای!»

آن‌ها کنار یک غرفه‌ی میوه‌فروشی ایستادند و چند سیب خریدند. سیب‌های خوبی بودند، ترد و آبدار، با اندکی طعم تارت پنهان در شیرینی‌شان. هر دو درحالی که سیب‌شان را گاز می‌زدند، به دکه‌ای مملو از ادوات چادر و لوازم آشپزخانه سرکشی کردند.

هالت گفت: «جه چاقوی استیک‌بری خوبی!» و از صاحب غرفه قیمتش را پرسید. دقایقی سر قیمتش چانه زد. تظاهر کرد که با ناراحتی از غرفه بیرون می‌رود و سپس سر قیمت به توافق رسیده و چاقوی تیغه باریک را خرید. هنگام ترک چادر؛ هالت روبه هوراس گفت: «باید بریم ماهی‌گیری و چند تا قزل‌آلا صید کنیم و به تغییر اساسی تو لیست غذا بدیم.» بعد ایستاد، نگاهی به غرفه‌های اطراف انداخت و گفت: «اگه قصد گرفتن قزل‌آلا داریم، بهتره دنبال مغز بادوم هم باشیم.»

هوراس گفت: «صیدماهی با گرفتن فرق داره.» حالت از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و گفت: «نکنه می‌خوای ماهی‌گیری من رو زیر سوال ببری؟» هوراس متوجه نگاه خیره‌ی او شد. «به نظرت اهل ماهی‌گیری نیستم؟»

«این یه کار اشرافیه. نمی‌تونم تصور کنم با وقار و متانت نشستی و چوب ماهی‌گیری گرفتی دستت!»

حالت جواب داد: «وقتی تیر و کمون داری، چرا چوب ماهی‌گیری؟» هوراس به او اخم کرد و گفت: «تو به ماهی تیرانداز می‌کنی؟» وقتی حالت تایید کرد، ادامه داد: «این خیلی ورزشی نیست، نه؟»

حوالی قصر آرالوئن، شکار و ماهی‌گیری زیاد انجام می‌شد که عموما خانواده‌ی سلطنتی هم در آن شرکت داشتند. قوانین و مقررات خاص خودش را داشت. هوراس یاد گرفته بود که یک نجیب‌زاده فقط با یک چوب ماهی‌گیری و طعمه‌ی دست ساز قزل‌آلا می‌گیرد؛ نه با طعمه‌ی زنده. هیچ وقت هم آن‌ها را با تیر به سیخ نمی‌کشد. او با تاسف پیش خود گفت: «دست کم حالت از طعمه‌ی زنده استفاده نکرده.»

حالت گفت: «من هیچ وقت نگفتم ورزش می‌کنم. گفتم که ماهی می‌گیرم. شک دارم که اصلا برای ماهی‌ها فرقی بکنه که با تیر و نیزه بگیرنشون یا با قلاب. تازه مزه‌شون هم عین همه.» هوراس می‌خواست جوابش را بدهد که صدای زنگ خطر بلند شد. هر دو ایستادند. دست حالت ناخودآگاه به چاقوی کمربش رفت. هوراس دست چپش را بالای غلافش برد تا اگر خواست شمشیرش را سریع بیرون کشد، غلافش را ثابت نگه دارد.

همه‌ای از ترس در میان اطرافیان‌شان شنیده می‌شد. صدای فریاد تکرار می‌شد و این بار معلوم بود صدا از کجاست. صدا از ردیف درخت‌هایی می‌آمد که محدوده‌ی زمین شرقی بازار را مشخص می‌کردند. بدون نیاز به مشورت، به آن جهت حرکت می‌کردند. چند خانواده با عجله از جهت مخالف به طرف پناهگاه روستا حرکت می‌کردند.

حالت گفت: «انگاری بازی شروع شده.»

آنها به زحمت از میان غرفه‌ها راه باز کردند و به سمت درخت‌ها رفتند. حالت لحظه‌ای می‌خواست به اردوگاهشان برگردد تا کمانش را با خود بیاورد. کمان همراهش نبود چون دیگر مانند چوپان‌ها به نظر نمی‌رسید. تصمیمش را عوض کرد. حسی درونی به او می‌گفت نیازمند کمان نخواهد شد. نمی‌دانست چرا آن حس را دارد، فقط داشت.

هوراس با اشاره‌ای گفت: «اونجا. بین درخت‌ها.»

مرد مسلحی چند متر آن طرف‌تر از درخت‌ها پیدا بود. پشت سرش سایه‌هایی از افرادی مردد پنهان بود اما کم‌کم از میان درخت‌ها مردهای مسلح بیشتری بیرون آمد. سه نگهبان روستا جایی مابین مردان مسلح و آنها ایستاده بودند. البته آنها نیز اسلحه با خود حمل می‌کردند. در همان حین که دو آرالوئی نگاه می‌کردند، یکی از نگهبان‌های روستا یکی از مردان مسلح را به مبارزه طلبید.

اوفریاد زد: «به قدر کافی نزدیک شدی! شما اینجا کاری ندارید. دور بزنید و برید پی کارتون!»  
مرد غریبه خندید. در صدایش خشونت بود و شوخی هم نداشت.

او گفت: «لازم نیست به من بگی کجا کار دارم یا ندارم! هر وقت که راحت باشم میام و می‌رم. من و افرادم به بالسنیس، خدای پر قدرت ویرانی و هرج و مرج خدمت می‌کنیم. گفته‌ام زمان خراج دادن روستاهای شما سررسیده!»

هنگامی که او نام بالسنیس را به زبان آورد، همه‌ای حاکی از تصدیق سرتاسر محوطه‌ی بازار پیچید. آنها اخطار تنیسان را درباره‌ی این روح خبیث و سیاه شنیده بودند. شنیده بودند که بالسنیس را به خاطر دوران فرمانروایی بی‌قانونی و وحشتی که سرتاسر کلانمل را فرا گرفته بود سرزنش می‌کرد.

نگهبان‌های شهری بیشتری از میان جمعیت راهشان را به سختی باز کردند. معلوم بود شتاب زده مسلح شده‌اند و چون سلاح بیشترشان سردستی و موقتی بود، یک صف نامرتب پشت دو نفر اول تشکیل دادند. اگر قصد این را داشتند که با تعدادشان آن غریبه را بترسانند، قطعاً شکست می‌خورند. آن غریبه دوباره خندید.

او گفت: «شما با این تعداد می‌خواستید جلوی من وایسید؟ با این سلاح‌ها؟ با یه جین عصا و داس‌های تیز؟ شما کشاورزید. از سر راهم برید کنار! پشت این درخت‌ها، هشتاد مرد مسلح جنگی دارم. اگه بخواید مقاومت کنید، همه‌ی مردها و زنها و بچه‌های روستا رو می‌کشیم و هر چی بخواهیم، بر می‌داریم. سلاح‌هاتون رو بندازید شاید بعضی‌هاتون رو بخشیدیم! ده شماره مهلت دارید تا تصمیم بگیرید!»

هالت به سمت هوراس خم شد و با لحنی آرام گفت: «اگه تو می‌خواستی مردم رو با تعداد زیاد سربازها بترسونی، اون‌ها رو توی جنگل قایم می‌کردی!»

هوراس خم کرد. او هم به چیزی شبیه این فکر کرده بود: «اگه من هشتادتا سرباز داشتم، نشونشون می‌دادم. نشون دادن یه چنین نیروی، خیلی ترسناک‌تر از اینه که فقط درباره‌شون حرف بزنی!»

هالت گفت: «احتمالا داره بلوف می‌زنه! هشتاد تا سرباز بلوفه!»

«احتمالا. اما فکر می‌کنه افرادش بیشتر از نگهبان‌هان. من که دست کم بیست نفری رو بین درخت‌ها می‌بینم.»

و اضافه کرد: «شاید اگه اهالی بفهمن و زمان داشته باشن، سربازهای بیشتری رو جمع کنن. اون چند نفری که اونجان الان زمان پست‌شونه!»

«وقتتون داره تموم می‌شه کشاورز! تصمیمت رو بگیر. یا کنار وایسا یا بمیر!»

در میان جمعیت جنب‌وجوشی به پا شد و هالت به جهتی نگاه کرد که بلوا شروع شده بود. سرش را آهسته تکان داد و گفت: «می‌دونستم چنین اتفاقی می‌افته!»

هوراس نگاه او را دنبال کرد و هیبت تنومند و سفیدپوش تنیسان را دید که به سمت جلوی جمعیت می‌آمد. او با شش نفر از دستیارهایش همراهی می‌شد. همزمان، یاغی‌ها هم پیشروی کردند.

تنیسان محکم ایستاد. برگشت و آرام یک کلمه بر زبان آورد. سپس عصایش را بلند کرد و به سمت صف راهزن‌های در حال پیشروی اشاره کرد.

متجاوزها به پیشروی ادامه دادند. سپس هم سرایان صداهای عجیب و ترسناکی درآوردند. تنیسان دست‌هایش را بالا آورد و انگار در صور دمیده شد. سپس دستور توقف داد و گروه ساکت شدند.

هوراس متوجه شد که همان گروهی‌اند که صبح آواز می‌خواندند، دو خانم و چهار آقا. کم‌کم تعداد بیشتری راهزن از پشت درخت‌ها بیرون آمدند.

تنیسان که رادی سفیدی داشت، گام بلندی برداشت و ناگهان شش پیرو جلو آمدند. آنها بلافاصله بین تنیسان و رئیس یاغی‌ها زانو زدند. تنیسان دست‌هایش را باز کرد و رودرروی یاغی‌ها کارش را شروع کرد. عصایش را به طرز عجیبی می‌چرخاند و چیزهایی می‌گفت.



صدای هم‌سرایان بلندتر شد. آوازشان به زبان دیگری بود. در عوض صدای تنیسان عمیق و پرتنین بود و به خوبی به سرتاسر بازار می‌رسید. تنیسان با صدایی گوش‌خراش، نافذ و وهم‌نک گفت: «هشیار باشید راهزن‌ها. این روستا تحت حمایت آلسیاسه، خدای زرین دوستی.»

تنیسان عصایش را در هوا بلند کرد و خوانندگانش آواز «ببخش مرا» را سردادند. صدایشان مدام بلند و بلندتر می‌شد.

رئیس راهزن‌ها گفت: «یه مرد چاق و پیر با عصا می‌خواد جلوی ما رو بگیره؟» و هنگام صحبت او، برخی از مردانش خیلی زود از پشت درخت‌ها بیرون آمدند و پشت او صف بستند. تلوتلو می‌خوردند. انگار کسی با چیزی بر سرشان کوبیده است.

روی هم رفته پانزده نفر بیشتر نبودند. همه با هم زیر خنده زدند، نفرین کردند و حرف‌های اهانت‌آمیز زدند.

تنیسان با قدرت بیشتری ایستاد، راسخ و مصمم. بازوانش را باز کرد. وقتی دوباره دهان باز کرد، یکی به نشان اهانت با دهانش صدای باد معده را درآورد. فریاد مردم بلند شد.

«بهتون اخطار می‌دم. شما و خدای دروغینتون نمی‌تونید در مقابل ما مقاومت کنید و در مقابل آلسیاس بایستید. همین حالا ایجا رو ترک کنید یا تا ابد در رنج خواهید بود.»

یک بار دیگر، این بار حتی بلندتر، تنیسان با حرکاتی گفت: «حال آلسیاس را می‌خوانم تا بفهمید که نباید با ما دربیفتد. با تیر غیبی، طوری که تا به حال حس نکرده باشید، مجازات خواهید شد.»

تنیسان دوباره گروه را رهبری کرد و آن‌ها به آواز ادامه دادند.

سرکرده‌ی یاغی‌ها گفت: «خب، وقتی که شمشیرم رو توی شکم چاقت فرو کردم می‌فهمی.»

راهزن شمشیرش را کشید. یارانش هم همین کارا کردند؛ ولی ناگهان دگرگون شدند. از وحشت و سردرگمی سکندری می‌خورند. صدای خرخر گوش‌خراشی در فضا شنیده شد و در یک چشم به هم زدن راهزن‌ها یکی پس از دیگری پا به فرار گذاشتند و به میان درخت‌ها گریختند.

گروه هم‌سرایان حالا با حرکاتی سرود دیگری می‌خواند.

تنیسان به سوی مردم مونت‌شانون برگشت. همه با دهان باز شاهد رانده شدن راهزن‌ها به دست او بودند. تنیسان لبخندی به آنها زد. دست‌هایش را گشود.



با حالتی که انگار می‌خواهد آن‌ها را در آغوش بکشد، گفت: «مردم مونت‌شانون، خدای آلسیاس را شکر کنید. امروز نجات‌مون داد.»

سخنان او با موج جمعیت روستاییانی که او را احاطه کردند، قطع شد.

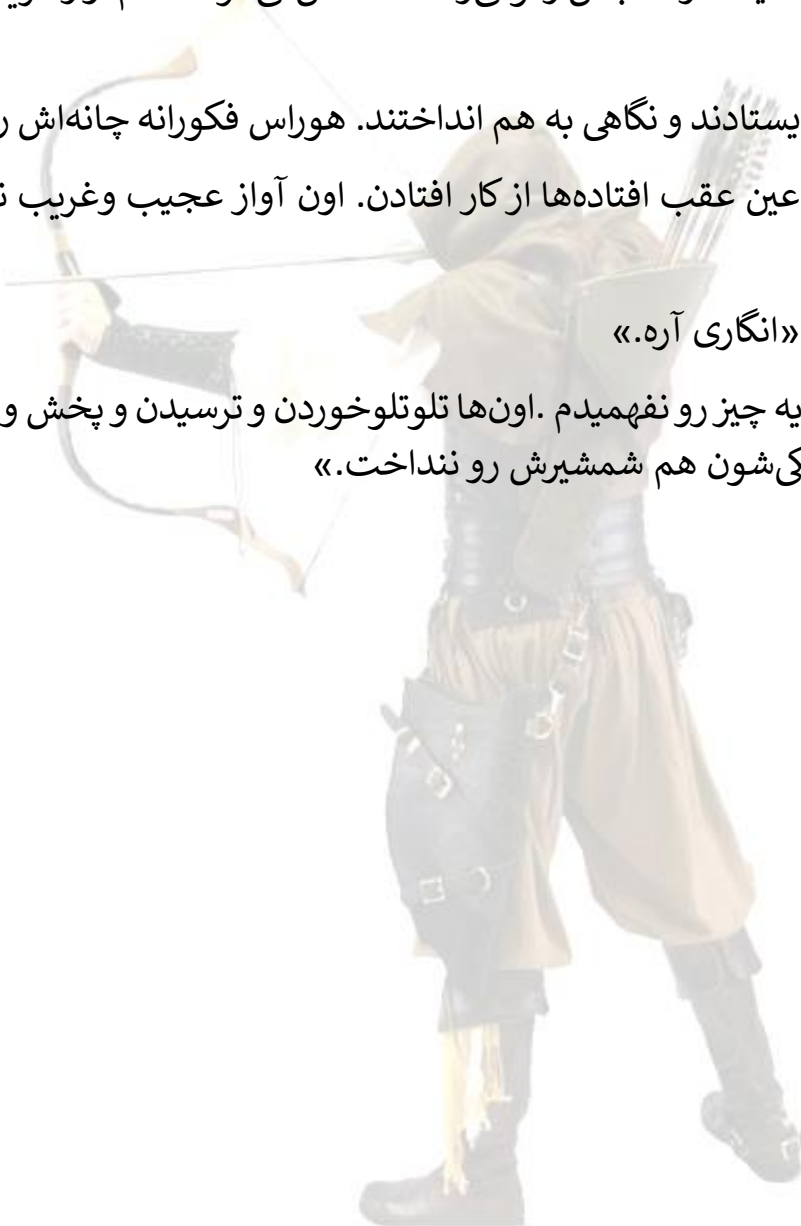
جمعیت نام او و خدایش را فریاد می‌زدند. تنیسان میان آن‌ها ایستاده بود و لبخند می‌زد و دعایشان می‌کرد. انبوه جمعیت در مقابلش زانو می‌زدند، لمسش می‌کردند. نام او را فریاد می‌زدند و شکرش می‌کردند.

هالت و هوراس عقب ایستادند و نگاهی به هم انداختند. هوراس فکورانه چانه‌اش را خاراند.

«مسخره‌اس. راهزن‌ها عین عقب افتاده‌ها از کار افتادن. اون آواز عجیب و غریب ناکارشون کرد... نه؟»

هالت با او موافق بود: «انگاری آره.»

هوراس ادامه داد: «اما یه چیز رو نفهمیدم. اون‌ها تلوتلو خوردن و ترسیدن و پخش و پلا شدن و همه‌ی این چیزها. اما یکی شون هم شمشیرش رو ننداخت.»



## فصل بیست و ششم

ویل تمام روز تاگ را با قدم های منظم و نسبتاً سریع راه برد. اجباری بود، اما اسب کوچک به سرعت می تاخت و رنجر خوب می دانست که تا وقتی او بخواهد تاگ ادامه خواهد داد.

البته می دانست که احتمالاً بعد از دریسکول می رسد و تا آن موقع، به قول خودش نمایشش را به راه انداخته است. گرچه سوار بر اسب پیش می رفت و گردنه‌ی جاده طولانی و پر پیچ و خم بود، مسیر جاده آن قدر لخت بود که نمی شد زیاد به سوارها نزدیک شد و مخفی ماند.

کم کم قانع می شد که به روستاییان حمله نمی شود. راهزن‌ها برای مونت شانون نقشه‌ای کشیده بودند؛ اما هدفشان چه بود، هنوز نمی دانست. ویل گمان می کرد دریسکول به مرد مقدسی اشاره کرده بود و ویل حدس می زد همان تنیسان باشد.

او نمی دانست این فرد برای کدام قسمت نقشه در نظر گرفته شده و قرار است چه نقشی بازی کند؛ اما هرچه بیشتر پیش می رفت، مطمئن تر می شد که حمله در روز بعدی و در کرایکنیس رخ خواهد داد.

عصر به مونت شانون رسید. وقتی از روی پل، محل دیده بانی عبور می کرد، از تعجب ابروی بالا انداخت. هیچ کس آنجا نبود. خیابان‌های مونت شانون هم خلوت بودند. لحظه‌ای، خیلی ترسید؛ اما همانطور که پیش می رفت صداهای خوشی به گوشش رسیدند که از سوی دیگر دهکده بود، صدای آواز و خنده و فریاد.

رو به تاگ گفت: «انگار به یکی داره حسابی خوش می‌گذره. فکر کن آگه هالت باشه چی می‌شه؟»

اسب به نظر جواب داد: «هالت که آواز نمی‌خونه.»

به دنبال صداتا آن سوی دهکده رفت. انگار تمام مردم در چمنزار خارج از منطقه‌ی حفاظت شده جمع شده بودند. همان جایی که بازار برپا می‌شد. داخل غرفه‌ها و اصطبل‌ها خالی بود و افراد جلوی آلاچیق سفیدرنگی در گوشه‌ی جنوب غربی چمنزار جمع شده بودند.

تاگ را متوقف کرد و در تاریکی سایه‌ی خانه‌ای ایستاد و همه چیز را ورنانداز کرد. هوراس و هالت گوشه‌ای از چمنزار چادرهایشان را برپا کرده بودند؛ اما از خودشان خبری نبود.

نگاهش را دوباره به سمت آلاچیق بزرگ برگرداند. روستاییان دور آن جشن و پایکوبی به راه انداخته بودند. گوشت‌ها روی آتش‌ها بریان می‌شدند و بشکه‌های نوشیدنی یکی پس از دیگری باز می‌شدند و در لیوان روی میزها قرار می‌گرفتند. معلوم بود بیشتر روستاییان به سهم‌شان رسیده بودند.

در میانه‌ی جمعیت، گروه کوچکی را با ردهای سفید و بلند دید. فکر کرد حتماً مرد چهارشانه و تنومندی که موهای خاکستری بلندی دارد تنیسان است. توجه بیشتر حاضران به او بود؛ روستاییان به سمتش می‌آمدند و بازویش را می‌فشردند و دستی به دوش او می‌کشیدند و تکه گوشت‌های بریان را به او تعارف می‌کردند.

ویل با خود گفت: «یه اتفاقی افتاده!» بعد هالت و هوراس را در پشت جمعیت دید. در این هنگام، رنجر ریشو هم نگاهش به او افتاد و با هم چشم در چشم شدند. ویل متوجه شد رنجر سقلمه‌ای به هوراس زد و بعد، مخفیانه دو چادر کوچک‌تر در فاصله‌ی ده پانزده قدمیشان را به ویل نشان داد. ویل سر تکان داد و تاگ را به ان سوه‌دایت کرد. می‌خواست غرفه‌های بازارچه را دور بزند و از آن سو برود تا احتمال دیده شدنش کمتر شود. کسی حواسش به او نبود. تنیسان و افرادش مرکز توجه دیگران بودند.

به چادرها رسید، زین تاگ را باز کرد و آرام مشت و مالش داد. اسب کوچک که روزی سختی را گذرانده بود، سزاوار چنین توجهی بود. ویل توبره‌اش را به دنبال علوفه با خوراک‌گشت و یک سیب پیدا کرد. تاگ با شادی و سرخوشی گازی به سیب زد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت تا طعم سیب و افشروی آن لای دندان‌هایش بماند. ویل با مهربانی به گردن اسب دستی زد. تاگ پوزه‌اش را در توبره‌ی ویل کرده بود و دنبال سیب بعدی می‌گشت. در این حین

هالت و هوراس به سمت چادرها برگشتند. حیوان آن قدر پوزه اش را گرداند که ویل توبره اش را باز کرد و سیبی دیگر به او داد.

هالت گفت: «اسبه رو لوس کردی‌ها!»

ویل نگاهی به او انداخت و گفت: «شما هم همین طور!»

هالت فکری کرد و سری تکان داد و با تاکید گفت: «درسته!»

هوراس گفت: «خوش آمدی!» تصمیم گرفت درباره ی تربیت اسب‌ها حرفی نزند. او می‌دانست که وقتی رنجرها بحثی را درباره ی اسب‌هایشان شروع کنند، به راحتی نمی‌شود دهانشان را بست.

ویل به خودش کش و قوس داد. انگار می‌توانست صدای ترک خوردن تاندون‌ها و بازوها و ران‌های خشکش را بشنود. پس از پیمودن آن راه دراز تشنه بود. از سررضایت آهی کشید و عضلاتش را شل کرد و نگاه معنی‌داری به قهوه جوش کنار آتش انداخت. ظرف برعکس شده بود.

هوراس گفت: «من درستش می‌کنم. قمقمه‌ی آویخته از درخت را برداشت و قهوه‌جوش را پر از آب کرد. سپس رو به زغال‌های نیم سوز دمید، تا دوباره آتش گرفت. چند ترکه‌ی چوب را روی آن انداخت تا آتش خوب گر بگیرد و بعد، قهوه جوش را روی زغال‌های داغ کنار شعله هل داد. ویل روی زمین نرم کنار آتش جابه‌جا شد. کنده‌ی راحتی آنجا بود که به آن تکیه زد و از سررضایت آهی کشید.

سرش را به سمت جماعت پر سروصدایی که چند قدم آن طرف‌تر بودند، گرداند و گفت: «شرط می‌بندم دوستمون باشه، تنیسان!»

هالت با حرکت سر او را تایید کرد. «اون یه قهرمان محیله!»

ویل ابروی بالا انداخت و لحن کنایه‌آمیز هالت را گرفت و گفت: «گفتی قهرمان؟»

هوراس که دانه‌های قهوه را از ساک کتانی‌اش بیرون می‌آورد و آماده می‌کرد، دست از کار کشید و رو به او گفت: «تنیسان روستای مونت‌شانون رو از سرنوشت شومی که در انتظارش بود خلاص کرد!»

ویل نگاهش را از هوراس گرفت و پرسشگرانه رو به هالت نگاه کرد.

رنجر توضیح داد: «راهزن‌ها سعی کردند به روستا حمله کنن. نیروهای مسلح از طرف جنگل اومدن. اگه روستایی‌ها مقاومت می‌کردن، عاقبت وحشتناکی داشت. اما دوستمون تنیسیان با آرامش پیششون گفت که برن و اونها هم رفتن!»

هوراس یادآوری کرد که البته قبل از اینکه یارهاش آواز بخونن!

هالت سری تکان داد و گفت: «درسته، فقط چند تا ورد کافیه تا راهزن‌ها دست‌هایشون رو بگیرن رو گوششون و این ور اون ور گیج بززن!»

ویل پرسیدند: «آوازشون این قدر بده؟» او خوب می‌دانست که چند ساعت قبل ممکن است چه اتفاق‌هایی افتاده باشد. اینجا بود که نظرات مبهم دریسکول درباره‌ی مرد مقدس کم‌کم معنا می‌گرفت و واضح می‌شد.

«هوراس که می‌گفت آوازشون حرف نداره. اما انگار نیروی تنیسیان و اقتدار الهه‌اش، آلسیاس، برای شکست دادن اون هشتاد سرباز کافی بوده.»

ویل گفت: «سی تا!» و دوستانش با کنجکاو به او خیره شدند. «اونها فقط سی تا بودن! رهبرشون هم دریسکول بود!»

هوراس گفت: «خب، ما فقط سی نفر دیدیم. اما اون ادعا می‌کرد که پنجاه نفر دیگه هم تو جنگل مخفی شدن. ضمناً چرا باید به همچنین دهکده‌ی بزرگی با سی نفر حمله کنی؟»

ویل گفت: «اون اصلاً قصد حمله نداشت.» هالت با کنجکاو به جلو خیز برداشت و پرسید: «تو می‌دونستی؟ یا فقط دارای حدس می‌زنی؟»

«می‌دونستم. دیشب پشت خمیه‌ی رهبرشون فال گوش ایستاده بودم. قصد نداشتن به مونت‌شانون حمله کنن. گفتن می‌خوان یه نمایش راه بندازن. اما بعد یکی از اون‌ها گفت که می‌خوان بیشتر تو کرایکنیس شلوغ کاری کنن. چون مرد مقدسی نیست که برشون گردونه!»

هالت متوجه شد و گفت: «همون کاری که تنیسیان اینجا انجام داد.»

«درسته اما فردا تو کرایکنیس، دیگه هشتاد نفرن. پنجاه نفر دیگه بهشون اضافه می‌شه. دیگه تظاهری در کار نیست. اونجا رو تار و مار می‌کنن!»

سگرمه‌های هالت درهم شدند و به یاد صحنه‌هایی در دافی فورد افتاد. می‌دانست که مهاجم‌ها چقدر می‌توانند بی‌رحم باشند.



هالت متفکرانه دستی بر ریشش کشید و گفت: «پس این حمله‌ی ساختگی فقط فرصتی بود که تنیسان قدرتش رو نشون بده!»

هوراس به میانه‌ی حرفش آمد و گفت: «و تواناییش برای محافظت از دهکده. یادته دیروز چی گفت؟ کی می‌تونه از شما محافظت کنه؟ کاملاً روشنه که مقصودش آسپاس بود. البته به واسطه‌ی تنیسان.»

هالت چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «دقیقا. کرایکنیس نشون می‌ده که بدون تنیسان چه اتفاق‌هایی می‌افته. راهزن‌ها به مونت‌شانون حمله کردن و تنیسان فراری‌شون داده. یه روز بعد، به کرایکنیس حمله می‌کنن و خبری از تنیسان نیست. معلومه که چی پیش می‌اد!»

ویل آهسته گفت: «همه‌ی روستایی‌ها قتل عام می‌شن. کرایکنیس هم می‌شه یه دافی فورد دیگه، منتها بی نهایت وحشتناک‌تر!»

هالت گفت: «من این طور پیش‌بینی می‌کنم. البته این درس عبرتی هم هست واسه مردم کلانمل. اگه تنیسان کنارتون باشه، در امانید، بدون اون، می‌میرید!» و رو به هوراس گفت: «این همون اتفاقیه که گفتم بهش محتاجه!»

هوراس چهره‌ی درهم و آشفته‌ی دوستانش را دید و گفت: «ما باید کاری بکنیم!» وقتی به روستاییان بی‌دفاعی فکر می‌کرد که راهزن‌های شرور بهشان حمله می‌کنند، خشمش بیشتر شد. وقتی شوالیه می‌شد، سوگند خورده بود از ضعیفان و بی‌پناهان محافظت کند.

هالت به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد. «اسب‌هاتون روزین کنید. چادرها رو جمع نمی‌کنیم که خیال کنن بر می‌گردیم. نمی‌خوام تنیسان شک کنه که چرا ما یکهو غیب‌مون زده. پس همین امشب باید بریم کرایکنیس و بهشون اعلام خطر کنیم این طوری می‌تونن برای دفاع آماده بشن!»

ویل پرسید: «ما چی؟ ماهم دخالت می‌کنیم؟»

هالت به دو دوست جوانش نگاهی کرد، چهره‌ی ویل عبوس و مصمم و چهره‌ی هوراس خشمگین و برافروخته بود.

رنجر کهنه کار به نشانه‌ی تایید سری تکان داد و گفت: «بله، بهتره این کار و بکنیم!»

## فصل بیست و هفتم

از جاده ی پرپیچ و خمی از مونت شانون بیرون رفتند. هالت نگران این بود که تنیسان ردشان را گرفته باشد و بفهمد که آنها به سمت جنوب غربی می روند. وقتی از روستا خارج شدند، از راه های فرعی و پنهانی عبور کردند که آنها را به سمت شرق می برد، به سمت کرایکنیس.

هالت از ویل پرسید: «اسم اوئی که حمله رو تربیت داد چی بود؟»

ویل جواب داد: «دریسکول.»

هالت گفت: «باید حواسمون رو خیلی جمع کنیم که با این مردک و دار و دسته اش روبه رو نشیم.» ویل به نشانه ی تایید، سری تکان داد. او و دوستانش می دانستند که مسیرشان با دریسکول و سی همراهش یکی است. آنها به دیدن پدریج در چند فرسنگی کرایکنیس می رفتند تا مهمانی اصلی را ترتیب دهند. هوا رفته رفته تاریک می شد اما خبری از آنها نبود هالت فکر کرد که حتما از مسیر دیگری رفته اند.

ماه زودتر نمایان شده بود. هالت و همراهانش از حرکت باز نایستادند و بعد از مهتاب هم سوار بر اسب هایشان پیش رفتند. برای اینکه زمان را از دست ندهند، از مسیر اصلیشان میان بر زدند تا زودتر به کرایکنیس برسند. پاسی از شب گذشته بود که توجه شان به قسمتی از مزرعه جلب شد که با نور ضعیفی روشن شده بود. سه سوار تصمیم گرفتند به خودشان استراحت بدهند. درجایی کما بیش مرتفع بودند و به جاده ی اصلی دید کامل داشتند. جاده ای

که قرار بود روز بعد مسیر پدریج و دار و دسته‌اش باشد. جاده خلوت و آرام بود و هیچ نشانی از یاغی‌ها در آن نبود.

هالت نفس راحتی کشید و گفت: «درسته خبری ازشون نیست، اما چشم و گوشتون رو خوب باز کنید و مراقب باشید. بعد با پاهایش کمی اسبش آبلارد را نوازش کرد و اسب یورتمه رفت.

دو مزرعه‌ی دیگر را هم رد کردند و به جاده‌ی بالایی رسیدند. مانند دفعه‌ی قبل دو سرباز نگهبانی می‌دادند. هالت امیدوار بود با همان دو سرباز قبلی برخورد کنند تا دردرس نداشته باشند و زمانشان را از دست ندهند اما از بخت بدشان این دو سرباز جدید بودند. سربازها به سمت جاده آمدند و یکی از آنها دستش را به نشانه‌ی ایست برای سه سوار بالا برد.

هالت با عصبانیت به یارانش گفت: «احمق‌ها اگه قرار بود خودمون رو تو دردرس بندازیم می‌تونستیم هر دوشون رو بکشیم.»

نگهبانی که متوقفشان کرده بود، جلو آمد و با شک و تردید و راندشان کرد. از ظاهر سه سوار معلوم بود که افراد عادی نیستند. دوتا از آنها که شنل پوشیده بودند و بر اسب‌های کوچک موبلندی سوار بودند، مسلح بودند و تیر و کمان‌های درست و درمانی داشتند. یکی دیگرشان قد بلندتر بود و سوار بر یک اسب جنگی قوی و سرحال بود. شمشیری بلندی و بر زین اسبش سپر گرد و عجیبی داشت. مشخص بود که این سه نفر جنگجویند. سرباز به یاد آورد که تعدادشان از آنها بیشتر است. با صدای بلند گفت: «شما اینجا چی می‌خواید؟» به خاطر شکی که صدایش کمی عجیب و گوش‌خراش شده بود.

فرمانده آن سه نفر، همان که ریش داشت، بازویش را به زینش تکیه داد و بالحن آرامی گفت: «ما برای شما دردرس درست نمی‌کنیم.» لحن کلامش کمی اطمینان‌بخش بود، اما این دلیل نمی‌شد که حرفش راست باشد.

سرباز دوباره فریاد زد: «جلوتر نیایید.» با خودش گفت که ای کاش نیزه‌اش را از سنگر نگهبانی همراه آورده بود. همراهش نیزه داشت، اما دست خودش فقط یک چماق بود.

هالت گفت: «جلوتر نمی‌ایم و همینجا می‌مونیم؛ اما باید با فرمانده‌تون صحبت کنیم.»

سرباز با تعجب گفت: «چی؟»

هوراس از جواب سرباز فهمید که آنها نیروهای آموزش دیده‌ی نظامی نیستند.

هالت خیلی زود درخواستش را عوض کرد و گفت: «با کدخدای روستاتون یا کسی که به نگهبان‌ها نظارت می‌کنه. ما باید با یکی از روسا حرف بزنیم.»

سریاز با سوء ظن هالت را نگریست. اگر فینیاس را دنبال کدخدا می‌فرستاد، خودش با این سه نفر تنها می‌ماند. این کار برایش آسان نبود؛ اما اگر کدخدا می‌آمد، می‌توانست کار را به او بسپارد. کمی مردد بود که چه کند ولی سرانجام تصمیمش را گرفت و گفت: «کدخدا الان خوابه. برید؛ فردا بیاید.»

هالت رو به ویل و هوراس کرد و گفت: «از اسب‌هاتون بیایید پایین. رفقا.»

بدون توجه به حرف‌های سریاز، هر سه از اسب‌هایشان پایین پریدند.

سریاز با عصبانیت فریاد زد: «از جاتون تکون نخورید. سوار اسب‌هاتون بشید و بزنید به چاک!»

بی‌توجهی آن سه باعث شد که صدای سریاز شل بشود.

هالت دوباره به حرف آمد: «ما سلاح‌هامون رو می‌ذاریم زمین.»

به کنار جاده رفت، کمان بلندش را درآورد و روی چمن انداخت. تیرانداز جوان‌تر هم همین کار را کرد. بعد، جوان بلند قامت غلافش را از کمر باز کرد و شمشیر بلند نظامی هم به دو کمان روی چمن‌ها اضافه شد. طبق گفته‌ی هالت همگی از سلاح‌هایشان فاصله گرفتند.

سپس هالت گفت: «حالا لطفا کدخدا یا ارشدتون رو پیش ما بیارید.» چند لحظه صبر کرد و قرص و محکم گفت: «خواهش می‌کنم!»

دونگهبان همدیگر را نگاه کردند. فینیاس شانهاش را به نشان تردید بالا انداخت. به نظرش آن سه نفر قصد مزاحمت و خرابکاری نداشتند. به کمک دوستش رفت و گفت: «تو برو دنبال کنال. من مواظبشونم.»

نگهبان ارشد نفس راحتی کشید. دلش می‌خواست هرطور که شده از این مشکل خلاص شود. تصمیم گرفت به پیشنهاد دوستش عمل کند. اما به گونه‌ای که خودش دستوردهنده باشد، گفت: «باشه. تو مراقب اینها باش. من میرم دنبال کنال.»

فینیاس به هم قطارش نگاهی کرد و ابروی بالا انداخت. متوجه رفتار طعنه‌آمیز همراهش شد.

اوهم با کنایه گفت: «باشه، همین کار رو می‌کنیم.»

هالت با ناراحتی پرسید: «آفتاب نزده بهش می‌رسی؟»

سریاز غرغر کرد: «وقتی آماده بشم، میرم.»

هالت گفت: «یعنی الان. درسته؟» و فینیاس از کنار او گذشت.

دیده‌بان ارشد توضیحی داد تا شانش را حفظ کند: «ا... آره، الان بهترین موقعه.» این را گفت و با عجله به سمت روستا رفت. هر از گاهی برمی‌گشت و عقب را نگاه می‌کرد. سه غریبه همان جا ایستاده بودند و فینیاس هم با آسودگی به نیزه‌اش تکیه داده بود. او سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد تا جایی که دیگر تقریباً می‌دوید.

مدتی بعد، همراه کنال بازگشت. هالت از دیدن او خوشحال شد؛ زیرا متوجه شد که کنال همان کسی است که در دیدار قبلیشان با او صحبت کرده بود. کنال منطقی به نظر می‌رسید و صحبت کردن با او واقعا ساده‌تر از صحبت کردن با سریازی بود که دنبالش رفته بود.

به نظر می‌آمد که کنال به آنها مشکوک است. هالت متوجه شد که او از روی احتیاط مسلح آمده است. شمشیر و خنجر را به کمر بسته بود تا آماده‌ی دفاع باشد. حین نزدیک شدن، سریاز عصبی، بلافاصله به سمت سنگرشان رفت تا نیزه‌اش را بردارد.

کنال اول به فینیاس و سپس به آن سه نفر نگاه می‌کرد. هر سه کنار اسب‌هایشان در جاده ایستاده بودند.

از فینیاس پرسید: «خوب فینیاس، اینجا دقیقا چه خبره؟» فینیاس روبه‌روی آنها ایستاد و نیزه‌اش هم کنارش بود. با حرکت دادن نیزه‌اش به کنال احترام گذاشت.

سپس جواب داد: «قربان، اینجا سه سوار داریم که مزاحمت برامون ایجاد نکردن.»

کنال هالت و هوراس را دقیق‌تر ورنانداز کرد و گفت: «شما دوتا رومی شناسم.» هالت سری تکان داد. بعد کنال با اخم‌های درهم رو به ویل کرد و گفت: «جنابعالی کی باشید؟ شما روهم قبلا دیده‌ام؟» چهره‌ی مرد جوان به نظرش آشنا می‌آمد، اما به یاد نمی‌آورد کی و کجا او را دیده است.

فینیاس گفت: «این آواز می‌خوند.» کنال سری تکان داد و او را به یاد آورد.



و گفت: «اما شما تو دیدار قبلی شنل نداشتید و سلاح هم همراهتون نبود. حالا قصدتون چیه؟»

طرف سوالش هر سه سوار بودند. نگاهش روی هر سه ی آنها می چرخید.

عجیب و غریب بودنشان را نمی شد نادیده گرفت. دست کنال به سمت دسته ی خنجرش رفت، اما یکباره متوجه شد که سلاح های آن سه نفر روی زمین است و از آنها فاصله دارد. خیالش کمی راحت شد.

به هالت خیره شد و گفت: «چوپون که نیستید. دنبال اسلحه و تفنگ هم که نیومدید!»

هالت جواب داد: «درسته، حق با شماست.»

کنال گفت: «پس اون شب به من دروغ گفتید. چرا؟» اوضاع داشت کمی به هم می ریخت. هالت به روی خودش نیاورد که او را دروغگو خطاب کرده است.

با لحنی منطقی و آرام پاسخ داد: «همونطور که می دونید زمونه ی بدی شده ما نمی دونستیم کجا داریم می آییم.»

کنال گفت: «آدم های دغلکاری که خودشون رو به جای دیگران جا می زنن، نمی تونن کمکی به حال این زمونه باشن.» صدایی از گشت سرش شنید و سریع برگشت تا ببیند چه خبر است. متوجه شد که تعدادی از یارانش لخلخ کنان به سمتشان می آیند و خیالش کمی راحت شد.

وقتی خبر حضور آن سه سوار به کنال رسید، او پسرش را مامور کرد که به دنبال نفراتشان برود. به آنها بگوید مسلح شوند و سپس به آنها بپیوندند. حالا نفراتش آمده بودند و اوضاع در دستش بود.

هوراس آرام آهی کشید. آدم صادقی بود و این چانه زدن ها آزارش می دادند. آن ها برای کمک به اهالی کرایکنیس آنجا بودند و اهالی روستا با آن ها اینطور زننده برخورد می کردند. کنال متوجه حالت هوراس شد و به سویش چرخید و گفت: «چیزی شده پسر؟»

هالت با حالتی هشداردهنده گفت: «از کلمه ی پسر خوشم نیومد. اگه جای تو بودم ازش استفاده نمی کردم.»

اما کنال آن را نادیده گرفت و هوراس در جواب کنال گفت: «من حرف‌هایی دارم. من و دوست‌هایم برای کمک به شما اینجا هستیم. اگر بخواید ما رو اینطوری اینجا نگه دارید و بهمون توهین کنید، می‌ریزم و شما رو با یاغی‌ها تنها می‌ذاریم.»

گفته‌های هوراس او را به فکر فرو برد. «یاغی‌ها؟ کدوم یاغی‌ها؟»

هالت پاسخ داد: «هشتاد نفرن و دارن میان اینجا. همین فردا قراره حمله کنن. ما اومدیم بهتون خبر بدیم و کمک کنیم. اگه دوست ندارید، برید توی رخت‌خواب‌هاتون بخوابین. ما هم می‌ریزم. برامون هم مهم نیست.»

هالت سرش را بالا آورد. چهره‌ی مرد جوان از رنجش و خشم سرخ شده بود.

کنال گفت: «اما انگار واسه ما مهمه.»

هوراس نگاهی به او انداخت: «انگار منظورمون رو گرفته.»

کرایکنیس آسیبی ندیده بود؛ اما یاغی‌ها و راهزن‌های دیوانه در جنوب کلانمل بودند و اغتشاش و آشفتگی‌شان آرام آرام به شمال هم سرایت می‌کرد. مثل لکه‌ی جوهری که روی کاغذ می‌ریزد و کم‌کم در کل آن پخش می‌شود.

کنال کمی تامل کرد و پرسید: «از کجا بدونم شما خودتون با یاغی‌ها نیستید؟»

بلافاصله از سوالش پشیمان شد. اگه سه سوار یاغی بودند، هرگز راستش را نمی‌گفتند و این پرسش فقط دودلی او را نشان می‌داد؛ بنابراین با عصبانیت ادامه داد: «شما کی هستید؟ سعی کرد اشتباهش را بپوشاند.»

هالت جلو آمد، به خودش و ویل اشاره‌ای کرد و گفت: «ما دو نفر رنجرهای پادشاهیم و از آرالوئن اومده‌ایم و این جوون خوش قد و قامتی که می‌بینی کنار من ایستاده شوالیه‌ی آرالوئه.»

کنال سگرمه‌هایش را درهم کشید. او درباره‌ی رنجرها چیزی نشینده بود. احتمال می‌داد شبیه شکارچی‌ها یا جاسوس‌ها باشند، اما می‌دانست شوالیه کیست و آن غریبه‌ی خوش قامت، با وجود جوانی‌اش، جنگجوی خوبی به نظر می‌رسید.

کنال فریاد زد: «پادشاه آرالوئن اینجا قدرتی نداره. فرمانروای اینجا شاه فریسه!»

ویل فکر کرد کنال با نفرت درباره ی پادشاه حرف زد. حالت را نگاه کرد تا ببیند متوجه شده یانه. اما حالت هیچ واکنشی نشان نداد و گفت: «در هر حال برای همچنین نبردهایی آموزش دیدیم و به دردتون می‌خوریم.»

کنان کمی گوشش را خاراند و زیرکانه گفت: «اتفاقا اگه قرار حمله‌ای شکل بگیره، عاقلانه نیست سه تا آدم مسلح و مشکوک رو راه بدیم روستا.»

هالت هم جوابش را داد: «راه ندید. ما همینجا بین درخت‌ها اردوگاه می‌زنیم و می‌مونیم. اگه تا فردا خبری نشد، راهمون می‌کشیم و می‌ریم. اگه هم حمله‌ای در کار بود، می‌تونید رو کمک ما حساب کنید.»

کنان با تعجب پرسید: «سه نفر در مقابل هشتاد نفر چه دردی رو دوا می‌کنن؟»

این حرف‌ها را می‌زد تا بیش از هر چیزی زمان به دست بیاورد. او به خوبی تشخیص می‌داد که اگر آن سه نفر راضی‌اند بیرون روستا بمانند، به هر حال یک سد دفاعی حسابی بیرون از روستا وجود خواهد داشت.

رنجری که چند شب پیش آوازه خوان شده بود، اشاره کرد: «بستگی داره اون سه نفر کیا باشن.»

رنجر کهنه‌کار به او لبخندی و گفت: «خوب گفتم ویل.» بعد رو به کنان کرد و گفت: «بالاخره حضور ما از هیچی بهتره. هدف من این بود که مطمئن بشم شما آماده‌ی دفاعید و نفراتون مسلح و مطلع‌ان. یاغی‌ها قصد داشتن غافلگیرتون کنن. اما وقتی ببینن شما آماده و منتظرید، خودشون غافلگیر می‌شن!»

کنال تایید کرد و گفت: «بله. منطقیه. من و سربازهام هر روز آماده‌ی حمله‌ی شبانه هستیم و تا خود صبح بیداریم.»

هالت لبخندی زد و گفت: «خوبه، اما احتمالاً اون موقع حمله نمی‌کنن. می‌دونن که دم طلوع آماده‌اید. بیشتر جاها همون طور که خودت گفتم، دم طلوع آماده باشن. حدس می‌زنم منتظر می‌مونن تا شما نگهبان‌هاتون رو کم کنید. من جای اون‌ها بودم، سرظهر می‌اومدم. وقتی که مردم دارن استراحت می‌کنن و خستگی شب کاری رو در می‌کنن و منتظر ناهارن.»

کنال به مرد ریشو نگاه کرد. به نظر او هالت برای جنگجو بودن، جثه‌ی کوچکی داشت؛ اما اطمینان به نفس و قدرت نفوذش حرف نداشت. او یکباره به این فکر فرورفت که اگر نبردی در کار باشد، ترجیح می‌دهد همراه هالت باشد و نه رو در رویش.

به هالت گفت: «پیشنهاد خوبیه. من همه رو آماده می‌کنم. شب رو کجا می‌مونید؟»

هالت به سمت شمال کرایکنیس اشاره کرد و در پاسخ گفت: «ما می‌ریم بین درخت‌ها اتراق می‌کنیم. بعد هم از اون تپه‌ی پشت درخت‌ها اوضاع رو زیر نظر می‌گیریم.»  
کنال قدمی جلو آمد و به نشان احترام دستش را به سمت هالت دراز کرد.  
ناراحت بود که با آدمی که برای کمک و اعلان خطر به روستای‌شان آمده بود اینطور برخورد کرده است.

کنان گفت: «من یه عذرخواهی به شما بدهکارم!»

هالت با او دست داد و گفت: «صبر کن آگه فردا هنوز اینجا بودیم، تشکر کن.»

بعد همراه دو همراهش سلاح‌هایشان را از روی چمن‌ها برداشتند. سوار بر اسب‌هایشان شدند و به سمت شمال رفتند.

صد قدم دور نشده بودند که هوراس اسبش را در کنار اسب هالت راند و هالت را صدا زد.

رنجربه سمت او برگشت و پرسید: «چیزی شده؟»

هوراس گفت: «آره، همین الان یادم افتاد که وسایل استراحت‌مون رو توی مونت‌شانون جا گذاشتیم.»

هالت آه بلندی کشید و گفت: «آره. من هم بعد از اینکه بهش گفتم بین درخت‌ها اردوگاه می‌زنیم، یادم افتاد.»

هوراس به آسمان سرشان نگاه کرد و ابرهای سیاهی دید که به سرعت از جلوی ستاره‌ها رد می‌شدند.

گفت: «فکر می‌کنی امشب بارون بباره؟»

هالت دلخور و درهم پاسخ داد: «احتمالا!»

## فصل بیست و هشتم

سراسر شب باران بارید. دانه‌های باران مانند قطره‌هایی از نور بودند، بارش نور در تاریکی نیمه شب! جایی که در آن اردو زدند به راحتی آبی نبود که حالت و هوراس می‌اندیشیدند. وقتی فهمیدند ویل تجهیزات چادرش را به همراه خود آورده است، گل از گلشان شکفت.

چادر یک نفره بود، اما دو نفر هم در آن جا می‌شدند و مانند همیشه یک نفر به نگهبانی می‌ایستاد. آخرین نوبت نگهبانی به ویل رسید. همزمان که سگیده‌ی صبحگاهی منظره اطراف را روشن کرده بود و صدای پرندگان آرام آرام از لابه‌لای شاخ و برگ درختان به بیرون پخش می‌شد، ویل حالت را دید که از چادر بیرون می‌آید.

رنجر پیر با خشم به لباس ممرطوبش نگاه کرد. غیرممکن بود که هنگام بیرون آمدن از چادر، لباسش خیس نشود. با کش و قوس و تقلا از چادر بیرون آمد و به سمت جایی رفت که ویل در آنجا ایستاده بود. خودش را در شنلش پوشاند تا خیس نشود.

پرسید: «ازشون خبری نشد؟»

ویل با حرکت سر جواب داد: «نه!» بعد اشاره کرد: «تا جایی که یادمه گفتم احتمالاً تا ظهر خودشون رو نشون ندن.»

حالت قمقه‌ی ویل را برداشت و آب آن را سر کشید. دهانش را با آب شست و سپس تف کرد و جواب داد: «درسته گفته بود. اما الان می‌گم ممکنه صبح حمله کنن.»



ویل گفت: «اجازه بده اینطوری به قضیه نگاه کنیم. از یه طرف چون اونا فکر می‌کنن که ما احتمال می‌دیم صبح حمله کنن، ظهر حمله می‌کنن و اینطوری غافلگیرمون می‌کنن. اما چون می‌دونن که ما همچین احتمالی رو هم برای زمان حمله‌شون در نظر گرفتیم، ممکنه دوباره نظرشون رو عوض کنن و صبح حمله کنن.»

هالت مدتی در سکوت به ویل نگاه کرد و سپس به شوخی گفت: می‌تونی جمله‌ای که گفتی رو دوباره تکرار کنی؟»

ویل جواب داد: «فکر نکنم بتونم.»

هالت به طرف وسایل ویل زفت تا کتری قهوه را پیدا کند و گفت: «می‌تونیم آتیش کوچکی درست کنیم. اونها متوجهش نمی‌شن. اگه هم بوی دود رو حس کنن، فکر می‌کنن از کرایکنیس می‌آد.»

ویل از این پیشنهاد هالت خوشش آمد. یک قهوه داغ در این سرما می‌توانست خیلی لذت بخش باشد. چند دقیقه بعد، سر و کله‌ی هوراس از توی چادر پیدا شد. با حرکات خیلی ظریفی روی نوک پاهایش راه می‌رفت تا زانوهایش در اثر برخورد با زمین خیس نشود.

هالت با حالتی خاص نظاره‌گر حرکات هوراس بود. با خودش گفت: «از جوون‌ها بیزارم.»

ویل قهوه‌ی هوراس را برایش برد و خودش هم قهوه‌اش را برداشت. هر سه در حال خوردن قهوه‌شان بودند. نوشیدنی گرم و به موقعی بود و کمی از خستگی دیشب‌شان را برطرف کرد.

هالت با خودش پچ‌پچ می‌کرد دو غر می‌زد. ویل و هوراس ترجیح دادند به غرغرای هالت توجه نکنند. کمی بعد، هوراس رو به هالت کرد و پرسید: «امروز قراره چی کار کنیم؟»

هالت تپه‌ی کوچمی را در امتداد درخت‌ها نشان داد و گفت: «ما قراره بریم اونجا. من و ویل باید از اونجا اوضاع رو ارزیابی کنیم و افراد پدریج رو ببینیم.»

هالت در حالی که شاگرد قدیمی‌اش را نگاه می‌کرد، گفت: «سعی کنید افراد پدریج رو زخمی کنید.» متوجه نگاه پرسشگر ویل شد و اضافه کرد: «منظورم اینه که توی نبرد، زخمی کردن افراد دشمن کارآمدتر از کشتن‌شونه. هر فرد زخمی یه نفر دیگه رو هم مشغول خودش می‌کنه. کسی که باید به هم‌رزمش برسه.»

هوراس لبخندی زد و گفت: «یه لحظه فکر کردم بالا رفتن سنت ازت یه آدم احساساتی ساخته، هالت.» هالت چیزی نگفت. فقط مدتی به هوراس نگاه کرد. هوراس فکر کرد هالت

ناراحت شده است. او در آن چند هفته فهمیده بود که او نسبت به بالا رفتن سنش حساس شده و دلش برای دوران جوانی اش تنگ شده است.

مین کنان از حالت معذرت خواست. حالت چیزی نگفت. صدایی حاکی از عصبانیت از خودش درآورد. هوراس با کمربندش ور می‌رفت تا آن را محکم کند. کمی بعد، حالت رو به هوراس کرد و گفت: «ازت می‌خوام حواست رو جمع کنی و آماده باشی و تا وقتی بهت علامت ندادم خودت رو نشون ندی. ضمناً بهتره این پارچه رو بندازی رو سپرت.»

در جست‌وجوی پارچه‌ای که حرفش را می‌زد، خورجین اسبش را گشت و وقتی پیدایش کرد آن را به هوراس داد. هوراس پارچه را باز کرد. پارچه‌ی دایره‌شکل و کمی بزرگتر از سپرش بود و دورتادورش مانند طناب محکم بود. می‌توانست آن را روی سپرش بیاندازد و کشش را سفت کند. شنیده بودشوالبه‌ها گاهی در مسابقات این روش استفاده می‌کنند تا هویت و درجه‌شان مخفی بماند. اما این پارچه سفید نبود و به جای آن در مرکزش طراحی خاصی داشت. دایره‌ی قرمز مایل به نارنجی بود که خطی سیاه از دو طرف قطعش می‌کرد. این طرح برای هوراس آشنا بود ولی او نمی‌توانست به یاد بیاورد که این طرح را کجا دیده است!

هالت یادآوری کرد: «این نشان جنگاور سپیده‌دمه.» هوراس پرسشگرانه سرش را تکان داد. رنجر پیر در ادامه‌ی کلامش گفت: «جنگاور سپیده‌دم، از شخصت‌های اسطوره‌ای هایپرینیا. نقل شده زمانی که پادشاهی در خطر، جنگاور سپیده‌دم از شرق می‌اد و نظم و آرامش رو پادشاهی بر می‌گردونه.»

هوراس با تعجب گفت: «و تو از من می‌خوای اون باشم؟»

اشاره‌ای که حالت به افق کرد دلیل آشنا بودن طرح پارچه را برای هوراس روشن کرد. حالت سری تکان داد و گفت: «افسانه‌ی تو از امروز شروع می‌شه. زمانی که کرایکنیس رو از دست دویست مزاحم نجات می‌دی.»

ویل گفت: «هشتاد نفر.» آمده بود تا از نزدیک نقش سپر هوراس را ببیند.

نشان سبز بلوطی رنگ هوراس زیر پارچه پنهان شده بود.

هالت به تقاطع جاده نگاه کرد. به ویل گفت: «احتمال می‌دم دیست نفر باشن. به نظرم تو هم بهتره برای ستایش جنگاور سپیده‌دم بخونی.»

هوراس پوزخندی زد و گفت: «منم باهات موافقم هالت.» ویل نگاه معناداری به هوراس انداخت. اما هوراس به روی خودش نیاورد و ادامه داد: «اما هالت، دقیقا چرا این افسانه رو برامون تعریف کردی؟»

هالت جواب داد: «ما قراره رودرروی اون‌ها بجنگیم. تنیسان خیال می‌کنه الهه‌ی آلسیاس مراقبشه و تنها امید نجات پادشاهی از دست یاغی‌ها همینه. مردم هم حرفش رو قبول می‌کنن. برای همین ما هم جنگاور سپیده‌دم رو جزئی از گروه خودمون می‌کنیم. تنیسان دیر یا زود مجبور می‌شه باهامون درگیر بشه. خوبیش اینه که تا اون موقع ما هم جیم می‌شیم.»

ویل از هالت پرسید: «نمی‌شه بدون این جر و بحث‌ها بگیریمش و از شر این داستان خلاص بشیم؟»

هالت در پاسخ گفت: «معلومه که می‌شه. اما باید یه درس درست و حسابی به اون‌ها بدیم و خیال مردم این منطقه رو هم راحت کنیم. باید شکستشون بدیم و همه ببین. وگرنه ممکنه برای یازانش الگو بشه و یکی از اون‌ها روشش رو ادامه بده. تمام قدرت دشمن به خاطر ضعف پادشاهه. اون پیر و از کارافتاده شده و تنیسان هم داره از این موقعیت سوءاستفاده می‌کنه. برای خرابکارهای دیگه الگو شده و اونا هم دارن ازش پیروی می‌کنن. ما باید قدرت رو از تنیسان بگیریم و براش یه جایگزین مناسب بذاریم. چه جایگزینی هم بهتر از جنگجوی سپیده‌دم؟»

هوراس از هالت پرسید: «منظورت منم دیگه؟»

هالت گفت: «یه جورایی آره.»

هوراس لبخندی از سر قدرت بر لب آورد و گفت: «در این صورت فکر کنم شما باید به من احترام بذارید.»

ویل گفت: «عجب داستانی داریم.»

هوراس توجهی به ویل نکرد و ادامه داد: «بدم نمی‌آد شما دو نفر خدمتگزاران من باشید.»

هالت و ویل نگاهی به هم کردند و همزمان گفتند: «خیلی قضیه رو جدی گرفتی هوراس.»

صبح از راه رسید. گرمای آفتای چادرشان را خشک کرد. ویل فقط غذاها و مهم‌تر از آن قهوه‌شان را برداشت. در همین حین، هوراس مشغول تیزکردن لبه‌ی شمشیرش بود. این کار را با یک سنگ انجام می‌داد و صدای ایجاد می‌کرد. لباس و کلاهش را برداشت و آماده‌ی پوشیدن‌شان شد. سپس زین اسبش را بست. طناب اسب را خیلی سفت بست، چون فکر

می کرد تا زمان نبرد وقت زیادی مانده است. اما بر خلاف تصور او، کنال در تدارک حمله‌ای زود هنگام بود. خورشید به وسط آسمان می‌رسید که آنها متوجه حرکات مشکوکی در آن منطقه شدند. سربازها از بالای سنگری که ساخته بودند سرک می‌کشیدند تا مراقب حمله‌ی احتمالی دشمن باشند.

طی چند ساعت بعدی، آنها حرکات زیادی را در روستای مجاور خود دیدند. پاسگاه خارجی رها شده بود و مردان پشت سنگرهای روستا پناه گرفته بودند. دائما حرکت می‌کردند و صدهایی از خود در طول سنگر ایجاد می‌کردند. هر از گاهی هم هنگام حرکت مدافعان از مکانی به مکان دیگر، آفتاب بر سطح کلاه خود و اسلحه‌هایشان می‌افتاد و نور آن منعکس می‌شد.

ویل گفت: «به نظر می‌آید کنال هشدارمون رو جدی گرفته.»

هالت که تمام طول صبح را به تماشای جاده نشسته بود به عقب خم شد و نگاهی به روستا انداخت و گفت: «به نظرش حرفام منطقی بودند. اما امیدوارم سریع لو نرن. بهتره که پدریج ندونه کل پادگان منتظرشن.»

ویل گفت: «خواستهای زیادیه. احتمالا کنال امیدواره با نمایش قدرت از درگیری اجتناب کنه.»

هالت با ناراحتی گفت: «ولی نمی‌تونه.»

ویل گفت: «تو این رو می‌دونی. منم می‌دونم. ولی به نظرت اونم می‌دونه؟»

با وجود بدبینی ویل، کنال ارزش غافلگیری و اجتناب ناپذیری حمله را درک کرده است. با نزدیک شدن ظهر، هیچ نشانه‌ای از اینکه مردم روستا در انتظار حمله‌اند به چشم نمی‌خورد. اگر رهگذری از آنجا رد می‌شد خیال می‌کرد اهالی در چرت بعد از ناهارشان به سر می‌برند. هوا خیلی گرم بود و این گرما حشره‌ها را سر ذوق آورده بود. گرمای خورشید سربایی بالای تپه ایجاد کرد. گویی آن روز مانند هر روز دیگری بود.

ناگهان هالت گفت: «می‌بینمشون. دارن میان.»

## فصل بیست و نهم

ویل و هوراس نزدیک درختی چرت می‌زدند که حالت به آن تکیه کرده بود. آن‌ها سربازهای کهنه‌کاری بودند و می‌دانستند که گاهی باید منتظر بمانند تا به موقع دست به عمل بزنند. از سوی دیگر، باید کمی استراحت می‌کردند و جان می‌گرفتند. همین که صدای حالت درآمد، چرت هردو پاره شد و ناخودآگاه دست به اسلحه بردند.

حالت گفت: «آروم باشید. پیشاهنگ‌ان.»

به جایی چند صد قدم دورتر اشاره می‌کرد که جاده به بالاترین نقطه خود می‌رسید. سه مرد مسلح آفتابی شده بودند و مخفیانه و دولا دولا حرکت می‌کردند. سپس ایستادند و به دهکده‌ای به ظاهر آرام خیره شدند. یکیشان دستش را سایه‌بان چشم‌ها کرد. خبری در کرایکنیس نبود و فرمانده‌شان که خیال می‌کرد اهالی ده از حمله‌شان خبر ندارند، برگشت و برای سربازان پشت سرشان دست تکان داد که جلو بروند.

کم‌کم تمام مهاجم‌ها در شیب جاده آفتابی شدند. بعد به دو گروه، در دو طرف جاده تقسیم شدند. صدای جرینگ جرینگ سلاح‌ها و جنب و جوششان تا میان درخت‌ها می‌رفت. بیشترشان پیاده بودند و فقط پدریج و چند فرمانده‌اش سوار اسب بودند. هرچند اسب‌های ریزه‌ای بودند و شبیه اسب‌های تنومند جنگی نبودند.

هوراس پشت درخت دوید و افسار اسبش را چسبید. اسب بزرگ که بوی نبرد را حس کرده بود، مدام پا به پا می‌شد و هوراس سعی کرد آرامش کند.



هالت گفت: «آگه همین جا بمونیم و از بین درخت‌ها تیراندازی کنیم، اون‌ها نمی‌فهمن که چندتایییم.»

ویل گفت: «یا چقدر کمیم.»

هالت قدری حرفش را بالا و پایین کرد و با تأیید گفت: «آره. یا چقدر کمیم.» و بعد برگشت و به هوراس نگاه کرد که سرگرم آرام کردن کیکر بود و ادامه داد: «هوراس که به نظر آروم می‌رسه.»

ویل به دوستش نگاه کرد و گفت: «همیشه همین‌طور. نمی‌دونم چطور این کار رو می‌کنه. تو این موقعیت‌ها من یه پروانه بزرگ اندازه یه خفاش توی دلم بال‌بال می‌زنه.» ویل هیچ وقت از پذیرش اینکه عصبی می‌شود سر باز نمی‌زد. هالت مدت‌ها پیش به او آموخته بود که مردی که قبل از جنگ عصبی نباشد، شجاع نیست؛ بلکه احمق است یا احتمالاً بیش از حد اعتماد به نفس دارد که هر دوی این دو عامل نیز بسیار کشنده‌اند.

هالت سر تکان داد و با نگاه به جاده گفت: «خب، مثل اینکه دارن آماده می‌شن.»

یاغی‌ها در پنجاه قدمی دهکده موضع گرفته بودند. دو گروه کم‌کم در یک خط پخش می‌شدند. پدریج و همراهانش پشت سربازها ماندند. فریاد هشدار از دهکده به گوش رسید و کسی زنگ خطر را به صدا درآورد. مردی از پشت سنگر بیرون آمد و حتی از آن فاصله هم هالت و ویل دیدند ک کنال است.

کنال گفت: «همون‌جا بایستید! جلوتر نیاید.»

هیاهوی بیشتری از ترس و اعلام خطر، از دهکده شنیده می‌شد. زنگ بی‌وقفه صدا می‌کرد و مردهای بیشتری سنگر می‌گرفتند. به طرز ترحم‌انگیزی تعدادشان کم بود و غافلگیر شده بودند. پدریج کارش را بلد بود و می‌دانست که با گفت و گو چیزی گیرش نمی‌آید. نباید فرصتی برای جمع شدن نیروها به اهالی ده می‌داد.

شمشیرش را از غلاف کشید و بالای سر نگه داشت و فریاد زد: «حمله!» و صدایش در دشت پیچید.

سربازها به راه افتادند. در آن لحظه، هدف مشخصی جز تصرف سنگر نداشتند.

هالت و ویل از موضعشان به خط مقدم نبرد اشراف داشتند. بهترین موقعیت برای تیراندازی بود. سربازها هرچه به سنگرها نزدیک‌تر می‌شدند، به سرعتشان اضافه می‌شد.

هالت گفت: «سه تا تیر به مرکز خط مقدم.»

هوراس از پشت سر دید که دو رنجر چطور به سرعت سه تیر از ترکش درآوردند و به قلب خط مقدم پرتاب کردند. در چشم برهم زدنی، شش سرباز به زمین افتادند. دوتایشان بی‌هیچ صدایی مردند و باقی از درد فریاد کشیدند و سلاح‌ها را انداختند. یکی از آنها که گیج شده بود و همه دوره‌اش کرده بودند، سعی کرد تیر را از بدنش دریاورد. زانو زد و از درد فریاد کشید.

تمام سربازها هاج و واج مانده بودند. حالا قلب گروه ایستاده بود و دو جناح بی‌خبر از اتفاقی که افتاده بود، به پیشروی ادامه می‌دادند.

هالت گفت: «بال چپ.» و دو کمان بزرگ باز هم صدا داد. پنج مرد دیگر هم زمین گیر شدند. ویل سگرمه‌هایش را درهم کرد. تیر دومش خطا رفته بود. هدفش که مردی نشسته بر زمین بود، سپرش را بالا آورده و تیر را دفع کرده بود. ویل تیر دیگری انداخت و درست از لبه بالای سپر، مرد را هدف قرار داد.

با این تیر، جناح چپ سربازها هم از کار افتاد و متوقف شد. همه مانده بودند که این تیرها از کجا می‌آیند. جناح راست هنوز به پیشروی ادامه می‌داد و کم‌کم به سنگر می‌رسید. صدای غرششان بلند شده بود. مدافعان هم در جواب مهاجمان فریاد می‌زدند و هرکس را که از سنگرش بالا می‌آمد، سدی که با چرخ‌گاری، تنه درخت، میز، شاخ و برگ و اسباب‌خانه ساخته بودند، به پایین پرت می‌کردند.

بعضی از اهالی ده، داس‌ها و چنگک‌ها را سر دسته‌های چوبی زده و اسلحه ساخته بودند و در میان نیزه‌ها و شمشیرهای دیگر مدافعان می‌جنگیدند. ویل می‌دید که همان سلاح‌های دست‌ساز و ابتدایی هم، به خوبی از پس مهاجمان برمی‌آیند و جلوی پیشروی‌شان را می‌گیرند.

جناح راست که از باقی سربازها جدا افتاده بود، با خشم بیشتری به سنگر حمله کرد و کلی کشته و مجروح داد. پدریج تشرزان دستور حمله داد و خودش هم تاخت تا با موج دیگری، خلأ حمله را پر کنند. احساس می‌کرد که تیرها از جایی سمت چپ پرتاب می‌شوند. از تعداد کشته‌ها حدس زد که احتمالاً ده دوازده کماندار در میان درخت‌ها باشند. چشم‌هایش را تنگ کرد و حرکت سه نفر را در میان درخت‌های تپه دید. چند لحظه بعد، سه سرباز دیگر به خاک افتادند.

پدریج رو کرد به سربازهای شمشیرزن و گرزدار که عقب‌تر بودند. بیشترشان سپر هم داشتند. فرمانده‌شان کنجکاو به پدریج خیره شده بود.

پدریج فریاد زد: «کماندارها روی اون تپه‌ان. نابودشون کنید.»

پدریج می‌دانست که کمانداران، اغلب شمشیرزن‌های خوبی نیستند و نمی‌توانند در برابر سربازهایی که سپر دارند، مقاومت کنند.

هالت دید که گروهی از سربازها به سمت تپه می‌آیند. فکر کرد که جای نگرانی نیست.

رو به ویل گفت: «فرماندشون رو بزن.»

همین که ویل سرگرم زدن پدریج و اطرافیانش شد، هالت هم سراغ گروهی رفت که از تپه بالا می‌آمدند. سپرها فقط بدن سربازها را پوشش می‌دادند و آن‌ها نمی‌دانستند که حریفشان، چه نقاط دیگری را در تیرس دارد. هالت می‌دانست که زدن ساق پا یا شانه‌ها، برای جلوگیری از پیشروی‌شان کافی است. سربازها یکی بعد از دیگری، روی زمین افتادند.

نخستین تیر ویل، پدریج را هدف گرفت؛ ولی انگار آن روز، بخت با ویل یار نبود. همین که تیر را پرتاب کرد، یکی از سوارها جلو آمد تا با پدریج صحبت کند و تیر به او اصابت کرد.

ویل سه تیر همزمان پرتاب کرد و اطرفیان پدریج را نقش بر زمین کرد. در یک چشم برهم زدن، پدریج خودش را تک و تنها در میان اسب‌های بی سوار دید. ترسید؛ پایین پرید و پشت اسبش پنهان شد.

ویل تیر دیگری در چله گذاشت ولی هالت جلوییش را گرفت و گفت: «صبر کن.» هالت نقشهٔ بهتری داشت. از این گذشته، هنوز چند نفر از سربازها زنده بودند و به آن‌ها نزدیک می‌شدند.

هالت رو به هوراس کرد و گفت: «هوراس، این‌ها با تو.» و رو به ویل گفت: «اگه نیاز بود هوراس رو پوشش بده.»

هوراس منتظر چیزی نماند و بلافاصله، سوار بر اسب تاخت. صدای سم‌های کیکر میان درخت‌ها پیچید و یاغی‌ها نخستین بار او را دیدند. همه ایستادند و با دیدن دندان‌های اسب جنگی و سوارش که شمشیر بلندی به دست داشت، از ترس میخکوب شدند.

برگشتند و پا به فرار گذاشتند؛ ولی دیگر دیر شده بود؛ چون کیکر به دوتایشان رسید. یکی را به گوشه‌ای پرت و دیگری را زیر پا لگدمال کرد. هوراس مرد سمت راست را از پا انداخت و از سوی دیگر احساس خطر کرد و پای راستش را به پهلو کیکر فشار داد.

کیکر بلافاصله فهمید و روی دویای عقب چرخید و به سربازی که از پشت سر نزدیک شده بود، چنان ضربه‌ای زد که به چند قدم دورتر پرتاب شد.

همین که کیکر ایستاد، سرباز دیگری گرزش را بالا برد تا ضربه‌ای مرگبار فرود بیاورد. ولی هوراس به سرعت ضربه‌ای به شانه‌اش زد و ناکارش کرد. هوراس آماده نبرد با بقیه سربازها شد؛ ولی نیازی نبود؛ چون شش سرباز دیگر با تیرهایی در سینه، نقش زمین شده بودند.

تنها سرباز باقی مانده که می‌دید، تمام همراهانش از بین رفته‌اند، شمشیر و سپرش را انداخت و پا به فرار گذاشت. هوراس که نمی‌دانست چه کار بکند، از تپه سرازیر شد و به حالت نگاه کرد. حالت به او اشاره کرد که به سراغ پدریج برود.

حالت فریاد زد: «سردسته شون رو بگیر.» و نگاهی به دهکده انداخت. مهاجم‌ها حمله‌ای دیگر را آغاز کرده بودند و تعدادشان هم کم نبود. حالت فهمید که کلید حل این مسئله دست پدریج است. اگر یاغی‌ها می‌دیدند که فرمانده‌شان شکست خورده است، دست از حمله می‌کشیدند.

هوراس شمشیرش را در هوا می‌چرخاند و به سمت فرمانده یاغی‌ها می‌تاخت که پشت اسبش پناه گرفته بود. وقتی دید که پدریج هنوز در پی تصرف سنگر دفاعی است، لب‌هایش را به هم فشرد و کیکر با اشاره او، چهارنعل به قلب یاغی‌ها زد.

پدریج طنین سم‌های کیکر را شنید و با ترس و لرز دید که هوراس شش سربازش را مثل آب خوردن از سر راه کنار زد. تصمیم گرفت خطر تیرها را به جان بخرد و با اسبش به سمت جنوب فرار کند؛ ولی کیکر که سرعتش بالا بود، به سرعت او را تعقیب کرد و نزدیکش شد. پدریج هنوز صدای سم اسب را پشت سرش می‌شنید. برگشت و دید که شوالیه جوان، هنوز پا به پایش می‌تازد. شوالیه بسیار جوان بود و هنوز پشت لبش سبز نشده بود. پدریج با خودش گفت که چطور توانسته است، مردان مرا از پا در بیاورد و بلافاصله، جواب خودش را داد که آن‌ها فقط یک مشت دزد و راهزن تعلیم ندیده بودند؛ ولی خود پدریج، مثل یک جنگجو آموزش دیده بود. پس ایستاد تا با هوراس بجنگد. شمشیرش را به دست راست و سپرش را به دست چپ گرفت.

هوراس چند قدم مانده به او ایستاد و به چشم‌های پر از نفرت او خیره شد. می‌دانست چه فکری در سرش است.

گفت: «شمشیرت رو بنداز و تسلیم شو. یه بار بیشتر نمی‌گم.»



پدریج به سمت او تاخت و ضربه‌ای زد. کیکر به راحتی جا بجا شد و هوراس با سپر دفاع کرد و در پاسخ چنان ضربه‌ای به سپر او زد که نزدیک بود او را از روی اسب بیاندازد. پدریج خودش را جمع و جور کرد. برگشت و آماده حمله شد. او کورکورانه حمله و هوراس به راحتی ضربه‌هایش را دفع می‌کرد و اجازه می‌داد که حسابی خودش را خسته کند.

سرانجام پدریج از نفس افتاد. عرق از سر و صورتش جاری بود. ناباورانه به حریفش زل زده بود. هوراس خونسرد روی زین نشسته بود. بی هیچ تقلایی نفس می‌کشید. هوراس آهسته گفت: «مجبور نیستیم ادامه بدیم. شمشیرت رو بنداز و تسلیم شو.»

چنان آرامش و صلابتی در صدای هوراس بود که ته دل پدریج خالی شد.

پدریج دوباره به جلو خم شد و شمشیرش را گرداند و ضربه زد. هوراس وقتی با شمشیر ضربه‌ی او را دفع می‌کرد، یاد حرف سر رودنی افتاد که سال‌ها پیش به او گفته بود: «به حریفیت فرصت تسلیم شدن بده؛ ولی خطر نکن. هر لحظه ممکن است اتفاق بدی در نبرد تن به تن بیفتد؛ پاره شدن افسار، ضرباتی که با بخت خوش از دفاع رد می‌شوند و... پس خطر نکن.»

آهی از ته دل کشید. دو بار فرصت تسلیم شدن به پدریج داده بود. حق با رودنی بود. بخت بیشتر دادن حماقت بود. به محض اینکه حمله‌ی پدریج را رد کرد، ضربه‌ای به سپر او زد و با یک حرکت کیکر، به سرعت شمشیر را لغزاند و پایین آورد و تیغه‌ی بلندش را در سینه‌ی مرد یاغی فرو کرد. پدریج چند لحظه هاج و واج ماند و با ناله‌ای از روی زین افتاد.

همین‌طور که جنگ بالای سنگر ادامه داشت، عده‌ای از یاغی‌ها دیدند که فرمانده‌شان با ضربه‌ای از پا درآمد و روی زمین افتاد. دنبال باقی فرماندهان گشتند تا بفهمند تکلیفشان چیست؛ ولی آن‌ها هم با تیرهای ویل از پا درآمده بودند.

کم‌کم عده‌ای که پایین سنگر بودند، به سمت جنوب فرار کردند. این قطره در چند لحظه به دریا تبدیل شد و یاغی‌های بی‌فرمانده، همراهانشان را کشته و زخمی رها کردند و هرکس به سمتی فرار کرد.

نبرد کرایکنیس تمام شده بود.





## فصل سی ام

هوراس فکر کرد: صحنه بعد از جنگ همیشه تأمل برانگیز است. جسدها در حالت‌های ناجور و غیرعادی روی زمین ولو شده‌اند یا از بالای سنگرها آویزان اند. انگار دستی غول پیکر، گیج و شلخته آن‌ها را پخش و پلا کرده‌است. مجروحان با عجز و لابه کمک می‌خواهند. بعضی‌ها از ترس اینکه حریف انتقام بگیرد، سعی می‌کنند لنگان لنگان یا سینه خیز دور شوند اما نمی‌توانستند.

اهالی کرایکنیس در میان مردهای شکست خورده راه می‌رفتند و زیر نگاه خصمانه نگهبانان اندک روستایی، مصدوم‌هایی را که کمتر آسیب دیده بودند، به کناری می‌بردند. زن‌ها مجروحان بدحال را تیمار می‌کردند، زخم‌هایشان را می‌شستند و پانسمانشان می‌کردند یا برای تشنگانی که فریادزنان آب می‌خواستند، آب می‌بردند. جنگجوی جوان فکر کرد: مسخره است. جنگ دهان و گلوی آدم را خشک می‌کند.

ویل روستاییان را تماشا می‌کرد که سلاح‌ها و زره‌ها را جمع‌آوری می‌کردند. یکی از آن‌ها از ویل پرسید که آیا می‌خواهد سلاح خودش یا حالت را سروسامانی بدهد؟ اما ویل بی‌معطلی سر تکان داد. در هر حال، نیمی از تیرهایش شکسته بودند، از پاک کردن تیرهای خون‌آلود و استفاده دوباره از آن‌ها هم به شدت تنفر داشت. به علاوه، در تیردان‌هایی که او و هالت از زین اسب‌هایشان آویزان کرده بودند، هنوز هم چندتایی باقی مانده بود.

یکی از زن‌های روستا تلاش می‌کرد با یک فنجان جرعه‌ای آب به مردی زخمی دهد. فنجان را نزدیک دهانش برد. مرد با بیچارگی ناله‌ای کرد. دست‌های ضعیفش دنبال دست‌های زن بودند. زن می‌خواست فنجان را جلوی دهان مرد نگه دارد اما او حتی توان جلو بردن سرش را هم نداشت. در انتها دست‌هایش سست و بی‌حال در کنارش افتادند.

ویل فکر کرد: چه عجیب! حتی شرورترین و وحشی‌ترین یاغی‌ها و آدم‌کش‌ها هم وقتی مجروح می‌شن شبیه بچه‌های نق‌نقو می‌شن.

هالت با کنا و رئیس دهکده، ترنس، صحبت می‌کرد.

سرگرسست دیده‌بانی گفت: «ازتون ممنونیم.» هالت شانه‌ای بالا انداخت و به هوراس اشاره‌ای کرد. جنگجوی جوان به خواست هالت، سوار بر کیکر، روی تپه نشست. تپه‌ای که قبلاً قرارگاه ویل و هالت بود. در این حال، نور خورشید بر روی سپر سفید رنگ هوراس افتاده بود و جاوه‌ی بیشتری به نشان خورشید در حال طلوع می‌داد.

هالت گفت: «باید از جنگجوی سپیده دم تشکر کنید.» چشم‌های ترنس برق زدند. او جنگاور سپیده‌دم را می‌شناخت. البته که هالت حدس می‌زد رئیس پیر با اسطوره‌های باستانی و افسانه‌ی هایپرینیا آشنا بود. ترنس گفت: «اون...» ولی حرفش را ادامه نداد. جرئت نمی‌کرد نام افسانه‌ای را به زبان آورد.

هالت پرسید: «جز اون کی می‌تونه باشه؟ نشان خورشید در حال طلوع رو روی سپرش دیدید. دیدید که چطور نه نفر از افراد دشمن رو پیش رئیسشون که الان جسدش اون‌جا درازکش افتاده، فرستاد؟»

وقتی هوراس حمله کرد، افراد دشمن هفت نفر بودند؛ اما هالت می‌دانست که اغراق کردن در عددها اشکالی ندارد.

ترنس دستانش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد و به سوار بلندقامت و اسب کهرش چشم دوخت. در نظر او شکوه خاصی داشت.

هوراس گیج شده بود. می‌خواست برای پاکسازی بعد از جنگ کمک کند؛ اما هالت به او گفته بود سوار بر کیکر بماند و به سوی تپه برود.

هالت گفته بود: «اسرارآمیز باش!»

هوراس سر تکان داده، سگرمه‌هایش را درهم کشیده و پرسیده بود: «چطوری؟»

ابروهای حالت بالا رفته بودند و هوراس خشمگین اضافه کرده بود: «خب، آگه اسرارآمیز نباشم یا درست این کار رو انجام ندم، ازم عصبانی می‌شی. پس بهتره بیرسم.»

هالت گفته بود: «خیلی خب. انگار خیلی حرف‌ها تو دلته؛ اما قرار نیست همه‌اش رو بگی.»  
تردید را در چشم‌های هوراس دیده و فوراً بحث را عوض کرده بود: «فراموشش کن. انگار یکی یه ماهی مونده رو گرفته زیر دماغت...»

هوراس گفته بود: «این کار رو می‌کنم.» و بعد به تاخت دور شده بود. وقتی می‌رفت هم، از روی ناراحتی و بی میلی اخم کرده بود.

اکنون درحالی که آنجا نشسته بود، حالت را می‌دید که به او اشاره می‌کند و علاقه و توجه محرز پیرمرد را برمی‌انگیزد. در این فکر بود که چه حرف‌هایی باهم می‌زنند. آهی کشید. حالت وقتی می‌خواست، مردی حيله‌گر و ترفندباز می‌شد. هوراس اطمینان داشت که حرف‌هایشان، درباره چیزی مخالف میل اوست و یک کلمه‌اش هم راست نیست.

هالت که روی سنگر نشسته بود، شرح جزئیات درباره هویت هوراس را ادامه داد.

به ترنس گفت: «تو اون افسانه رو می‌دونی.» مطمئن بود که پیرمرد می‌داند؛ اما فکر کرد توضیح بدهد: «مهم نیست. وقتی شش پادشاه در خطری هولناک اند، جنگاور سپیده‌دم از شرق می‌آید.»

ترنس در حال صحبت سری تکان داد. حالت به سرعت به کنال نگاه کرد و بدگمانی و تردید را در چشم‌های مرد جوان خواند. اعتنایی نکرد. اهمیتی نداشت. از مرد واقع بین و معقولی چون کنال، انتظار نمی‌رفت که اسطوره‌ها و افسانه‌ها را بپذیرد؛ اما کم‌کم این بود که کنال، مهارت بی چون و چرای هوراس را در جنگ دیده و تحت تأثیر قرار گرفته بود.

کنال پرسید: «خب، برای پاداش چی می‌خواه این... جنگاور سپیده‌دم؟ دنبال پاداش مادیه؟»  
پیش از این که نام ببرد، درنگی کرد که نشان می‌داد او به افسانه اعتقادی ندارد. انتظارش این بود که حالت بی عنوان جنگاور، به نوعی باج بخواهد.

هالت رخ در رخ او ایستاد؛ هم سطح، بدون اینکه پلکی بزند و گفت: «پاداشی لازم نیست. فقط این خبر رو پخش کنید. بگید جنگاور سپیده‌دم برگشته تا بر کلانمل فرمانروایی کنه.»

کنال کمی گیج شد. سگرمه‌هایش را درهم کشید و چینی به پیشانی انداخت. بعد آرام با خود خندید. گرچه ردی از آن در صورتش نماند. بی اعتقادی کنال اهمیتی نداشت. حالت متوجه

شده بود که چند نفر از اهالی روستا، اطراف آن‌ها کار می‌کرده‌اند و حرف‌هایشان را شنیده‌اند و با علاقه، به سوار بلندقامت و اسب کهر چشم دوخته‌اند. چندباری نام جنگاور سپیده‌دم را از زبان آن‌ها شنیده بود. شنیده‌های آنان درباره برگشتن جنگاور سپیده‌دم طی چند روز پخش می‌شد. هالت همیشه به این فکر می‌کرد که چنین چیزهایی، چطور به آن سرعت در میان رعیت پخش می‌شود؛ اما می‌دانست که چنین است و همین را لازم داشت. این را هم می‌دانست که شایعات هرچه بیشتر پخش شوند، اغراق آمیزتر خواهند بود. حاضر بود شرط ببندد که در داستان آخر هفته، جنگاور سپیده‌دم یک تنه در برابر سپاه پدریج ایستاده و با چند حرکت آتشین و سهمگین شمشیرش، تمام آن‌ها را از بین برده‌است.

ترنس با اشتیاق گفت: «ما این کار رو انجام میدیم.»

کنال چهره هالت را برانداز می‌کرد. در پی حسی درونی، به این غریبه ریش سفید اعتماد کرده بود. آن‌ها شب پیش یکدیگر را ملاقات کرده بودند و همان موقع، اعتمادی شکل گرفته بود و حالا، حس می‌کرد که هالت می‌خواهد که این خبر پخش شود و کنال در آن مشکل و زبانی نمی‌دید. بی اطلاع نبود و درباره این گروه مذهبی چیزهایی شنیده بود. اینکه به کلانمل می‌آیند و کسی دنبالش‌ان است که با حمایت الهه، امنیت را برای آن‌ها به ارمغان می‌آورد. نظرش این بود که هالت نمی‌خواهد به آن‌ها آسیبی برساند. چرا؟ نمی‌دانست. در هر حال، اطمینان کرده بود و آن پیرمرد و شنل رنگینش را دوست داشت. می‌دانست که اگر خودش برای اسطوره و افسانه وقت چندانی نگذاشته، اعتقاد هالت به این مراسم کمتر است.

موافقتش را اعلام کرد: «بله قربان. انجام می‌دیم.» چشمش به چشم هالت افتاد و پیامی به معنای درک دوطرفه، میانشان ردوبدل شد. جنگجو به نشان تشکر سری تکان داد و کنال ادامه داد: «ویل، شما امشب اینجا می‌مونی؟ این دفعه تو سنگرها ازتون خوب پذیرایی می‌کنن.» لبخندی زد.

هالت سری تکان داد و گفت: «بابت پیشنهادتون ممنونم؛ اما ما تو مونت‌شانون کار داریم.»

البته وقایع روستای همسایه، کرایکنیس، در وصف نمی‌گنجید. گروه یاغی‌ها، شکست خورده و از هم پاشیده بود. تنها چند روز پیش از شلوغی، جاده‌ها کمابیش آرام بودند. هالت می‌خواست بداند که وقتی آن‌ها رفته‌اند، تنیسان چه کرده‌است و وقایع آن روز، به گوشش رسیده‌است یا نه.



با دو مرد دست داد و پیش اسب‌ها آمد. آبلارد و تاگ در کنار یکدیگر، آرام می‌چریدند. ویل چند قدمی دورتر بود. چشم‌های هالت را دید. جنگجوی پیر با تکان نامحسوس سر، او را فراخواند و ویل بی معطلی به او پیوست. هردو سوار اسب‌هایشان شدند و سوی همان تپه‌ای راندند که هوراس منتظرشان بود.

ویل پرسید: «هوراس چرا این قدر اسرارآمیز و مبهم شده؟» لبخند نامحسوسی بر لب‌های هالت نشست.

او گفت: «یه نفر بهش ماهی مونده داده!» از واکنش گیج ویل خوشش آمد. فکر کرد: «بعضی وقت‌ها باید بگذاری این جوان‌ها در بی‌خبری بمانند.»

مونت‌شانون بیابان بود. کمتر از شش نفر از اهالی قدیمی در روستا مانده بودند و اغلب یا خیلی پیر بودند یا بنیۀ سفر نداشتند. انگار می‌ترسیدند و بیرون نمی‌آمدند. سه آرالوئی، اسب‌هایشان را سمت شاهراه کنار روستا راندند؛ جایی که درهای قفل و پنجره‌هایی با کرکره‌های انداخته، به استقبالشان آمدند. گهگاه یک نفر از کنار کرکره سرک می‌کشید و فوراً کنار می‌رفت تا دیده نشود؛ اما همین‌ها هم چندتایی بیشتر نبودند. غروب نزدیک می‌شد. خورشید کم‌کم غروب می‌کرد و سایه‌های بلند، مه‌جور ماندن و متروکه بودن روستا را عیان‌تر می‌کرد. هالت سقلمه‌ای به آبلارد زد تا یورتمه برود. بقیه هم با او هماهنگ شدند. به سوی بازار ده رفتند تا مطمئن شوند که آنجا خالی است.

اصطبل‌ها از بین رفته بودند. آلاچیق بزرگ و سفید، مرکز فرماندهی تنیسان نیز همین‌طور. دو چادر سبزرنگ، در گوشه‌ای از آن دشت فراخ و خالی بود؛ تنها نشانه از سکونت. فضای دایره‌ای شکل و سوخته‌ای که در وسط دشت بود، نشان از آتشی عظیم داشت. تمام چمن‌های اطرافش صاف شده و گویی صدها پا لگدمالشان کرده بود.

ویل دایره سوخته و سیاه رنگ را نشان داد و پرسید: «به نظرت این‌جا چه اتفاقی افتاده؟» هالت چند لحظه به آن خیره شد و گفت: «به نظرم اهالی روستا می‌خواستن از آلسیاس بابت نجات دادنشون تشکر کنن.»

هوراس پرسید: «منظورت اینه که منم اگه می‌خواستم، می‌تونستم تو کرایکنیس یه آتیش بزرگ و جشن برپا کنم؟» هردو به او خیره شدند. هوراس به نشان عذرخواهی، شانهای بالا انداخت: «خب شما به روستایی‌ها گفتید که من نجاتشون دادم.»

هالت جواب داد: «بله. خب؟»



«خب، می‌دونید، مشکل من با یه کمی تشویق هم حل می‌شد؛ شاید یه آتیش و یه جشن. این طوری مطمئن می‌شدم که دو خدمتکار وفادارم، نقششون رو خوب اجرا کردند.»  
 با اشاره‌ای لردوار به آن دو، حرفش را تمام کرد؛ اما اثر حرفش را با خنده از بین برد.  
 هالت زیر لب چیزی گفت که شنیده نشد و با آبلارد چهار نعل به سوی چادرها تاخت.  
 هوراس در پشت او فریاد زد: «من فقط سعی می‌کردم اسرارآمیز باشم!»

آن شب اردوگاهشان را جمع کردند و به سوی روستا بازگشتند. کنار یک مسافرخانه تاریک ایستادند و در زدند؛ اما هرچه کردند، نتوانستند کسی را بیدار کنند تا پاسخی بدهد. هوراس به خیابان رفت و با صدای بلند نعره کشید: «آهای! کسی اون جا نیست؟» ویل و هالت از صدای بلند هوراس یکه خوردند.

ویل گفت: «اگر دوباره خواستی همچین کاری کنی، قبلش بگو. می‌شه؟»

هوراس با دلخوری به او نگاه کرد و گفت: «من فقط می‌خواستم کمک کنم.»

پاسخی از مسافرخانه نیامد. همان‌طور که ایستاده بودند و تردید داشتند که در را بشکنند و وارد شوند تا شبی را راحت بگذرانند، صدای لخلخ کشیده شدن پایی را از پشت سرشان شنیدند. پیرزنی گوژپشت و پوشیده در شال، از کلبه کنار مسافرخانه بیرون آمد. می‌خواست ببیند که چه کسی مزاحمش شده‌است. با چشم‌های خیس و کم‌سویش، نگاهی به آنان انداخت. حسی درونی به او می‌گفت که این سه غریبه، خطری برایش ندارند.

به آن‌ها گفت: «رفتن. همشون رفتن.»

هالت پرسید: «کجا رفتن؟» پیرزن با حرکتی مبهم، سمت شمال را نشان داد.

گفت: «رفتن دنبال اون نجات دهنده تو دون کیلتی.»

هالت پرسید: «دون کیلتی؟ قلعه شاه فریس؟»

پیرزن با چشم‌های خسته و زیرک‌اش به او زل زد و بعد با حرکت سر تأییدش کرد: «آره. همون‌جا. واعظ...»

ویل صحبت او را قطع کرد: «منظورتون تنیسانه؟»

پیرزن به او اخمی کرد. از قطع شدن حرف‌هایش خوشش نیامد: «بله. واعظ تنیسان. گفته الهه از اون جا صلح و آرامش رو دوباره بر سرزمین ما نازل می‌کنه. از تمام مردم مونت‌شانون خواسته که دنبالش برن. همشون مثل پخمه‌ها رفتن. پخمه‌ان.»

هالت گفت: «اما تو نرفتی!»

زن به او نگاه کرد. سکوتی طولانی بینشان حاکم شد.

در نهایت زن گفت: «نه! بعضی از ما همین جا می‌مونیم و الهه قدیمی رو می‌پرستیم. می‌دونیم که الهه، خوشی و غم برامون می‌فرسته تا آزمایشمون کنه. من به الهه‌ای که عهد بسته که فقط خوشی بفرسته، اعتقاد ندارم.»

زن حرفش را طوری تمام کرد که انگار دیگر نمی‌خواست ادامه بدهد. هوراس مؤدبانه پرسید: «چرا؟»

زن به او نگاهی کرد. زیرکی از چشم‌هایش پیدا بود.

زن پاسخ داد: «الهه‌ای که خوب و بد رو به اندازه هم می‌ده، چیز زیادی نمی‌خواد. شاید یکی دو دعا و ثنا یا شاید قربانی کردن یه چهارپا. اما الهه‌ای که فقط وعده خوبی می‌ده؟» سری تکان داد و برای در امان ماندن از شر شیطان با دستش روی هوا علامتی کشید: «الهه‌ای مثل اون همیشه یه چیزی ازت می‌خواد!»

هالت به او خندید. سرش را به نشانه تأیید و ستایش تکان داد؛ برای ستایش عقلانیتی که در پی سال‌ها زندگی آمده بود و بدگمانی‌ای که در پی این عقلانیت وجود داشت.

به او گفت: «می‌ترسم حق با شما باشه مادر.»

زن شانه‌ای بالا انداخت. در تعریف و تمجید چندان حرفی نمی‌زد.

بعد اضافه کرد: «می‌دونم حق با منه. یه در کوچیک اون کنار هست که هیچ وقت قفل نمی‌شه. از اون جا می‌تونید برید تو. این طوری دیگه لازم نیست اون جور در بزنی و هوار بکشید که مرده‌ها رو توقیر می‌لرزونه!» با اشاره‌ای، راه باریکه کنار مسافرخانه را نشان داد. لنگ لنگان به کلبه‌اش و کنار گرمای اجاق برگشت. خنکای عصر برای استخوان‌هایش خوب نبود. در این سن، آدم باید کنار گرمای آتش باشد.

آن‌ها در را پیدا کردند و وارد مسافرخانه شدند. حالت مشغول روشن کردن آتش و چند شمع شد؛ هوراس در انبار آذوقه دنبال غذا رفت و ویل در طویله پشت ساختمان اصلی، اسب‌ها را تیمار کرد. کمی بعد، هرسه دور آتش نشستند و نان بیات، پنیر مانده، چند تکه گوشت و تارت سیب محلی خوردند. البته قهوه هم برای پایین دادن آن‌ها لازم بود. حالت به آن اتاق متروکه نگاهی انداخت. می‌دانست که معمولاً آنجا پر از مسافر است.

او گفت: «پس شروع شده.» دو همراهش با چهره‌هایی پرسشگر به او نگاه کردند. توضیح داد: «این قدیمی‌ترین نقشه بیگانگانه. تنیسان الآن یه گروه داره که همشون از مذهبشون برگشتن. همشون حاضرین شهادت بدن که اون تونسته راهزن‌ها رو مغلوب کنه و فراری بده. احتمالاً داره برنامه می‌ریزه که چندتا از دستیارهاش، گروه‌های دیگه‌ای رو هم از روستاهای جنوبی جمع کنن. اون‌ها از این روستا به اون روستا می‌رن. گروهشون هر روز بزرگ و بزرگتر می‌شه. هرچقدر مردم بیشتر بهشون ملحق بشن، تشنج و هیجان هم بالاتر می‌ره.»

ویل گفت: «و در نهایت، می‌رسن به دون کیلتی و جلوی پادشاه می‌ایستن.»

حالت به نشانه‌ی نه سرش را بالا انداخت. «البته که نه. خیلی باهوشن. تنیسان اول نشون می‌ده طرف پادشاهه و براش کار می‌کنه. اما هر روز محبوبیت خودش رو بالا می‌بره و کم‌کم قدرت رو به دست می‌گیره.»

هوراس گفت: «اگه بخوایم روی حرف‌هایی که مردم درباره پادشاه می‌زنن قضاوت کنیم، این اتفاق خیلی هم طول نمی‌کشه. انگاری داره خیلی سریع نفوذش رو از دست می‌ده.» تعللی کرد. به خاطر آورد درباره‌ی برادر حالت صحبت می‌کند. با شرمندگی افزود: «ببخشید حالت منظورم این بود که...»

صدایش فروکش کرد. اما حالت با دست نشان داد که نیازی به عذرخواهی نیست. «مهم نیست هوراس. من هیچ ارادتی به برادرم ندارم. معلومه که مردمش هم ندارن.»

ویل به آتش چشم دوخته و به فکر گفته‌های حالت بود. پرسید: «ولی ما تو کرایکنیس شکستشون دادیم و متوقفشون کردیم. نه؟»

حالت سری تکان داد: «بله. ما عقبشون انداختیم. اما این به تنهایی کافی نیست، فقط یه نمونه از حمله‌ها و کشتارهاشونه. اون هنوز می‌تونه از جوزدگی و هیجان روستایی‌های مونت‌شانون استفاده بکنه. البته اگه می‌تونست کرایکنیس رو هم فتح کنه، خیلی براش بهتر تموم می‌شد. اما خب به هر حال مانع سختی هم نیست که نتونن ازش رد بشن.»

هوراس که در فکر بود گفت: «مگه اینکه ما براشون مانع بتراشیم.»  
 هالت به او لبخند زد. جنگجوی جوان اصل مطلب را گفته بود.

هالت گفت دقیقا. احتمالا اون نمی‌دونه چه اتفاقی توی کرایکنیس افتاده. منم اگه یکی از فراری‌ها بعد از مرگ پدریج بودم، برای گفتن این قضیه عجله‌ای نمی‌کردم. افرادی مثل تنیسان عادت مزخرفی دارن که بدخبرها رو مجازات می‌کنن. پس همین‌طور که جلو می‌ره و یارهای بیشتری هم جمع می‌کنه، انتظار خبرهای قتل‌عام بیشتری رو هم داره. چنین خبرهایی خیلی براش اهمیت نداره. اما اگه ما خبر پیروزی جنگاور سپیده‌دم رو پخش کنیم، مسپله فرق می‌کنه. وقتی ما به دون کیلتی برسیم و داستانون این باشه که جنگاور سپیده‌دم دوپیست راهزن خونخوار رو یه تنه شکست داده، مجبوره اون رو مهره‌ی مهمی در نظر بگیره و دیگه نمی‌تونه بی‌خیالمون بشه.»

ویل پرسید: «این وضع خوبه؟» و اخم کرد.

هالت چند لحظه در سکوت به او خیره شد و پاسخ داد: «خیلی خوبه. من مقابله‌ی رودررو با تنیسان رو پیش‌بینی می‌کنم.»

روی صندلی‌اش عقب رفت و کش و قوسی به خود داد. روز بلندی بود. روزهای بلند دیگری نیز در انتظارشان بودند.

هالت گفت: «بیا یه یکم بخوابیم. ویل، می‌خوام فردا بری دنبال تنیسان و چشم ازش برنداری. اون من و هوراس رو دیده اما تو رو نمی‌شناسه. در نقش دوره‌گرد راحت می‌تونی وارد گروهشون بشی. اگه نقشه معمول بیگانگان رو دنبال کنه، خوب توی روستاها می‌چرخه تا یار جمع کنه و بعد یه هفته یا یکم بیشتر طول می‌کشه که به دون کیلتی برسه. وقتی فهمیدی چه تصمیمی داره، بیا و به ما خبر بده.»

ویل پرسید: «کجا پیداتون کنم؟» گرچه حس می‌زد که جواب را می‌داند. پاسخ هالت ظن‌اش را تایید کرد.

«ما تو دون کیلتی هستیم. وقتش رسیده دوباره با خانواده و برادرم دور هم جمع بشیم.»

## فصل سی و یکم

هوراس با خودش گفت که دون کیلتی قلعه‌ی باشکوهی است. شهری که پر از برج و باروست و صخره‌های بزرگ و برجسته نامدارش کرده. قلعه از تمام بناهای شهر که دور و برش اند بلندتر است، با دیوارهای مرتفع.

همانطور که به سمت جاده‌ی شلوغ حرکت می‌کردند، به هالت گفت: «وقت خیلی زیادی رو برای ساختنش خرج کردن.»

بازرگانان، پیشه‌وران و حجره‌داران مشغول کار بودند و گروهی گاری‌های پر از اجناس متفاوت را هل می‌داند. از مصالح ساختمانی گرفته تا سبزی و گوشت و کپه‌های کود در گاری‌هایشان پیدا می‌شد. هوراس و هالت در میان آنها پیش می‌رفتند. هوراس با کمی دلواپسی به دو نفری نگاه کرد که قصد داشتند با هم دعوا راه بیاندازند. مقداری از کود یکی روی گوشت‌های دیگری ریخته بود. هوراس تصمیم گرفت برای شام ماهی بخورد.

هالت به او گفت: «این دژ باستانی. صد سال قدیمی‌تر از قلعه آرالوئنه. قبل اینکه شهر دورش ساخته بشه، اینجا بوده.»

هوراس تحت تاثیر این حرف لب‌هایش را جمع کرد. هالت حرفی دیگر هم اضافه کرد: «البته زمستون‌های وحشتناکی داره.»



آنها دو روز پیش از ویل جدا شده و مسیر دون کیلتی را پیش گرفته بودند. طبق پیش بینی هالت، شایعات مبهم درباره‌ی نتیجه جنگ کرایکنیس پیش از آنها رسیده بود. بار دیگر تعجب کرد از اینکه بدون هیچ دفتر و دستکی این شایعات با چه سرعتی پخش می‌شوند.

شایعات درباره‌ی تنیسان هم بودند حمله‌ای که او در مونت‌شانون دفع کرده بودند. هالت عدم اطمینان را در میان مردمی یافت که هم صحبتش شدند. مردم مردد بودند زیر پرچم کدام یک بروند. بیگانه‌ها و قدرتشان برای محافظت از روستاها و دهات در برابر هرج و مرجی که بر کشور سایه افکنده بود یا جنگاور سپیده دم که فردی خارق‌العاده و جدید بود؟ افسانه آوازه‌ای بیشتر داشت. در هر حال مردم مطمئن نبودند کدام سو بروند. حسی که وجود داشت این بود: «صبر کنیم و ببینم.» درست همان چیزی که هالت می‌خواست.

هالت شب پیش که کناره شاهراه چادر زده بودند مشغول بود. هوراس دیده بود که قلم و دوات و طومار و مهرش را در آورده و چیزی را مهر کرده بود. در کاری که به قول خودش «سندسازی خلاقانه» بود، زیاده‌روی می‌کرد. هوراس اسمش را جعل کردن گذاشته بود. یاد روزهایی افتاد که مهارت هالت در جعل سند را با درستکاری و صداقت در تضاد می‌دید. فکر کرد حالا که بیشتر از قبل ترفند می‌زند و حيله‌گری می‌کند، چندان اذیت هم نمی‌شود؛ نه به اندازه‌ی روز اول. در نهایت به این نتیجه رسید که افول اصول اخلاقی‌اش نتیجه‌ی این است که زمان زیادی را کنار رنجرها گذرانده.

هالت سرش را بالا آورد و وقتی حالت چهره‌ی مرد جوان را دید، متوجه احوالش شد و گفت: «این فقط یه پیغام سلطنتی از پادشاه دانکنه، برای اینکه بتونی وارد تالار پادشاه بشی. با این می‌تونیم به فریس برسیم.»

هوراس پرسید: «نمی‌تونی راحت به فریس بگی برگشتی؟ حتما با دیدنت موافقت می‌کنه.»

هالت به این موقعیت فکر کرد. لب پایینش را قلمبه کرد و گفت: «شاید. شاید هم ترجیح بده من رو بکشه. این طوری بهتره. برای اینکه بهش خبر بدم برگشتم، باید بهترین زمان رو انتخاب کنم.»

هوراس هم با او موافق بود: «به نظر منم همین‌طوره.»

البته هنوز هم با بردن اسناد جلعی مشکل داشت. هالت مهری مانند مهر سلطنتی آرالوسن ساخت و زیرنامه‌ای را که روی موم نرم نوشته بود، مهر کرد.

هالت سرش را بالا آورد و گفت: «اگه وقتش رو داشتیم که درخواستش رو بدیم، مطمئن خود دانکن بهمون نامه رو می داد. نمی دونم تو چرا اینقدر نگرانی.»

هوراس به مهر که وارد کیف چرمی هالت می شد، اشاره ای کرد و گفت: «شاید. اون می دونه تو این رو داری؟»

هالت برای پاسخ کمی تعلل کرد: «راستش نه. اما چیزی که نمی دونه صدمه ای بهش نمی زنه. به منم همینطور، این مهم تره.»

در آرالوئن حتی داشتن مهر جعلی پادشاه هم جرم بزرگی محسوب میشد. چه برسه به اینکه از آن استفاده هم بکنی. البته دانکن خوب می دانست که هالت چندباری مهرش را جعل کرده است. اما فکر کرده بود بهتر است به روی خود نیارود.

هالت برگه را کمی حرکت داد تا دواتش خشک و مومش سفت شود. بعد به دقت آن را روی زمین گذاشت و گفت: «خوب، حالا می رسمیم به سپرت.»

غلاف کتانی هوراس هنگام درگیری با پدريج گاره شده بود و به چیزی با دوام تر نیاز داشت. بعد از ظهر در روستا گشتند تا هالت کمی رنگ و چند قلم مو تهیه کند. بعد مشغول به نقاشی نشان روی سپر هوراس شد.

هالت گفت: «خیلی خوب!» و خط افق مشکی رنگی در امتداد سه چهارم پایینی گردی خورشید کشید و اضافه کرد: «خوب شد.»

بعد سپر را بلند کرد تا هوراس آن را ببیند. او سری تکان داد و گفت: «کار قشنگیه. بهتر از اون برگ بلوطیه که اولین بار تو گالیکا روی سپرم کشیدی.»

هالت خندید: «آره. اون رو عجله ای کشیدم. البته اینم یکمی ناصافی داره اما این بهتره. می دونی کشیدن یه خط صاف و یه دایره راحت تره تا کشیدن برگ بلوط!»

او سپر را به کندهی درخت تکیه داد تا خشک شود. تا صبح نقاشی خشک می شد و آنها حرکت می کردند و هوراس بار دیگر جنگاور سپیده دم می شد.

حین رفتن به دون کیلتی، هر از گاهی مردم پچ پچ می کردند و نشان روی سپر هوراس را به هم نشان می دادند. نظراتشان پشت آن نشان پنهان شده بود و مشخص بود حواسشان جمع است.

چیزی هوراس را اذیت می‌کرد و هوراس فکر کرد وقتش رسیده آن را مطرح کند. گفت: «هالت، من داشتم فکر می‌کردم که...»

با نگاه خیره و آزاردهنده‌ی هالت، هوراس از گفته‌اش پشیمان شد. هالت معمولاً وقتی یکی از همراهان جوانش مسئله‌ای را مطرح می‌کرد، با آن کنار می‌آمد. هوراس منتظر پاسخ هالت نماند و حرفش را ادامه داد: «نگران نیستی که مردم... تو قلعه بشناسنت؟»

«من رو بشناسن؟ اون‌ها وقتی من رو دیدن که فقط یه پسرچه بودم. از اون به بعد، هیچ کس منو ندیده.»

«خب شاید. اما تو...» تعللی کرد. مردد بود که شاید عاقلانه نباشد به رابطه‌ی فریس و هالت در خیابان اشاره‌ای بکند. «می‌دونی که... دوقلو دیگه. درسته؟... حتما خیلی شبیه همدیگه اید. نگران این نیستی که مردم ممکنه... ببین، می‌دونی که... با شنل خاکستری.»

«آها. فهمیدم منظورت چیه. فکر نکنم همچین اتفاقی بیوفته. به علاوه کلاه شنلم بیشتر صورت‌م رو می‌پوشونه. مردم هم بیشتر دارن به تو نگاه می‌کنن تا من.»

هوراس حرف او را تصدیق کرد. به این مسئله توجهی نکرده بود.

هالت ادامه داد: «الان بین کسی که خودت می‌دونی و من تفاوت‌های زیادی هست. من کاملاً ریش دارم اما اون خودش رو شکل بز کرده با اون قلمبه‌ی ریشی که روی چونه‌اش گذاشته. سیبیلش هم کوچیک‌تره.» او پرسشش را از نگاه هوراس خواند و بیشتر توضیح داد: «هر از گاهی به اینجا سر می‌زنم. فقط نمی‌ذارم کسی بفهمه.»

هوراس سری تکان داد یعنی اون را درک کرده بود.

هالت ادامه داد: «به علاوه اون موهایش رو به عقب شونه می‌زنه اما موهای من یه جورایی...»

تعللی کرد و دنبال واژه‌ای مناسب گشت.

هوراس گفت: «پرپشت و درهم و برهمه؟» بعد مدت طولانی سکوت کرد. هالت به موهایش حساس بود. مردم همیشه درباره‌ی آنها بد می‌گفتند و رنجر هم با چهره‌ای عبوس به آنها نگاه می‌کرد.

گفت: «ممنون.» هوراس ادامه نداد و سکوت کرد. هالت با سختی گفت: «فکر نکنم مشکلی باشه. هیچکس انتظار نداره موی پادشاهش پرپشت و ژولیده باشه.»

هوراس می‌خواست پاسخی بدهد؛ اما فکر کرد اگر چیزی نگویند عاقلانه‌تر است. به پیشروی در آن مسیر شیب‌دار و پر پیچ و تاب ادامه دادند که به دروازه قلعه منتهی می‌شد. آرام می‌رانند و رهگذرهای با پای پیاده را پشت سر می‌گذاشتند. فقط آنها بودند که سوار بر اسب به قلعه نزدیک می‌شدند و توجه محلی‌ها را جلب می‌کردند.

هالت از کنار دهانش به هوراس گفت: «با افتخار راه برو. تو مأمور مالی پادشاه آرالوئی.»  
هوراس هم با همان صدای آهسته جواب داد: «در واقع مأمور تقلبی. اینکه دیگه افتخاری نداره»

هالت با خوشحالی گفت: «اونها هرگز نمی‌فهمن. من توی این کار واردم.»  
هوراس نگاهی به او انداخت. «اما این واقعاً چیزی نیست که بهش افتخار کنی. میدونستی؟»  
هالت شاد و سرزنده به او خندید. «من وقتی با توام واقعاً خوشحالم. انگار یادم می‌ندازی که چقدر پست شدم. حالا به خودت بناز.»

هوراس به او گفت: «من بیشتر ترجیح می‌دم اسرارآمیز باشم و الان هم فکر کنم می‌خوام پیاده بشم.» هالت شگفت زده نگاهی به او انداخت. اندیشید که هوراس بزرگ شده و اعتماد به نفسش را هم پیدا کرده است. دیگر مثل گذشته راحت نمی‌شود سر به سرش گذاشت. حتی گاهی گمان می‌کرد هوراس بیش از او دستش می‌اندازد. نمی‌توانست پاسخی مناسب و کوبنده به او بدهند؛ بنابراین به سادگی خرناسی کشید.

دروازه قلعه باز بود. حالا حالا دیگر خطری شهر را تهدید نمی‌کرد و مسافران زیادی به قلعه رفت و آمد داشتند، گاری‌ها، ارابه‌ها و مردمی که چیزهایی را روی دوش هایشان داشتند. قلعه سلطنتی قطعاً نیاز به آذوقه و غذا و نوشیدنی داشت. در قلعه باستانی چون آنجا همیشه بخش‌هایی بود که تعمیر لازم داشت. در انبوه و ازدحام جمعیت گروه تدارکات غذا و کارگران و بازرگانان با هم قاطی شده بودند. هوراس مثل مورچه‌ای پریشان به اطراف نگاه می‌کرد.

گرچه دروازه‌ها باز بودند، اما هر دو سوی ورودی نگهبان داشت. وقتی آنها دو سوار غریبه را دیدند جلو آمدند و نیزه‌هایشان را روی هم گذاشتند و راه را بستند. برگه عبور دو سوار را دیدند و شناسایی‌شان کردند. چند تن از عابران جلوی هالت و هوراس با بدنه نیزه‌ها به عقب رانده شدند و یک وری رفتند. هالت و هوراس کمی دلواپس بودند. می‌خواستند وارد شوند و پی کارشان را بگیرند.



نگهبان قدبلندتر پرسید: «تو اینجا چه کارهای؟»

هوراس خنده‌اش را خورد. در کلانمل حرفها عامیانه و بدون تشریفات بود. در قلعه آرالوئن نگهبان‌ها عبارتی کلیشه‌ای را تکرار می‌کردند. «بایست تا شناسایی بشوی.»

هالت پاسخ داد: «سر هوراس. شوالیه قلمروی آرالوئن، جنگاور سپیده دم از شهر. با پیغامی از پادشاه دانکن بزرگ برای پادشاه فریس.» هوراس بی‌حرکت ایستاده بود. مثل یک مجسمه. پس پادشاه دانکن، پادشاه دانکن بزرگ است؛ در حالیکه فریس فقط پادشاه است. او فکر کرد هالت کمی در ذکر عناوین و القاب زیاده روی کرده است.

صورت هوراس خونسرد می‌نمود، اما چشم‌هایش در میان جمعیت می‌چرخیدند و دید که پس از صحبت‌های هالت و اشاره‌هایش به جنگاور سپیده‌دم عده‌ای از مردم ایستادند و توجه‌شان جلب شد.

البته نگهبان‌ها اصلاً تحت تاثیر چنین عنوانی قرار نگرفتند. هوراس فکر کرد که آنها به کل خیلی کم تحت تاثیر چیزی قرار می‌گیرند. نگهبان دستش را بیرون آورد و گفت: «برگه عبور چیزی دارید که ثابت کنه شما همونی هستید که می‌گید؟»

هوراس فکر کرد که هایبرنیایی‌ها چقدر آرام و دلنواز حرف می‌زنند. بعد دستکش‌اش را درآورد تا برگه عبورش را نشان دهد. همانی که هالت شب پیش آماده کرده بود. آن را به هالت داد و هالت به نگهبان. هوراس نگاهش را گرداند و دهان دره‌ای کرد و فکر کرد که رفتارش به قدر کافی پرنخوت و اسرارآمیز بوده است. نگهبان آن را واریسی کرد. نمی‌توانست بخواند، اما گویی مهر و موم سلطنتی آرالوئن طبق قانون، تاثیرگذار بود. نگهبان به همراهانش نگاهی انداخت.

او گفت: «میتونن رد بشن.» برگه‌ها را به هالت برگرداند و هالت هم به هوراس. سپس نگهبان‌ها نیزه‌هایشان را باز کردند و عقب ایستادند. هالت و هوراس وارد حیاط قلعه شدند.

به قسمت برج مرکزی قلعه رفتند. همانجایی که بخش ریاست قلعه بود. دوباره همان مراحل چرند کنترل برگه عبور را انجام دادند؛ اما این بار زیر نظر رئیس محافظان. هوراس دریافت که حق با هالت بوده. تعداد کمی به رنجر نگاه می‌کردند؛ اما در عوض تمام حواسشان بود به هوراس بود که کاملاً مسلح و سوار بر اسب جنگی و قدرتمند بود و به نظر اهمیت بیشتری داشت. هوراس اندیشید اگر کسی بعداً درباره هالت از نگهبان‌ها بپرسد، احتمالاً خیلی کم از او چیزی به یاد بیاورند.



اسب‌هایشان را بیرون از برج گذاشتند و با راهنمایی یک نفر دیگر داخل رفتند. به طبقه سوم که محل دیدار فریس با ملاقات‌کنندگان بود. در آنجا دوباره متوقف و با فردی دیگر روبه‌رو شدند. این بار با یک مرد جوان و خوش‌چهره. هوراس با اشتیاق به چهره او نگریست. یک شمشیر بلند داشت که به نظر می‌رسید می‌داند چطور از آن استفاده کند قدش به بلندی هوراس بود گرچه به اندازه او چهارشانه و خوش‌بنیه نمی‌نمود. موهای مجعد و تیره، چهره هوشیار و لاغریش را قاب کرده بود. به نظر آماده می‌آمد و با لبخندی به لب از آنها پرسید: «خوش اومدید. ما همیشه از دیدن عموزاده‌های آرالوئن خوشحال می‌شیم. اسم من شان کریکه.»

هالت از زیر کلاهش با علاقه به چهره مرد جوان نگریست. کریکه از عناوین سلطنتی بود و نشان می‌داد جوان از خانواده فریس است. فکر کرد درست است پادشاهان اغلب یکی از افراد خانواده‌شان را برای منصب پیشکاری پادشاه منصوب می‌کنند. کسی که به او اعتماد داشته باشند؛ بنابراین مرد جوان از اقوام هالت هم بود.

هوراس دستش را جلو برد و گفت: «هوراس. شوالیه قلعه آرالوئن. از همراهان فرمانده محافظان سلطنتی. جنگجوی سلطنتی شاهدخت کاساندر.»

شان کریکه نگاهی به برگه‌های هوراس و هالت انداخت. لبخندی به لب‌هایش بود که می‌گفت متوجه شده است. سرش را پیش آورد و گفت: «من شایعاتی درباره کسی به نام جنگاور سپیده دم شنیده‌ام.» بعد کمی مکث کرد و نشان روی پالتوی هوراس را نشان داد. علاوه بر نشان روی سپر، هالت نشانی از جنس کتان هم برای زره هوراس درست کرده بود.

هوراس گفت: «این طوری صدام می‌زنن. من نه تصدیقشون می‌کنم و نه انکار.» شان سری تکان داد. پاسخ راضی‌اش کرده بود. او نگاهی به هالت انداخت. شکارچی، آرام پشت جنگجوی بلند قامت ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. سگرمه‌هایش را در هم کشید آیا مسئله مبهمی درباره او وجود داشت؟ حس می‌کرد قبلا او را جایی دیده است.

پیش از آنکه بتواند پرسشی را مطرح کند، هوراس خیلی رسمی گفت: «این مرد همراه منه. مایکل.» یادش آمد که چند روز پیش هالت خودش را با این نام معرفی کرده است. معمولا هم با همین نام سفر می‌کرد. خندید.

شان کریک سری تکان داد و فوری حالت را از ذهنش پاک کرد. «بله.» به درهای بزرگی که پشت میز بودن نگاهی انداخت. «پادشاه در حال حاضر ملاقات کننده‌ای ندارن بزارید ببینم الان شما رو می‌پذیرن.»

از روی عذرخواهی لبخندی زد و بعد وارد شد و در را پشت سرش بست. چند دقیقه‌ای گذشت. بازگشت و با حرکت دست آنها را فراخواند.

«شاه فریس شما رو الان می‌پذیرن. خواهش می‌کنم سلاحتون رو هم اینجا بزارید.»

درخواستش منطقی بود. هوراس و هالت سلاح‌هایشان را روی میز بزرگ گذاشتند. هوراس کمی دلواپس بود. گرچه برخلاف هالت چاقویی نداشت، اما سعی کرد نگرانی‌اش را کنار بزند. حین ورود به تالار فکر کرد هالت می‌داند چه می‌کند. کریک آنها را به تالار تاجگذاری راهنمایی کرد. آن تالار به نظر هوراس برای پادشاه کوچک بود. گرچه فقط تجربه دیدن تالار پادشاه دانکن را داشت.

تالار طبیعی بود و سقف‌های بلند داشت مربعی شکل که طولش ده قدم هم نمی‌شد. بالای تالار، پادشاه فریس روی تخت چوبی و ساده نشسته بود.

شان آنها را معرفی کرد و بعد برگشت. فریس با کنجکاوای آنها را نگریست در این فکر بود که چرا پیکی از جانب آرالوئن فرستاده شده اما زودتر به او خبری نداده‌اند. آنها را نزد خود خواند. هوراس جلو رفت و هالت سایه به سایه پشت او حرکت کرد.

حین نزدیک شدن، هوراس چهره پادشاه کلانمل را واریسی کرد. خویشاوندی‌اش با هالت کاملاً روشن بود؛ اما تفاوت‌هایی هم داشت. چهره او پرت‌تر بود و آنها را کمی از هم متمایز می‌کرد. به وضوح به آسایش اهمیت می‌داد و این از اندامش به خوبی پیدا بود. در حالی که هالت بدنی استخوانی و قوی داشت، برادر دوقلویش در مقابل او کمی چاق و سست به نظر می‌رسید.

تیپ‌شان هم با هم فرق می‌کرد. همانطور که هالت گفته بود فریس ریش بزی و سبیلی آراسته داشت. موهایش را از جلوی پیشانی محکم عقب کشیده و با بند چرمی بالاتر از شقیقه‌هایش بسته بود. رنگ موهایش هم یک دست سیاه بود و چهره او را ده سال جوانتر از هالت با موها و ریش خاکستری و جوگندی‌اش نشان می‌داد. جلوتر رفت. رنگ موها به نظرش مصنوعی آمد. بیش از حد براق و یکدست بود. به این نتیجه رسید که فریس موهایش را رنگ کرده است.

چشم‌هایشان هم با هم فرق می‌کرد. نگاه هالت قرص و محکم بود؛ اما گویی فریس نمی‌توانست برای طولانی مدت ثابت نگاه کند. گویی از کسانی که رودررویش بودند فرار می‌کرد. انگار از دردسری تازه هراس داشت.

آنها صدای در تالار را شنیدند که پشت کریک بسته شد. با پادشاه فریس تنها ماندند. هوراس حاضر بود شرط ببندد که افراد زیادی به تالار پادشاه دسترسی دارند و در گوشه و کنار مراقب‌اند تا پادشاه به خطر نیفتد.

فریس لب به سخن باز کرد. هیبت پوشیده در شئل و کلاه را در کنار هوراس نشان داد و آهسته شروع کرد: «جناب هوراس.» صدایش کم و مانند هالت بود. هوراس اگر چشم‌هایش را می‌بست نمی‌توانست تفاوت میان آنها را تشخیص دهد. البته لهجه هایپرنیایی فریس بیشتر خودش را نشان می‌داد. «مامورتان آداب رو نمی‌دونن؟ درست نیست که در مقابل پادشاه سرشون رو با کلاه بپوشونن.»

هوراس با تردید به هالت نگاه کرد. رنجر دستش را به سمت کلاهش برد و آن را کنار زد در این حین هوراس بار دیگر به پادشاه فریس نگاه کرد سگرمه‌هایش در هم بودند. در آن هیبت پوشیده در لباس‌های نچندان مرتب چیزی برایش آشنا بود؛ اما اطمینان نداشت.

هالت آهسته گفت: «سلام برادر.»

## فصل سی و دوم

نماینده خدای زرین آلسیاس و رهبر بیگانگان بسیار خشمگین بود. زل زده بود به مردی که آرام روبرویش نشسته بود و سر خم کرده بود تا چشم‌غره او را نبیند.

«منظورت چیه اون‌ها شکست خوردن؟»

کلمه‌ی آخر را چنان ادعا کرد که انگار زهر در دهان داشت.

موجود جمع شده جلوی او بیشتر از سر فرود آورد و آرزو کرد هرگز از غریزه خود پیروی نکرده و شکست کرایکنیس را گزارش نداده بود. او یکی از افراد پدريچ بود و به خیالش تنیسان به ازای اطلاعاتی که در اختیارش می‌گذارد به او جایزه خواهد داد؛ اما حالا متوجه شده بود که فقط حاملان اخبار خوب پاداش می‌گیرند و به حاملان اخبار بد چیزی جز ناسزا نمی‌رسد. اما دیگر خیلی دیر شده بود.

سپس در حالی که صدایش می‌لرزید ادامه داد: «سرورم! اون‌ها منتظر ما بودن. میدونستن که داریم می‌ریم اونجا.»

تنیسان پرسید: «چه جوری؟»

او درون خیمه صحرايي درست مقابل محراب آلسیاس مدام از این سو به آن سو قدم می‌زد و سپس از سرخشم به چهار پایه کوتاهی که سر راهش قرار داشت، محکم ضربه‌ای زد و آن را

در حالی که روی هوا می‌چرخید به سمت مرد خبرچین پرتاب کرد. «اونها چطور می‌تونن فهمیده باشن؟ کی می‌تونه به اونها گفته باشه؟ کی به من خیانت کرده؟»

همانطور که مدام صدایش از خشم بلند و بلندتر می‌شد به جواب سوال‌هایش فکر کرد. پدریج باهوش‌ترین فرد از افراد او نبود؛ اما فقط او از تمام نقش‌ها اطلاع داشت و آن قدر می‌دانست که بتواند پیشاپیش به دشمنانش اطلاعاتی در مورد حمله بدهد؛ اما وقت کمی برای دادن این اطلاعات داشت... به هر حال حالا این اطلاعات درز کرده بودند و دیگر او حمایت هیچکدام از هشتاد نفری را نداشت که برای حمله متحد کرده بود و تمام آنهایی هم که پیش از سنگربندی نمرده بودند یا دستگیر نشده بودند، با ناامیدی پراکنده شده بودند.

اما نه... این مشکل حل نشدنی نبود حالا هم به اندازه کافی یار داشت... به علاوه یاغی‌ها هم به اهداف خود رسیده بودند و همین باعث ایجاد ترس و عدم اطمینان شده بود و به او فرصت می‌داد به عنوان منجی بی‌چون و چرای پادشاهی کسب قدرت کند. اما کشتار دسته جمعی و از پیش طراحی شده کرایکنیس بخش بسیار مهمی از بازی آخر او بود که حالا آن هم به انجام رسیده بود. مرد بیچاره رو به روی او سر بلند کرد و دید صورت رهبرش از خشم به هم پیچیده است.

گفت: «سرورم شاید این جنگاور سپیده‌دم بود که به اونها خبر داده...»

پیش از این ادامه نداد. صورتت نیسان که بالای سر او ایستاده بود، از فرط خشم تیره و سرخ شده بود. پیک از پیش این را فهمیده بود. حالا تنیسان با مشت‌های بسته که چپ و راست به مرد بیچاره می‌زند، خشمش را کمتر می‌کرد. از بینی مرد قوزکرده، خون بیرون زد و بیشتر خود را جمع کرد تا از خودش در مقابل مشت‌های وحشیانه تنیسان مراقبت کند.

«هیچ جنگاور سپیده‌دمی وجود نداره. من دارم بهت میگم اون اصلاً وجود نداره. اگه فقط یه بار دیگه اسم اونو جلوی من ببری...» ناگهان دست نگه داشت. گویی خشم کورکننده‌اش با همان سرعتی که شکل گرفته بود، فرونشست. فکر کرد این خرافات مزخرفی ایرلندی می‌تواند مشکل بزرگ می‌شود اگر مردم واقعاً وجود جنگاور سپیده‌دم را باور کنند ممکن است موقعیت او به خطر بیفتد. ذهنش به سرعت کار می‌کرد. تا آنجا که او می‌دانست در کرایکنیس هیچ کشتار دسته جمعی رخ نداده بود. حداقل مطمئن بود هیچکدام از دهاتی‌ها کشته نشده بودند. اگر زود دست به کار می‌شد می‌توانست شایعه پراکنی کند که تمام روستا با خاک یکی شده و همه سکنه آن کشته شده‌اند.



زمانی هم که حقیقت فاش می‌شد، او در موقعیتی امن قرار می‌گرفت. او حالا چهارصد نفر یار داشت که تقریباً همه آنها حاضر بودند قسم بخورد که او قدرت غلبه بر یاغی‌هایی را دارد که قصد داشتند پادشاهی را به مخاطره بیاورند.

تنیسان گفت: «بنابراین آوردن اسم جنگاور سپیده‌دم از این به بعد موقوف.»

سپس متوجه شد که مرد با ترس و لرز به او خیره شده است. خون همچنان از بینی‌اش روان بود و یک چشمش بر اثر برخورد مشت ورم کرده بود. لبخندی زد و قدمی به سمت مرد برداشت و دستش را برای کمک به او دراز کرد.

صدایش به نشانه مصالحه نرم و آرام شده بود: «دوست من! متاسفم. لطفاً من رو ببخش. میدونی، موضوع اینه که هر وقت خواسته‌ی مردم آلیسیاس نادیده گرفته می‌شه، من خیلی عصبی می‌شم. هیچ وقت نباید می‌زدمت. بگو که من رو ببخشی. لطفاً.»

او هر دو دست مرد را در دست گرفت و مستقیم به چشم‌هایش زل زد. راهزن سابق با احتیاط کمی احساس راحتی کرد. همچنان اثراتی از ترس در چشم‌هایش دیده می‌شدند اما کم‌کم آن هم مح می‌شد. تنیسان دست‌های او را رها کرد و به سمت محراب رفت. توده کوچکی از هدایایی که برای آلیسیاس فرستاده بودند درون محراب روی هم قرار گرفته بود که یکی از آنها را انتخاب کرد. زنجیره‌ای از موهای طلایی به هم متصل. زنجیر در حالی که میان دست‌های او تاب می‌خورد، نور را به خود جلب می‌کرد و می‌درخشید.

«بفرمایید. این رو به نشونه پشیمونی از من قبول کن و همچنین به نشانی قدردانی به خاطر خبرهایی که برام آوردی. می‌دونم که حتماً تصمیم سختی برات بوده.»

حالا چشم‌های مرد روی طلاها قفل شده بودند. لوح‌های به هم پیوسته آهسته می‌چرخیدند. سنگین، تابان و زیبا. برای مردی مثل او این زنجیر درست خود شانس بود. سپس آن را گرفت و همینکه تنیسان آن را رها کرد، وزنش را تخمین زد. فکر چندتا کبودی کوچولو و مقداری خون دماغ شدن در مقابل این چه ارزشی می‌تونه داشته باشه؟

«ممنون سرورم... من فکر کردم بهتره...»

«تو وظیفه خودت را انجام دادی، دوست من... وظایف‌ات در قبال من و السیاس. حالا بهم بگو... سمت چیه؟»

«کلی سرورم. من رو کلی لوچه صدا می‌زنن.»

تنیسان به او زل زد و کوشید تا نفرتی را که از صورتش می‌بارید بپوشاند. حالا به راحتی می‌فهمید که چرا مرد چنین لقبی گرفته بود. چشمانش هر کدام به یک سمت خیره شده بودند.

«خوب کلی، من به تو لقب دوست السیاس رو میدم. شرط می‌بندم توی راه اینجا چیزی برای خوردن پیدا نکردی.»

«نه سرورم. پیدا نکردم.»

تنیسان در حالی که سر از خیرخواهی لبخند می‌زد سر تکان داد و گفت: «پس کلی، دوست السیاس، به چادر من برو و به خدمتکارهایم بگو ازت با نوشیدنی و غذا پذیرایی کن. از بهترین نوع غذایی که دارم.»

«چقدر ازتون ممنونم سرورم. باید بگم...»

تنیسان به علامت سکوت دستش را بلند کرد تا او را ساکت کند: «این حداقل کاریه که می‌تونم برات کنم. به اونها بگو که به کبودی‌های صورتت هم رسیدگی کن.»

نیسان پارچه ابریشمی مرغوبی را از زیر آستین خود خارج کرد و با مهربانی خون را از روی صورت مرد پاک کرد. وقتی مطمئن شد که بیشتر خون را از روی صورت او پاک کرده قدمی به عقب برداشت و از سر دلگرمی لبخندی تحویل مرد داد.

«حالا برو پی کاری که بهت گفتم.»

سپس دستش را به نشانه دعای خیر و اجازه مرخصی تکان داد و کلی، دوست لوچ آلسیاس، با عجله چادر صحرایی را ترک کرد.

وقتی او خارج شد، تنیسان بار دیگر در طول تالار قدم و پس از چند لحظه یکی از قوی‌ترین افرادش را صدا زد که همیشه پشت پرده ورودی چادر می‌ایستاد: «جرارد!»

موجود عظیم الجثه‌ای وارد شد. او و برادر دوقلویش از جزایر غربی آمده بودند و جانورانی بزرگ و البته بسیار خطرناک بودند.

او گفت: «سرورم؟»

«رهبر سریازهای جدید رو پیدا کن و برام بیارش اینجا.»

جرارد که گیج شده بود، ابرو در هم کشید. «رهبر سریازهای جدید سرورم؟»

تنیسان بر خشمش غلبه کرد تا بر سر حیوان ناقص الخلقه فریاد نکشد. او همچنان صبور ماند و صدایش هم آرام بود.

«همون سه مرد جدید که سه روز پیش به ما ملحق شدند. گنوسان‌ها!»

صورت جرارد از فهمیدن قضیه روشن شد. سپس ابروهایش را به نشانه احترام بالا برد و با عجله و قصد یافتن رهبر گنوسان‌هایی که تنیسان به تازگی استخدام کرده بود، خارج شد. آنها سربازهایی بودند که از سرزمینی در شرق دور، واقع بر کرانه شمالی دریای آرام می‌آمدند و حالا در قلمروی تمام پادشاهانی که بر قاره‌های مختلف حکومت می‌کردند، یافت می‌شدند. آنها اصولاً سربازهای مزدوری بودند که هر کدامشان با کمانی پولادی و گلچینی از خنجر مسلح شده بودند. همچنین آدمکش‌هایی به غایت ماهر، با دانشی وسیع در مورد انواع سموم بودند. تنیسان فکر کرده بود که استخدام افرادی با چنین مهارت‌هایی برای او مفید خواهد بود. آمدن آنها اصلاً ارزان تمام نشده بود اما او می‌توانست در چند روز آینده از وجود آنها جهت خلاصی از شر عیب‌جوهای دردسرساز استفاده کند یا حتی برای خلاصی از شر کسی که بیش از حد می‌دانست؛ مثلاً کسی که از شکست نیروهای او در کرایکنیس مطلع بود...

قطعاً دوقلوهای غول پیکر از پس چنین کاری بر می‌آمدند، اما او حس می‌کرد در چنین مواردی به مهارت و بصیرت بالاتری نیاز است و اینها صفاتی نبودند که جزیره‌نشینان درشت اندام او حتی کمی از آنها سود برده باشند.

تنیسان بیرون چادر صحرایی منتظر جرارد ایستاد تا با یکی از گنوسان‌ها بازگردد. گروهی از یارانش را که به تازگی به او ملحق شده بودند در حال گوش دادن به آواز یک خواننده دوره‌گرد تماشا می‌کرد. ابرو درهم کشید و فکر کرد که این خواننده چیزی اضافی است. بیش از این هرگز او را ندیده بود، پس سعی کرد که اوضاع تحمل کند. تنیسان دوست نداشت فرد دیگری بتواند رهبری گروهی از همراهانش را بر عهده بگیرد... حتی اگر یک گروه کوچک بوده باشند. پس تصمیم گرفت فرا به نام آلسیاس قانونی را تصویب کند که ضمن آن همه نوع موسیقی ممنوع باشد به جز آن دسته که به ستایش خدای زرین می‌پردازند.

بازگشت جرارد به همراه گنوسان توجه او را به خود جلب کرد.

گفت: «ممنونم جرارد. می‌تونی بری.» موجود عظیم‌الجثه اندکی مکث کرد. معمولاً او و برادرش مثل یک سایه قدم به قدم دنبال رهبرشان می‌رفتند و حضورشان در کنار او دلیلی بر

توانمندی رهبرشان محسوب می‌شد؛ اما حالا درنگ او باعث شد که چهره تنیسان از خشم تیره شود.

با صدای محکم‌تری گفت: «برو.»

مرد درشت اندام به نشانه فرمانبرداری پیشانی‌اش را لمس کرد و وارد چادر صحرایی شد تا تنیسان را با تازه‌وارد تنها بگذارد.

تازه‌وارد، مردی بسیار لاغر اندام و سبزه بود که کلاهی با لبه‌های بزرگ بر سر داشت و پره‌های بلند با گوشه‌های کلاهش آویخته شده بود. تنیسان می‌دانست که این کلاه نشانه ملی گنوووسان‌هاست. بدن مرد کاملاً با چرمی تنگ و محکم پوشیده شده بود و لبخندی از سر برتری بر لب داشت. تنیسان مطمئن بود که او به خودش عطر زده.

مرد گنوووسان با لحنی پرسشی گفت: «آقا؟»

تنیسان به او لبخند زد و در حالی که دستش را دور شانه‌های مرد حلقه می‌کرد، به سمت او رفت. رهبر بیگانگان بر پیروانش منتی بزرگ می‌گذاشت که دست‌هایش را بر شانه‌های آنها می‌گذاشت و لمسشان می‌کرد.

«لوسیانو! این اسمته. درسته.»

«بله. منو لوسیانو صدا می‌زنن آقا.»

«پس بیا کمی قدم بزنیم لوسیانو.»

او همچنان دستش را روی شانه‌ی مرد کوتاه‌تر گذاشته بود و او را به سمت بیرون چادر هدایت می‌کرد. سپس متوجه شد که پشت سرش آواز خواننده‌ی دوره‌گرد تمام شده و شنوندگانش محکم برایش دست می‌زنند. لحظه‌ای اخم کرد. او مطمئناً همین امشب موقع عبادت باید قانون را به تصویب می‌رساند. سپس دوباره حواسش جمع موضوع گنوووسان شد و لبخند زد.

«خب. دوست من. یه کاری هست که فقط خودت از پیش بر می‌ای.»

سپس مکث کرد و چون جوابی از طرف صحبتش نشنید، ادامه داد: «همین حالا یه مردی به نام کلی توی چادر منه. یه مرد زشت کوچک اندام که چشم‌هایش هم لوجه. خدمتکارام دارن ازش پذیرایی می‌کنن. آخه یکم کنار صورتش زخم شده مرد بیچاره.»

«خب آقا؟» لوسیانو آدمکش و باجگیری بسیار حرفه‌ای بود و راحت می‌توانست نگرانی ساختگی موجود در لحن تنیسان را تشخیص دهید. می‌دانست که معمولاً فقط یک دلیل وجود دارد که یک کارفرما، شخص سومی را به یک گنووسان معرفی کند.

«وقتی که اون چادر منو ترک کرد، دنبالش برو و منتظر باش تا لحظه فرا برسد که هیچ کس دور و برتون نباشه.»

«و اون موقع باید چیکار کنم آقا؟»

گنووسان خودش به خوبی می‌دانست که تنیسان از او چه می‌خواهد و در همین لحظه لبخندی شیطانی بر صورتش داشت.

«بعد تو باید اون رو بکشی لوسیانو. باید بکشیش.»

لبخند تمام صورت گنووسان را فرا گرفت و تنیسان هم در جواب او لبخند زد. دو مرد در حالیکه کامل همدیگر را درک می‌کردند و به چشمای هم زدند و بعد نیسان گفت: «یه چیز دیگه.»

گنووسان چیزی نگفت ولی با با تعجب و از سر پرسش یکی از ابروهای خود را بالا برد.

«تو یه زنجیر طلا پیش اون مرد پیدا می‌کنی. اونو ازم دزدیده. وقتی کارت تموم شد، اون رو بهم برگردون.»

لوسیانو جواب داد: «هر چی شما بگید آقا.»

و تنیسان که لبخند می‌زد، از سر رضایت سر تکان داد و گفت: «می‌دونم.»



## فصل سی و سوم

رنگ صورت فریس پرید. هوراس متوجه رنگ پریدگی او شد و دست‌هایش را به نشانه تعجب بالای سر برد. مدتی بعد که به حالت طبیعی برگشت، خودش را جمع کرد و قدمی به جلو برداشته به دقت به صورت عبوس مرد ریش خاکستری که مقابلش ایستاده بود خیره شد.

گفت: «برادر؟ اما تو نمیتونی...»

ولی ساکت شد و در حالی که سعی می‌کرد بیشتر بر خودش مسلط شود، اوضاع بغرنجی را که پیش رو داشت حل‌جی می‌کرد. سپس ادامه داد: «برادر من مرده. چند سال پیش مرد.»

هر چه بیشتر حرف می‌زد، لحنش قاطعانه‌تر می‌شد. سپس با دست راست اشاره کرد و هوراس صدای بسته شدن درهای بزرگی را پشت سرشان شنید. همچنین قدم‌هایی سریع و با عجله را روی سنگفرش قصر حس کرد و فهمید که شان همراه دسته‌ای کوچک از مردان محافظ وارد تالار تاجگذاری شده‌اند.

با اخم‌های درهم فکر کرد که در مورد ناظران مخفی تالار درست حدس زده بود. در همین لحظه شان پرسید: «سرورم. اوضاع مرتبه؟»

هالت از روی شان به مردانی که پشت سرشان قرار داشتند نگاه کوتاهی انداخت. کمی نزدیک‌تر شد. شاه به طور غریزی با سرعتی مشابه به عقب رفت ولی متوجه شد که با انجام این کار به هالت امتیاز می‌دهد. ایستاد و با احتیاط به آن نگاه کرد.

هالت به قدری آرام صحبت می کرد که فقط برادرش و هوراس می توانستند صدایش را بشنود. «برادر اگر می ترسی اجازه بده شان بمونه. اون حق داره صدامون رو بشنوه مگه اینکه بخوای باقی افراد هم همه چیز رو بشنون. فکر نمی کنم دلت بخواد.»

شاه باید آنها را بیرون می کرد و به جایی می فرستاد که بتوانند او را ببینند اما چیزی نشود. فریس اول به هالت و بعد به مرد مسلحی که کنار در ایستاده بود نگاه کرد. همین طور که شمشیرش را غلاف می کرد متوجه شد که هالت و هوراس مسلح نیستند. شان کریک هم مثل خودش مسلح بود و فریس به خوبی می دانست که مباشرش توانا تر از یک شمشیرباز حرفه ای است. این یکی از دلایلی بود که شان توانسته بود سمت خود را حفظ کند.

خاطراتی از سال های ترس و گناه که برای مدت طولانی به فراموشی سپرده شده بود، به ذهن فریز بازگشتند. خودش به طور غریزی متوجه شد که نمی خواهد سریازانش حرف های هالت را بشنوند. می دانست در صورتی که آنها بو ببرند، هرگز نخواهد توانست تصویر مطلوبی را که در تمام این سالها ساخته است حفظ کند. ناگهان تصمیمش را گرفت.

فریاد زد: «شان افرادت رو بفرست سر پست هاشون و خودت بیا اینجا کنار من بایست!»  
کریک کمی تردید کرد و فریس سربرگرداند و به او خیره شد و فرمان داد: «کاری که گفتم رو بکن.»

کریک همچنان یکی دو ثانیه تعلل کرد و بعد با سر به مردانش علامت داد. زمانی که آنها برگشتند و با قدم های مرتب از تالار خارج شدند، شان منتظر شد تا درها پشت سرشان بسته شوند. سپس با گام های بلند به سمت شاه رفت تا کنار او بایستد.

شان گفت: «دایی مشکل چیه؟ این مرد کیه؟»

واژه دایی سوءظن هالت را در رابطه او با شاه برطرف کرد.

شان که ابرو درهم کشیده بود به هالت نگاه می کرد. از موقعیت خویشاوندی آن سه مرد، یعنی هالت، فریس و شان کاملاً آشکار بود که شوالیه آرالوئن که یکی دو قدم دورتر از آنها ایستاده بود، نه تنها یک رهبر به حساب نمی آمد بلکه فقط یک همراه بود و حالا شان همان حسی را داشت که قبلاً هم چند بار تجربه اش کرده بود. اینکه چیزی بسیار آشنا در مورد این مرد ریز اندام وجود دارد.

هالت روبروی او ایستاد.

گفت: «دایی. با این حساب تو باید پسره کیتلین باشی.»

شان سرش داد. در حالی که لحنش حالتی دفاعی و کمی هم عصبی داشت پرسید: «از مادرم چی میدونی؟»

فریس از سر ناراحتی آه کشید و به سمت نیمکت کوتاهی رفت که کنار تخت پادشاهی بود. روی آن نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

هالت گفت: «اون خواهر من بود. من هم دایی توام. اسمم هالته.»

شان با عصبانیت ادعای او را کرد: «نه! دایی هالت مرده. بیست سال پیش مرد.»

شان به شاه نگاه کرد تا حرفش را تصدیق کند. اما صورت فریس میان دست‌هایش مخفی ماندند و سرش را بالا نیاورد تا با چشم غره‌شان مواجه نشود. شان مدام سرش را تکان می‌داد، گوی دلش می‌خواست صحنه‌ای را که در مقابلش می‌بیند انکار کند. عقیده محکم شان دچار تزلزل شد؛ پس از این بار با دقت بیشتری به مرد چهارشانه قد کوتاه نگاه کرد که شنلی خالدار بر تن داشت.

ریش‌های انبوه مرد تمام صورتش را پوشانده بود. سیبل‌هایش هم به همان نسبت پرپشت بود؛ اما اگر توده پشمالو و درهم موهایش مثل مدل موهای فریس به عقب شانه می‌شد...

شان سرش را تکان داد. تمام ویژگی‌های ظاهری یکی بودند. حتی خط‌های چهره غریبه بهتر هم دیده می‌شدند. البته در صورت فریس به دلیل توده‌های گوشت اضافه‌ای که وجود داشت، تقریباً آن خوطو محو شده بودند.

به خوبی می‌دانست که چهره افراد به واسطه کارهایی که در طول زندگی‌شان انجام می‌دهند تغییر می‌کند. مثل پارچه‌ای که آدم‌ها نقاشی سالهای عمر خود را روی آن می‌کشند. اما اگر آثار روزگار را از روی این دو چهره کنار می‌زد؛ آثاری مثل افراط، لذت، درد، پیروزی و ناامیدی، می‌شد به راحتی فهمید که آنها همسانند و اگر از صورت گذشته در چشم‌ها دقیق می‌شد...

چشم‌ها... چشم‌ها یکی بودند. اما آن دو هنوز در یک مسئله مهم با هم فرق داشتند. شان می‌دانست که فریز هرگز نمی‌تواند بیشتر از چند دقیقه نگاه خیره کسی را تحمل کند. چشم‌های او همیشه به سرعت از نگاه خیره افراد سر می‌خوردند. به همین دلیل بود که فریس قوانین سختی را تصویب کرده بود که طبق آن‌ها مردم هرگز نباید به یک پادشاه خیره می‌شدند. اما

نگاه این مرد قاطع و بدون تشویش بود و حالا که شان به آنها زل زده بود نشانه‌های کم رنگ از نگاه کنایه‌آمیز را در آنها می‌دید.

هالت پرسید: «نگاه کردنت تموم شد؟»

شان چند قدم به عقب برگشت. هنوز کامل قانع نشده بود؛ اما مغزش نمیتوانست شواهدی را که دیده بود، نادیده بگیرد. به سمت فریس رفت: «سرورم. همه چیز رو بهم بگین.» تنها پاسخی که از فریس گرفت ناله‌ای بلند و لرزش ممتد دست‌هایش بود. همه چیز را فهمید. چند لحظه بعد شاه با کلمه‌ای شان را در مورد همه چیز مطمئن کرد: «هالت!»

فریس که سرانجام سرش را بالا می‌گرفت تا برادرش نگاه کند، من و من کنان گفت: «من هرگز قصد نداشتم بهت صدمه بزنم. باید اینو باور کنی.»

«فریس تو یه عوضی دروغگویی. تو جدا می‌خواستی به من صدمه بزنی. قصد داشتی منو بکشی.»

فریس اعتراض کرد: «نه. وقتی ما رو ترک کردی. چند نفر رو فرستادم دنبالت تا پیدات کنن.» هالت خندید. خنده‌ای کوتاه و تلخ که هیچ نشانی از شوخ طبعی نداشت و گفت: «آره. مطمئنم این کار رو کردی و به این افراد دستور دادی کاری رو که هرگز نتونسته بودی تمومش کنی، واست تموم کنن.»

دیدن این اتفاق‌ها برای شان گران تمام می‌شد. تا به حال کسی با این لحن با شاه صحبت نکرده بود و همین عادت کهنه باعث می‌شد که او مداخله کند. او چند قدم جلو آمد و خود را میان فریس و هالت قرار داد و یگراست به چشم‌های هالت زل زد. هیچ کدام از آنها قصد نداشتند از آن دیگری چشم بردارند.

شان با کمی عصبانیت گفت: «تو نمیتونی با شاه اینطوری حرف بزنی!»

هالت پیش از آنکه چیزی بگویند، چند ثانیه همچنان به او خیره ماند؛ سپس در حالی که با انگشت به نشانه تحقیر برادرش را نشان می‌داد، گفت: «من با یک پادشاه صحبت نمی‌کنم. اون پادشاه نیست.»

این حرف بسیار ظالمانه بود. چرا که تمام باورهای را که شان از دوران کودکی با آنها زندگی کرده بود خراب می‌کرد. این جمله مثل انفجاری مهیب او را درهم می‌شکست. او میدانست که این ماجرا حقیقت دارد و اگر او واقعاً هالت باشد، پادشاه واقعی کلانمل است و فریس فقط

یک غاصب به شمار می‌آید و هیچ مراسم تاجگذاری و تبرکی هم نمی‌توانست این حقیقت را انکار کند. سپس به چشم‌های هالت و فریس نگاه کرد. آخرین نشانه‌های شک هم در او از بین رفت. او خود هالت بود. پادشاه حقیقی کلانمل.

شان گفت: «سرورم.»

وسعی کرد مقابل هالت زانو بزند. جنگاور دیگری که در تالار بود با سرعت به سمت او آمد و زیر بازویش را گرفت و او را بلند کند و مانع زانو زدن او شد. شان فکر که چرا فریس هیچ اعتراضی به بیعت او با هالت نکرد.

هالت گفت: «تو خیلی لطف داری. ولی ما برای این کارهای مسخره اصلا وقت نداریم. من واقعا هیچ علاقه‌ای به پادشاه بودن ندارم. ترجیح میدم فقط برای امرار و معاش زندگی کنم. اما فریس ما باید با هم حرف بزنیم.»

فریس آنچنان با نگاهش دورتادور تالار را واری می‌کرد که گویا دنبال راهی برای فرار می‌گشت. میدانست که قرار است به نوعی جزای عملش را ببیند؛ بنابراین زمانی که هالت با لحن خشن‌تری دنباله حرف خود را گرفت، تقریبا از جا پرید.

«اوه! به خاطر خدا مرد! من اینجا نیومدم که تخت پادشاهیت رو ازت بگیرم. من اومدم کمکت کنم حفظش کنی.»

فریس با سردرگمی تکرار کرد: «حفظش کنم؟»

همه چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتاد.

«از شر کی حفظش کنم؟»

هالت گفت: «بذار یه جا بشینیم. می‌شه؟» و به سمت چند صندلی کوتاه رفت که در گوشه‌ای از تالار قرار داشتند. یکی را برداشت و بر روی آن نشست. به شان و هوراس هم با دست علامت داد که همان کار را بکنند. فریس که با حالتی عصبی با آستین‌های اطلس خود بازی می‌کرد ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد. نمی‌دانست که چه باید بکند.

هالت گفت: «تو برو روی تخت بشین. مطمئنم از این کار لذت می‌بری.» سپس به شان نگاه کرد و ادامه داد: «فکر می‌کنم امکان داشته باشه برامون کمی قهوه بیارین. می‌شه؟»



شان با شک و تردید به او نگاه کرد. «ما اینجا قهوه نمی‌خوریم. پادشاه...» و حرفش را اصلاح کرد: «دای فریس، قهوه دوست نداره.»

هالت سگرمه‌هایش را در هم کشید و گفت: «حدس می‌زدم.»

او به هوراس نگاهی انداخت و لب‌هایش را از سر انزجار جمع کرد. هوراس نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. جنگجوی جوان فکر کرد که هالت از برادرش نه به خاطر غصب مقام سلطنت که بیشتر به خاطر دوست نداشتن قهوه، متنفر است.

«خب... مهم نیست. ما باید این موضوع رو هرچه سریعتر تموم کنیم. فریس.. فکر کنم در مورد گروهی به اسم بیگانگان چیزهایی شنیدی. مگه نه؟»

فریس متحیر بود. «آره...» گویی انتظار نداشت در این مکالمه آدم حسابش کنند. «خب به نظرم اونها یه فرقه‌ان و باید بگم که بی خطر.»

«بی خطر؟ خدای من! اونها یه فرقه‌ی معمولی نیستن. یه فرقه مذهبی‌ان فریس... و تو هم قرار جلوشون بایستی. اونها دارن میان تا قدرت رو توی کلانمل به دست بگیرن.»

«دنبال قدرت‌اند؟ مضحکه. چی باعث شده این رو بگی؟»

کاملاً مشخص بود که فریس حرف‌های او را باور نکرده است. هالت مصرانه به او خیره شد. شان دقت کرد و متوجه شد که پادشاه درست مثل همیشه نگاهش را پس از چند لحظه از نگاه خیره برادرش برگرداند.

هالت گفت: «من سخنرانی رهبر اونها را شنیده‌ام که مردم رو به شورش دعوت می‌کرد.»

فریس که انگار از خودش خیلی مطمئن بود ادامه داد: «مزخرفه. تنیسان فقط یه واعظ ساده است فقط همین. اونا صلاً قصد صدمه زدن به من رو ندارن.»

هالت اسمی را که شنیده بود بررسی و تکرار کرد: «تنیسان.»

ناگهان لحن دوستانه برادرش نسبت به این اسم توجهش را جلب کرد. چشم‌هایش برق زدند و گفت: «اون را میشناسی؟ باهاش در ارتباطی. مگه نه؟»

<sup>۴۷</sup> اینجا از لفظ Harmless, my eye استفاده شده که معنی تحت الفظی‌ایش همیشه بیخطر چشم‌های منن. اما بهش فکر کنید، همین الان هم بعضی‌هامون وقتی یه چیزی رو می‌بینیم که باورمون نمیشه و کمی اسیدی طور هست، می‌کیم وای چشم‌ام. این چی بود من دیدم. حالا به متن که دقت کنیم ترجمه‌اش در اصل اینی میشه که نوشتن یعنی بی‌خطر؟ خدای من!

فریس قصد داشت جواب بدهد اما کمی صبر کرد. هالت بیشتر اصرار کرد: «مگه نه؟»

«ما با هم دوستیم. نماینده‌ای فرستاده بود تا با من بیعت کنه.»

شان نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و پرسید: «کی؟»

در مقام مباشر شاه او از تمام نمایندگانی که به دیدن فریس می‌آمدند، اطلاع داشت و اولین بار بود که می‌شنید تنیسان به شاه نزدیک شده است.

فریس که سعی می‌کرد وقار و اقتدار خود را باز یابد، به او زل زد: «به تو مربوط نمیشه شان. ملاقات محرمانه بود.»

صدایش در تالار تاجگذاری پیچید و متوجه شد چقدر بهانه‌ای که برای شان آورده پوچ و مسخره است. سکوتی طولانی و تلخ برقرار شد و سرانجام هالت پرسید: «با اون قراری هم گذاشتی؟»

فریس مستقیم به این سوال جواب نداد.

«اون مرد کارهای عجیب و غریبی می‌کنه. یه عالمه آدم یاغی و راهزن داشتن حومه‌ی ایالت رو به خطر می‌انداختن و من اصلاً نمی‌تونستم اونها رو متوقف کنم.»

هالت از سر تحقیر به او گفت: «خب وقتی از انجام هر کار مفیدی سرباز می‌زنی؛ یعنی دلت می‌خواد بی‌قدرت باشی دیگه. حقیقت اینه که تمام مدت که یاغی‌ها داشتن مردم رو می‌کشتن و غارت می‌کردن، اینجا نشسته بود و با انگشتات ور می‌رفتی. مگه نه؟»

منتظر جواب فریس نشد و مستقیم رو به شان کرد و ادامه داد: «هیچ کاری کرد؟ برای سرکوب اون شورش‌ها نیرو فرستاد؟ هیچ کدوم از این شهرهای بزرگ و روستاها رو سنگربندی کرد؟ شد حرفی بزنه یا اعمال اون یاغی‌ها را محکوم بکنه؟»

شان اول به شاه و بعد به هالت نگاه کرد و بعد جواب داد: «نه. من پیشنهاد کردم که یک گروه گشتی بفرستیم اون بیرون...»

سپس در حالی که حس بسیار بدی داشت سکوت کرد. گفتن اینکه او می‌خواست در آن موقعیت کاری کند اما شاه درخواستش را نپذیرفته کمی بی‌وفایی به مقام شاه محسوب می‌شد.

اما حقیقت این بود که شاه هیچ اقدامی نکرده بود. تلاش هم نکرده بود. آهسته سرش را تکان داد. هالت آهی کشید. شانته‌هایش را بالا انداخت و نگاهی خفت‌بار به فریس انداخت.

شاه سعی کرد که خودش را توجیه کند. «نمی‌فهمید؟ سر همین موضوع بود که من موافقت کردم فرستاده تنیسان رو ببینم. اون می‌تونه یاغی‌ها رو متوقف کنه. می‌تونه به همه این هرج و مرج‌ها پایان بده.»

هالت گفت: «چون خودش داره اونهارو رهبری می‌کنه.»

و چنان از جا برخاست که صندلی اش روی زمین افتاد. «مطمئنم با تمام حماقت این رو می‌فهمی نه؟»

فریس که چهره‌اش از تعجب درهم رفته بود گفت: «اونها رو رهبری می‌کنه؟»

«بله و اونها مزدورهای خود تنیسان‌ان. تظاهر می‌کنه که یاغی‌ها را سرکوب می‌کنه و ادعا می‌کنه تنها کسی که تو کشور قدرت انجام چنین کاری رو داره خودشه. شنیدم که علیه تو وعظ می‌کرد. از مردم سوال کرد آیا شاه میتونه از شما محافظت کنه. همه حضار با هم جواب دادند نه. بعد پرسید آیا کسی هست بتونه ازتون محافظت کنه و همه مردم از سر و کول هم بالا رفتن تا بهش بگن که اون تنها امیدشونه. نه تو. نه قانونگذار این کشور. اون داره نقشه می‌کشه تا قدرت رو تو کلانمل به دست بگیره. همانطور که قدرت رو تو پنج قلمروی دیگه به دست گرفته.»

فریس گفت: «نه. اون گفت که من در امانم. گفت که من پادشاه باقی می‌مونم. اون گفت...»

سپس انگار فهمیده باشد که بیش از حد حرف زده، ساکت شد. تا به حال هم از نظر هالت آدمی خوار و ضعیف بود. حالا می‌توانست حقارت خود را در چشم‌های دو مرد جوان دیگر هم ببیند.

هوراس گفت: «شما نه مثل یک پادشاه که مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی بر تخت سلطنت باقی موندید و اون تمام این مدت داشت خون مردم شما رو تو شیشه می‌کرد.»

هالت گفته‌ی او را اصلاح کرد «اونها مردم فریس نیستند. لیاقت اون مردم رو نداره و مطمئناً لیاقت اونها بالاتر از این پادشاهه. پاشو فریس. پاشو روبروی من بایست.»

شاه با بی میلی برخاست و درست رو به روی برادرش ایستاد.

«فقط یه راه وجود داره که بتونیم تنیسان را متوقف کنیم و به این فرقه بازی مسخره‌شون پایان بدیم. لازمه کسی که سمبل صداقت و اقتدار باشه جلوش بایسته و متهمش کنه. اون موفقه؛ چون تا به حال هیچ کس دلش نخواست خلاف گفته‌ها و اعمال اون رفتار کنه یا اگر هم کسی باهاش مخالفت کرده یا به سرعت به قتل رسیده یا گم و گور شده؛ ولی اون نمیتونسته و نمی تونه با تو مخالفت کنه.»

فریس که از معنای کلام او ترسیده بود، گفت: «من؟ دقیقاً از من چی میخوای؟»

«بی پرده حرف بزن. کنترل قلمروی پادشاهیت رو به دست بگیر و مردم رو از چنگ این شارلاتان خلاص کن. فرقه‌ی اون رو خرد کن. اون رو به عقب برون و قدرتش رو نابود کن. قدرت اون بر پایه فریبه. خُب تو هم مردم رو یه جور دیگه فریب بده.»

فریس پرسید: «چی؟ من چه جوری می‌تونم اونها رو فریب بدم؟»

«با صلاحیت و اقتدار خودت اونها رو فریب بده. البته این اقتدار خیلی مورد اعتماد نیست. اما خوشبختانه در این مورد ما یه کم آب و تابش را بیشتر کردیم.»

سپس به هوراس اشاره کرد و گفت: «ما اینجا یک جنگاور سپیده‌دم داریم.»

فریس فریاد زد: «اما اون فقط افسانه است.»

هالت از این حرف به خنده افتاد: «قطعا همینطوره. درست مثل السیاس، خدای زرین و مورد علاقه بیگانگان که افسانه است. جنگاور سپیده‌دم رو به افسانه واقعی خودت تبدیل کن. از اون قهرمانی بساز که تو فراخوندی تا قدرت و قانون رو به کلانمل برگردونه. ما تا همین الانش هم زمینه رو برای تو فراهم کردیم. جنگاور سپیده‌دم چند روز پیش تو دهکده‌ای به نام کرایکنیس دیده شده، اون یه گروه سیصد نفره از یاغی‌ها رو تار و مار کرده.»

هوراس با تعجب فریاد کشید: «سیصد نفر؟ یه کم زیاده‌روی کردی. این طور نیست هالت.»

هالت شانه بالا انداخت. «هر چقدر که شایعه بزرگتر باشه مردم راحت‌تر باورش می‌کنن.»

اما شان بی‌درنگ به کلمه کرایکنیس واکنش نشان داد. «درسته سرورم! من دیروز تو بازار شایعاتی در مورد جنگاور سپیده‌دم شنیدم. مردم یه چیزهایی هم در مورد جنگ کرایکنیس می‌گفتن.»



فریس به تک تک آنها نگاه کرد. سپس در حالی که ژست آدمی گیج و مردد را گرفته بود، دستهایش را مداوم در هوا تکان می‌داد. گفت: «نمیدونم. من... من فقط نمیدونم.»

هالت به او نزدیک شد. طوری که صورت‌های آنها فقط یک وجب با هم فاصله داشتند. «این کار رو بکن برادر. بی‌پرده حرف بزن و تنیسان و فرقه‌اش رو متهم کن. به مردم وعده بده جنگاور سپیده‌دم پیشاپیش سربازهای تو از اونها مراقبت می‌کنه و من هم بهت قول میدم که هر جور شده، ازت حمایت کنم.»

دید فریس همچنان مردد است؛ بنابراین آخرین ضربه خود را هم به او زد.

«تو این کار رو بکن. منم قسم می‌خورم که دیگه هیچ وقت ادعای پادشاهی نکنم و بلافاصله بعد از نابودی تنیسان و فرقه بیگانگان به آرالوئن برگردم.»

مطمئن بود کلامش در او اثر کرده است. برای چند لحظه فریس [با تمام وجود می‌دانست که] رضایت خواهند داد. اما قطعیت چیزی بود که دوام داشته باشد. فریس دوباره به شک افتاد. گفت: «من به زمان نیاز دارم تا بهش فکر کنم. چند روز وقت لازم دارم. تو نمیتونی همینجوری بیای اینجا و از من توقع داشته باشی...»

او مکث کرد و هالت جمله‌اش را تمام کرد: «توقع داشته باشم که تصمیم بگیری. نه نه فکر نمی‌کنم این کار برات چندان آسون باشه. بسیار خوب بهت یک روز وقت میدم.»

فریس سریعاً جواب داد: «نه. دو روز.» سپس با لحنی آرام‌تر تکرار کرد: «خواهش می‌کنم هالت. من باید وظیفه خیلی سنگینی رو به عهده بگیرم.»

هالت سرش را تکان داد. هر چقدر فریس وقت بیشتری برای فکر کردن پیدا می‌کرد، احتمال شانه خالی کردن او از مسئولیت بیشتر می‌شد. به هیچ وجه نباید دوباره با تنیسان حرف می‌زد.

هالت حرف آخر را زد: «فقط یک روز.»

صدای حالت، فریس را متقاعد کرد که در مورد این موضوع دیگر جای بحثی نیست. شانه‌های شاه به نشانه تسلیم فرو افتادند.

او زیر لب زمزمه کرد: «خیلی خب.»



هالت چند لحظه به برادر ناامیدش زل زد. فریس ضعیف به نظر می‌رسید اما هنوز نمی‌توانست به او اعتماد کند. رو به شان کرد و پرسید: «می‌تونم بهش اعتماد کنم یا نه؟ هیچ حقه‌ای که در کار نیست؟»

شان فوری سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: «می‌تونم بگم که اون سر قولش می‌مونه.» سپس اضافه کرد: «دایی.»

کلمه آخر او لبخند گرمی روی صورت هالت نشانده. او چند لحظه به شان زل زد. چشم‌های او قابل اطمینان بودند. صورتش بسیار ساده بود. حس محبتی عمیق نسبت به مرد جوان در دل خود حس کرد.

هالت در تمام طول زندگی‌اش هیچ اطلاعی از افراد خانواده‌اش نداشت. فکر کرد دست کم یکی از آنها خوب از آب در آمده است. ولی افسوس آن دیگری که با آنها در تالار بود چنین نبود. دوباره به فریس نگاه کرد و گفت: «همین برای من کافیه. ما فردا ظهر برمیگردیم جوابت رو بشنویم. بیا بریم هوراس.»

آنها در حالی که پاشنه‌های کفششان روی سنگفرش تالار صدا می‌کرد به سمت درهای بزرگ تالار به راه افتادند. تقریباً به در رسیده بودند که صدای فریاد فریس متوقفشان کرد: «صبر کنید!»

آنها برگشتند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. فری گفت: «و چه می‌شه اگه جواب من نه باشه؟»

هالت به او لبخند زد. هوراس اندیشید بیشتر شبیه دندان نشان دادن یک گرگ به دشمنانش است. هالت گفت: «جوابت این نیست.»

## فصل سی و چهارم

ویل زیر یک درخت نشسته بود و در حالی که با ناراحتی به تنه آن تکیه زده بود سعی می کرد یراق اسبش تا تعمیر کند. زور می زد که روی پارچه چرم یراق، سوراخی برای رد کردن تسمه چرمی باز کند. دست آخر نوک تیز چاقو در رفت و دستش را زخم کرد.

با خودش گفت: «بهتر بیخیال بشم.»

شاید اگر تمام حواسش را به تسمه و یراق می داد، می توانست آن را درست کند؛ با این حال تسمه‌ی پاره بهانه‌ی خوبی بود تا نشستن مداوم آنجا و زیرنظر داشتن اردوگاه تنیسان را توجیه کند.

او دو شب پیش، پس از آنکه مسافتی طولانی در تاریکی شب پیمود و با نگهبان‌های اردوگاه تنیسان در نزدیکی پرچین اردوگاه درگیر شد، بالاخره به گروه پیوسته بود. خود را یک نوازنده دوره گرد معرفی کرده بود و گفته بود که بسیار تمایل دارد به پیروان آلسیاس بپیوندد. نگهبان‌ها اول کمی غرغر کرده بودند ولی بعداً ظاهراً راضی شده و او را به درون اردوگاه راه داده بودند. چهار صد نفر تحت فرمان تنیسان درآمده بودند. اکثر آنها مردمی بودند که پس از شنیدن قصه‌های جالب اهالی مونت‌شانون در رثای تنیسان از روستاهای سر راه به او پیوسته بودند.

بعضی هم از روستاهای جنوب جایی که تنیسان دسته‌ای از شورشیانش را به آنجا فرستاده بود، احضار شده بودند. واعظ، بعضی از نوکران خود را در هر کدام از این روستاها مامور

کرده بود و زمانی که مراسم مذهبی بیعت دونکیلیتی شروع شده بود تمام نوکرها همراه یاران نوکیش خود فراخوانده شده بودند.

اما هسته مرکزی دستیاران تنیسان در آن میان وجود داشت که همگی با روبان‌های سفید خود شناخته می‌شدند.

از همه مهمتر دو محافظ بسیار شبیه به همی بودند که همیشه نزدیک به رهبرشان می‌ایستادند. ویل فکر کرد که پیداست موجودات خبیثی‌اند. شاید خدای زرین، السیاس، عشق به صاحبانشان را به آن دو یاد نداده بود.

هر چقدر که افراد گروه تنیسان بیشتر می‌شدند، او هم بیشتر وعظ می‌کرد و در سخنرانی‌هایش بر عدم توانایی پادشاه در تصمیم‌گیری و ضعف عملکردی او تاکید می‌کرد و تمام تقصیرها را در خصوص وضعیت ناگوار کلانمل برگردن او می‌انداخت. در هر کدام از این جلسه‌های وعظ برخی از پیروانش در میان جمعیت می‌گشتند و طلا و جواهرات حضار را جهت تکریم آلسیاس جمع می‌کردند.

ویل که اعتقادی به مزخرفات آنها نداشت به این سوء استفاده از کلمه آلسیاس، نیشخند می‌زد. او می‌توانست تقسیم‌بندی هوشیارانه اردوگاه را ببیند. در میان افراد اردوگاه تازه کیشانی پروپاقرص و بسیار امیدوار وجود داشتند، توده‌ای از مردمان که تصمیم گرفته بودند در هر حال از تنیسان پیروی کند و به او و خدایش به چشم امیدی تازه برای رسیدن به کامیابی و صلح می‌نگریستند. هر روز با ورود نوکیشان جدید به افراد این گروه اضافه می‌شد.

عده‌ای دیگر پیروان قدیمی بودند که در مرکز گروه قرار داشتند و وظیفه آنها جمع‌آوری طلاها و محافظت از تنیسان بود. ویل اطمینان داشت که آنها حتماً حاضرند با هرکسی که ضد واعظ السیاس حرف بزند، بجنگند.

روز گذشته گروه مرکزی آنها با ورود سه تازه وارد جدید تجدید قوا کرد. این تازه واردان همگی لباس‌های چرم مشکی و شنل‌های بنفش پوشیده بودند و کلاه‌های پرداز هم شکلی بر سر داشتند. از پوست تیره و موهای سیاهشان معلوم بود که خارجی‌اند. نمی‌شد گفت از آنها مسافران ساده‌ای هستند که فقط آمده‌اند تا وفادارانه به گروه ببندند. کمان‌هایی پولادی بر پشت خود حمل می‌کردند و همانطور که ویل دیده بود، هر کدامشان دست کم سه خنجر با خود داشت. یکی در غلاف کمر بند یکی در چکمه و دیگری زیر بازوی چپ. آنها افرادی خطرناک

بودند. همچنین چنان مغرور و گاهی گستاخانه رفتار می کردند که نشان می داد از مهارت خود در استفاده از سلاح کاملاً مطمئن اند.

ویل بسیار علاقه داشت بداند آنها که هستند و از کجا آمده اند. هدفشان خیلی برای او مهم نبود. آنها آدمکش های اجیر شده ی تنیسان بودند. کمی قبل تر، زمانی که ویل در نزدیکی چادر صحرايي آواز می خواند، دیده بود که یکی از آنها مردی ژنده پوش را که از چادر خارج شده بود، تا جنگل دنبال کرده بود مدتی بعد غریبه تنها برگشت و یگراست به چادر تنیسان رفته بود تا به او گزارش بدهد. ویل که آن دو را تا نیمه های راه دنبال کرده بود، تا غروب خورشید نزدیکی بیشه منتظر ماند؛ اما هیچ نشانه ای از بازگشت مرد دیگر نبود.

صدایی را از چند قدم آن طرف تر شنید و سرک کشید تا بفهمد چه خبر شده است. یکی از روبان سفیدهای گروه مرکزی پیروان تنیسان به چادرهای منظم اردوگاه سرکشی می کرد و فرامینی به مردم آنجا می داد. ویل برخاست و نزدیکتر شد تا ببیند او به یارانش چه می گوید.

«امشب بعد عبادت چادرهاتون رو جمع کنید. تمام اسباب تون رو سوار ارابه ها و اسب هاتون کنید و آماده باشید تا فردا اردو را به هم بزنیم. تنیسان می خواد که تمام افراد فردا صبح ساعت ده آماده رفتن باشن. پیش از فردا کسی اینجا رو ترک می کنه. تموم کارهاتون رو امشب انجام بدین و اگه لازمه شب رو توی هوای آزاد بخوابید.»

یکی از نوکیشان نزدیک شد و با ادای احترام به روبان سفید از او پرسید: «کجا داریم می ریم سرورم؟»

او سوال را پرسید، اما دوازده نفر دیگر هم بعد از او این سوال را با هم تکرار کردند. چند لحظه پیام آور تنیسان جوری رفتار کرد که گویا از این مخالفت ساده بسیار ناراحت است و اصلاً قصد ندارد به سوال آنها جواب بدهد.

سپس شانه هایش را بالا انداخت. لزومی نداشت که این یک راز بماند. «ما مستقیم به دون کیلتی لشکرکشی می کنیم. الان وقتشه که کار شاه فریس یه سره بشه.»

او با قطعیت این کلمه را گفت و سپس تمام کسانی که این حرف را شنیده بودند با همهمه آن را تصدیق کردند.

ویل فکر کرد که ماجرا بسیار جالب شده است. از میان چادرها به سمت حاشیه اردوگاه رفت. جایی که چادر کوچک خودش را علم کرده بود و تاگ آهسته در آنجا می چرید. به سرعت چادر را جمع کرد. تاگ با کنجکاوی به او نگاه می کرد. ویل گفت: «ما فردا اینجا رو ترک می کنیم.»

سپس بررسی کرد که تمام وسایلیش محکم بسته‌بندی شده باشند. از این که قرار بود امشب در هوای آزاد بخوابد بسیار خوشحال بود. سپس به آسمان نگاه کرد، ابرها به سرعت از بالای سر او رد می‌شدند و گاه به گاه چهره ستاره‌ها را می‌پوشاند. ممکن بود باران ببارد اما شنل او ضد آب بود و می‌توانست راحت بخوابد.

«تو!»

صدا او را به خود آورد. بسیار کلفت و بلند بود و زمانی که او برگشت تا صاحب صدا را ببیند در خودش دردی ناگهانی حس کرد. او جرارد یا کیلین یکی از برادران غول‌پیکری بود که از تنیسان محافظت می‌کردند. او اصلاً نمی‌توانست تشخیص دهد که این کدام برادر بود و گویی هیچ راهی هم برای تشخیص این موضوع نبود.

مرد غول‌پیکر با انگشت به او اشاره کرد و با صدای خشن پرسید: «تو خواننده. مگه نه؟» ویل با بی‌اعتمادی سرش را تکان داد و سپس در حالی که مطمئن نبود چه بلایی قرار است به سرش آید ادامه داد: «من آواز خونم درسته.»

از آنجایی که به نظر می‌رسید مرد درشت اندام اصلاً مفهوم کلمه آوازخوان را درک نکرده است کمی بیشتر برایش توضیح داد. «من یک خواننده دوره‌گردم. هم آواز می‌خونم و هم ساز می‌زنم.»

صورت مرد با شنیدن و فهمیدن توضیح ویل از هم باز شد و گفت: «نه دیگه نیستی. تنیسان هر نوع آوازی رو ممنوع کرده. به جز اون دست آوازه‌پایی رو که برای مدح آلسیاس خونده بشن. تو از اینطور آوازه‌بلدی؟»

ویل سرش را تکان داد: «متأسفانه نه.»

مرد غول‌پیکر با شیطنت به او لبخند زد: «بد شد... چون دیگه کارت رو از دست دادی تنیسان دستور داده بعد از مراسم عصر اون ساز عودت رو براش ببری.»

ویل فکر کرد که واقعاً فایده‌ای ندارند که به این انسان ناقص‌الخلقه گوشزد کند که او ماندولین می‌نوازد نه عود.

«تنیسان ساز من رو می‌خواد؟»



مرد به او اخم کرد. « نشنیدی چی گفتم؟ دیگه هیچ موسیقی در کار نیست و تو باید عودت رو تحویل بدی. روشن شد؟»

ویلمکث کرد و فکر کرد که معنی این دستور دیگه چه بود. در همین لحظه مرد قوی پیکر دوباره صحبت کرد. این بار بلندتر و سریع‌تر: «روشن شد؟»

«بله حتماً. دیگه موسیقی بی موسیقی و سازم رو هم تحویل میدم فهمیدم.»

جرارد یا کیلین سرش به نشانه رضایتمندی تکان داد و گفت: «خوب شد. حتما این کارو بکن.»

سپس رفت و در حالی که اندام عظیم‌الجثه‌اش حتی از فاصله دور در میان چادرها دیده می‌شد، دور شد. ویل روی بار و بنه‌اش نشست و چند لحظه به ساز کوچک پیچیده در چرم سیاه را نگاه کرد. ساز بسیار زیبایی بود که ژیلت، موسیقیدان بزرگ آرالوئن آن را ساخته و برای قدردانی از جانب لرد اورمان از قصر مکینداو به او هدیه داده بود. اگر آن را به تنیسان می‌داد دیگر هرگز نمی‌دیدش.»

بعد فکر کرد که تا همین جا هم به قدر کافی از نقشه‌های تنیسان سر درآورده است. واعظ نوکیش مستقیم به سمت دون کیلتی می‌رفت. او تنها میان بر زده بود تا مردم بیشتری از روستاهای اطراف را طی یک پیشرفت پیروزمندانه به پیروی از خود ترغیب کند. البته او اصلاً به پیرو جدیدی نیاز نداشت. چرا که همان موقع هم هزاران نفر از پیروانش به او وفادار بودند.

موضوع فقط آن سه مردی بودند که تازه به آنها پیوسته بودند؛ کمانداران. حالا زمان آن رسیده بود که حالت از وجود آنها مطلع شود. مطمئن بود که مرپی پیرش قطعاً می‌داند آنها کی هستند یا دست کم می‌توانست به او بگوید آنها از کجا آمدند یا هدفشان چیست.

ویل سرانجام تصمیم گرفت که به هر حال وقت آن رسیده که پیروان السیاس را ترک کند.

سپس سوت زد و تاگ که به کل علف خوردن را فراموش کرده بود به سرعت خود را به او رساند. ویل به سرعت اسب را زین کرده و اسبابش را همراه ماندولین و چادر سفری‌اش در جای مخصوص بست. سپس بسته برزنتی را که روی زمین مانده بود برداشت و باز کرد تا کمان و تیرهای درون آن را واریسی کند.

زه کمانش را جا انداخت. تیردانش را برداشت و سوار تگ شد و در حالی که ابداً سعی نمی‌کرد خود را مخفی کند با سرعت به سمت مرز اردوگاه رفت.

به خوبی می دانست که این کارش شک و گمان دیگران را جذب می کند. همین که از چادرهای اردوگاه دور شد، سرعتش را زیاد کرد و اسبش را به یورتمه رفتن واداشت. اما زمانی که یکی از نگهبان‌ها ناگهان از میان درخت‌ها بیرون پرید، سرعتش را کم کرد و در حالی که دست‌هایش را بالا می برد ایستاد.

«یه لحظه صبر کن. می شه بگی داری کجا میری؟»

ویل جواب داد: «دارم اینجا را ترک می کنم.»

مرد در حاشیه سمت راست جاده ایستاده بود. ویل پای راستش را آرام از رکاب اسب بیرون کشید.

نگهبان گفت: «هیچکس اینجا رو ترک نمی کنه. همین حالا برگرد به اردوگاه.»

او با خودش با خودش یک نیزه داشت، البته تاکنون نیزه‌اش را پایین گرفته بود. اما کم کم آن را بالا می آورد تا راه ویل را سد کند.

با صدای محزون گفت: «باید برم. می دونی خاله پیر و بیچاره‌ام از طرف مادرم برای من یه نامه فرستاده که...»

فشار اندکی از جانب زانوی چپ او باعث شد که تاگ آرام آرام مادامی که او حرف می زند به سمت نگهبان حرکت کند. به خوبی می توانست آموزه‌های حالت را به یاد بیاورد. زمانیکه برای کسی نقش‌هایی داری تا زمانی که نقشه‌ات رو عملی کنی، مرتب فقط با اون حرف بزنی.

او همانطور که درباره خاله و مادرش حرف می زد. نشانه‌های نگرانی را در چهره نگهبان تشخیص داد. درست زمانی که او نفس خود را حبس کرده بود تا با فریادی حرف‌های ویل را قطع کند و به او دستور بدهد که به اردوگاه برگردد، زیر پای راستش را به طرف او پرتاب کرد و با پاشنه چکمه محکم به صورت او کوبید.

مرد تلوتلو خورد و افتاد و تاگ چهارنعل تاخت. زمانی که محافظ، گیج از ضربه‌ای که به سرش وارد شده بود بلند شد و سعی کرد نیزه‌اش را دوباره به دست بگیرد، ویل و تاگ در مه صبحگاهی محو شده بودند. تنها نشانه‌های که معلوم می کرد آنها زمانی واقعاً وجود داشته‌اند، صدای سم اسبی بود که به سرعت از او دور می شد.

## فصل سی و پنجم

هالت و هوراس به حیاطی بازگشتند که کیکر و آبلارد صبورانه در آن انتظارشان را می‌کشیدند. تمام مدتی که آنها سوار اسب‌هایشان می‌شدند و از قصر به بیرون می‌تاختند، هالت ساکت بود و فکر می‌کرد. هوراس به شدت متعجب بود.

هالت در حالت عادی هم کلاکم حرف بود ولی امروز چیزهایی اساسی فکر او را مشغول کرده بودند. هوراس سعی کرد مجسم کند زمانی که مربی غیررسمی پس از سال‌ها برادر خود را می‌دید چه حسی داشت. او هالت را مربی خود می‌دانست. چرا که از او خیلی چیزها یاد گرفته بود و همچنان می‌آموخت. ولی وقتی یاد آن روی سکه افتاد پوزخندی تلخ لبش را باز کرد. شاید این ماجرا تجربه تلخ برای هالت محسوب می‌شد، ولی فکر کرد که قطعاً این دیدار چند برابر برای فریس گران تمام شده است. هر چند به خوبی توانسته بود با مسئله کنار بیاید. فکر کردن در مورد پادشاه سوالی را به ذهنش آورد که بدون هیچ مقدمه ناگهان بلند مطرح کرد: «هالت تو به اون اعتماد داری؟»

کماندار به او نگاه کرد و با پاسخش نشان داد که او هم همان لحظه دقیقاً به همان موضوع فکر می‌کرده است. «فریس؟ نه به اندازه‌ای که دوست دارم بزنمش.»

بعد حالی که صدایش لحن تلخی را نشان می‌داد ادامه داد: «خیلی منتظر اون لحظه‌ام. ولی به شان اعتماد دارم. افسار فریس را به موقع می‌کشد. در ضمن خیالم رو هم راحت می‌کنه که فریس سر قولش می‌ایسته.»

هوراس گفت: «آره. مرد خوبیه؛ اما واقعا از پشش بر میاد؟ هر چی باشه فریس یه شاهه. می‌تونه هر کاری دوست داره انجام بده.»

هالت سر تکان داد و گفت: «نه کار راحتی نیست. حتی برای یک شاه!» و اضافه کرد: «به خصوص این یکی... فریس میدونه که چقدر به شان نیاز داره. اون به شان تکیه کرده. خودت هم میدونی که هیچ کدوم از او محافظ‌ها سرسوزنی هم اهمیت نمی‌دن که شاه چی می‌خواد. مگه نه؟ مگه ندیدی وقتی فریس اون‌ها را فرستاد سراغ پست‌هاشون، هیچکدومشون از جاشون جم نخوردن تا اینکه شان بهشون علامت داد؟ آگه فریس بخواد به ما خیانت کنه یا فریبمون بده در واقع شان رو از خودش دور کرده. ولی فعلاً بهش نیاز داره.»

هوراس از سر موافقت گفت: «آره دیدم.»

بی‌شک هالت در این زمینه‌ها خیلی بیشتر از او می‌دانست. هوراس هم مثل بیشتر سربازان از سیاست متنفر بود و سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند از آن دوری کند. اما رنجرها تا آنجا که او دیده بود همیشه حتی در خانه‌هایشان برنامه‌های مخفیانه و محرمانه می‌ریزد تا اختیار کشور را به دست بگیرند و اگر هالت از این وضعیت راضی است، داستان تا همین جا هم خوب پیش رفته. ولی خودش مسائل مهمتری داشت که باید به تک‌تکشان فکر می‌کرد مسائلی مثل ناهار. هوراس پس از چند دقیقه سکوت پرسید: «خوب حالا چیکار می‌کنیم؟» این سوال رشته افکار هالت را پاره کرد.

رنجر جواب داد: «فکر کنم بهتره یه مسافرخونه راحت پیدا کنیم.»

هوراس که یاد چیزی افتاده بود پرسید: «اما ویل چی؟ چطور باید ما رو پیدا کنه؟»

هالت با اعتماد به نفس گفت: «خودش میدونه چطور باید اینکارو بکنه.»

سپس در حالی که پشتش را راست می‌کرد تا عضله‌های پشت و شان‌هایش کمی استراحت کنند، ادامه داد: «فعلاً باید دنبال یک مسافرخونه راحت بگردیم. تو رو نمی‌دونم ولی من یکی میتونم چند ساعت بخوابم.»

هوراس گفت: «حق با توئه! یه غذای خوب و بعد یه تختخواب مناسب می‌تونه معجزه کنه.» هالت گفت: «فکر نکنم اصلاً دلم بخواد غذا بخورم.»

هوراس وحشت‌زده به او نگاه کرد و فکر کرد چطور کسی می‌تواند مثل هالت اینقدر کم غذا باشد.

در دامنه تپه‌ای که به دون کلیتی ختم می‌شد، مسافرخانه راحت و مناسب پیدا کردند. این مسافرخانه هم مثل اغلب مسافرخانه‌ها دو طبقه بود؛ اما کمی محکم تر از حد معمول به نظر می‌رسید. سالن غذاخوری مسافران بسیار بزرگ بود و سقف آن‌ها بلندتر از مسافرخانه‌های کرایکنیس و مونت‌شانون بود و همین باعث می‌شد که هوراس احساس بدی را که در آن مسافرخانه‌ها تجربه کرده بود، نداشته باشد. زمانی که متوجه این موضوع شد. زیر دیرک‌های سقف ایستاد و نفس عمیق و راحتی کشید. می‌توانست اولین بار در تمام مدت سفرشان به هایرنیا، سر را به یکی از دیرک‌ها تکیه دهد.

اتاق مهمان‌ها در طبقه دوم بود. تمام اتاق خواب‌ها بزرگ و نورگیر بودند و در هر کدام پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگارنگ وجود داشت که رو به خیابان باز می‌شد و نسیم شمالی از میان آنها وارد اتاق می‌شد. اگر بازشان می‌کردید، حتی می‌توانستید منظره‌ای از قصر را بالای تپه ببینید.

ملحفه تخت‌ها بسیار تمیز بودند و پتوها هم تمیز شده بودند. حالت در طول خدمتش، چند بار مجبور شده بود شب را در جاهایی بگذراند که لکه‌های بزرگ و کثیف روی ملحفه‌هایشان نشان از آلودگی افرادی می‌دادند که پیش از او در آنجا اقامت کرده بودند. با رضایت نگاهی به تمام اتاق انداخت بعد چند وسیله را واریسی کرد و با رضایت بیشتری به زن صاحبخانه که اتاق‌ها را به آنها نشان می‌داد، گفت: «اینجا رو کرایه می‌کنیم.»

زن سرش را به نشانه موافقت تکان داد. انتظاری جز این هم نداشت. پرسید: «برای چند شب؟»

حالت کمی به این سوال فکر کرد و سرانجام جواب داد: «برای امشب و فردا شب و البته ممکن بیشتر بمونیم ولی موقعیت من جوری که باید در لحظه تصمیم بگیریم.»

سپس دست برد و از کیسه پولی که به کمر خود بسته بود کرایه دو شب را از پیش به او پرداخت. زن صاحبخانه طوری که واقعاً از زنی به آن چاقی بعید بود، تعظیم کرد و پول را از او گرفت و مثل سنجاب در جیب پیشبندش قایم کرد و گفت: «ممنونم سرورم.»

حالت سرش را تکان داد. صاحبخانه ادامه داد: «چیز دیگه‌ای نیاز دارید؟»

حالت جواب داد: «نه همه چیز خوبه.» اما هوراس حرف او را قطع کرد و پرسید: «ببینم شما هنوز هم غذا دارید؟»



چهره زن از شنیدن این سوال با لبخندی شکفت: «این چه حرفیه. معلومه که داریم مرد جوان. و حالا که بهتر نگاهت میکنم، میبینم ازت بر میاد که یه اسب رو درسته بخوری.»

هالت نمی‌توانست طاقت بیاورد که زنی هرچند جوان یا پیر، کوچک یا بزرگ اغواگری کند و حالا اصلا دلش نمی‌خواست ببیند که آن زن با وعده غذا هوراس را وسوسه می‌کند.

سلحشور جهان در حالی که پوزخند می‌زد گفت: «من یه تیکه گوشت کباب شده رو ترجیح می‌دم.» صاحبخانه با دهان بسته خندید و سپس در حالی که چانه‌اش می‌لرزید گفت: «حتما مرد جوان. همین الان به آوا می‌گم که یه تکه براتون بذاره روی گاز.»

حالت با ترشروپی گفت: «منم کمی گرسنه‌ام.» در واقع اصلا گرسنه نبود این را گفت تا رفتار آنها را بسنجد و درست همانطور که حرف می‌زد هیچکس نسبت به حرف او واکنشی نشان نداد.

زن صاحبخانه با هیجان گفت: «سروم جوانم! هر وقت آماده بودین تشریف بیارین پایین.» هالت شانه بالا انداخت و تسلیم شد. خودش را روی تخت انداخت، دست‌هایش را کنار سرش قرار داد و با رضایت آه کشید. زن صاحبخانه نگاه سردی به او انداخت و گفت: «اول کفش‌هاتون رو دربیارید بعد.»

هالت سریع به حرف او گوش کرد.

زن آب بینی‌اش را بالا کشید و برگشت تا از اتاق خارج شود. در همین لحظه هالت زیر لب زمزمه کرد: «شرط می‌بندم اگه هوراس با کفش روی تخت می‌نشست هیچی بهش نمی‌گفتی.» زن با شنیدن این حرف سریع برگشت و در حالی که با بدگمانی به او زل زده بود پرسید: «چی گفتید؟»

هالت در طول زندگی‌اش بدون هیچ ترسی با وارگال‌ها، کالکارهای وحشی، اسکاندیناوی‌های خونخوار و لشکر تموجای‌ها برخورد کرده بود اما این صاحبخانه بدعق چیز دیگری بود.

پس آهسته زیر لب گفت: «هیچی.»

\*\*\*

ساعتی بعد که هوراس برگشت، کمربندش محکم به شکمش چسبیده بود؛ طی این مدت حالت روی یکی از تخت‌ها دراز کشیده بود. هوراس در را قفل کرد و وقتی دید کفش‌های حالت کنار تخت جفت شده‌اند، لبخند زد.

چیزی که بیشتر از همه نظر هوراس را جلب می‌کرد، خرناس کشیدن آرام حالت بود. در تمام مدتی که با حالت در خاک دشمن اردو زده بود، ندیده بود او خروپف کند. خواب حالت همیشه مثل خواب یک گربه سبک بود و با کوچکترین صدایی از خواب می‌پرید. شاید در آن مواقع حالت هرگز نمی‌توانست به چنین خواب عمیقی برود که به نرمی خر و پف کند.

هوراس خمیازه کشید و بدنش را کش و قوس داد و متوجه شد که خودش هم چقدر خسته است. آنها چندین روز پر تب و تاب را گذرانده بودند و فقط در مهمانخانه صحرایی مونت‌شانون خوب خوابیده بودند. از آن پس مدام مجبور شده بودند با شتاب بتازند. روی تخت دیگر نشست، کفش‌هایش را از پا در آورد و دراز کشید. بالش زیر سرش بسیار نرم بود و پس از تمام شب‌هایی که مجبور شده بود روی زمین سرد و سخت بخوابد، تشک به نظرش بهترین چیز جهان می‌آمد. سپس در حالی که همچنان از نرمی تختش در شگفت بود به خواب رفت.

کسی سرفه کرد.

هوراس به سرعت از جا برخاست و در حالی که چند لحظه سعی می‌کند به یاد بیاورند کجاست، راست سر جایش نشست. نور بیرون پنجره، مادامی که تاریکی شب روی دونکیلی می‌خرید، آرام آرام محو می‌شد. او به حالت نگاه کرد. همچنان در حالی که دست‌هایش روی سرش قرار داشت، روی تخت افتاده بود. در نور ضعیفی که به درون می‌تابید، هوراس می‌دید که چشم‌های حالت همچنان بسته است؛ ولی او بیدار بود. حالت با چشم‌های بسته گفت: «سرفهات واقعا خیلی مسخره و بی‌جا بود.»

صدای دیگری جواب داد: «فکر کردم با زیبای خفته و خواهر زشتی که در انتظار بوسه‌ی عاشقانه کسی بودند تا اون‌ها رو از خواب بیدار کنن، مواجه شدم. من رو ببخش اگه انتظارت رو برآورده نکردم.»

هوراس به دنبال صدا دور خودش چرخید. ناگهان هیکل مردی را در شنلی شبیه شنل راهبان در تاریک‌ترین گوشه‌ی اتاق تشخیص داد. کمی که دقت کرد ویل را شناخت.

هالت در حالی که لحنش کمی اهانت آمیز به نظر می‌رسید، جواب داد: «من تمام مدتی که داشتی از پله‌ها بالا می‌اومدی و مثل یک رقاصه روی نوک پا وارد اتاق شدی بیدار بودم. کی می‌تونه توی این هیاهو بخوابه؟»

هوراس در دلش گفت: «من تونستم.» به یاد آورد که وقتی وارد اتاق شده بود، در را پشت سرش بسته بود؛ بنابراین متعجب شد که ویل چگونه توانسته از آن عبور کند. شانه بالا انداخت و ویل یک رنجر بود. تمام رنجرها می‌توانستند چنین کارهایی بکنند.

ویل در حالی که جواب هالت را می‌داد، با صدای بلند خندید: «آره. می‌دونم. وقتی بیداری اون صدای جالب را درمی‌آوردی.» و با شوخ طبعی ادامه داد: «چی بهش میگن؟ آهان خروپف. برای خودش استعدادیه. اکثر مردم فقط وقتی می‌تونن این صدا رو از خودشون در بیارن که واقعاً خوابن.»

هالت حالا سر جای خود نشسته و پاهایش را از تخت آویزان کرده بود و در حالی که دست‌هایش را بالای سرش می‌کشید، خودش را تکان می‌داد: «آره. من باز هم به خروپف کردن ادامه می‌دادم می‌خواستم ببینم تا کی می‌خوای اونجا بشینی.»

ویل جواب داد: «و چقدر طول کشید؟»

هالت سرش را با ناراحتی تکان داد و رو به او هوراس کرد و گفت: «وقتی بزرگتر شدی سعی کن هیچوقت با شاگردهات نشست و برخاست نکنی. چون نه تنها پشیمونت می‌کنن که بهشون آموزش دادی و لجت رو در میارن، که همیشه هم حس می‌کنن، یا بهتره بگم نیاز دارن که از استادشون بهتر باشن. وقتی دارن ازت چیزی یاد می‌گیرن به قدر کافی بد هستن، اما وقتی که دورشون تموم می‌شه، دیگه غیر قابل تحمل میشن.»

هوراس موقرانه جواب داد: «چشم. یادم می‌مونه.» اما متوجه شد که هالت به نوعی سعی دارد از جواب دادن به ویل شانه خالی کند. رنجر جوان هم این را فهمیده بود اما تصمیم داشت اجازه دهند مربی‌اش از جواب دادن طفره برود.

هالت خودش را با چراغ کوچکی که روی میز میانه دو تختخواب قرار داشت سرگرم کرد. زمانی که شعله‌های چراغ بالا آمدند و نور ملایم آن تمام زوایای اتاق را روشن کرد، با کنجکاو به طرف ویل روی برگرداند. «به این زودی انتظار آمدنت رو نداشتم. مشکلی پیش اومده.»

ویل شانه بالا انداخت: «خب. نه خیلی جدی. تنیسان تصمیم گرفت که خواننده‌های دوره‌گرد دیگه توی اردوگاهش نخونن و می‌خواست ماندلای من را بگیره، بنابراین...»

هالت فریاد کشید: «چی رو بگیره؟»

ویل با ناامیدی آهی کشید. «سازم رو.»

هالت به نشانه اینکه حالا منظور او را می‌فهمند، سر تکان داد و گفت: «آهان. درسته خوب ادامه بده.»

ویل رو به هوراس کرد و ابروهایش را بالا انداخت و سلحشور جوان هم به نشانه همدردی به او لبخند زد.

ویل ادامه داد: «خب، منم تصمیم گرفتم اردوگاه رو ترک کنم. در هر حال اونها اردوگاه رو تعطیل کردن و داران یکراست میان اینجا.»

هالت در حالی که متفکرانه ریش‌اش را در دست گرفته بود گفت: «انتظارش رو نداشتم. فکر می‌کردم چند روز دیگه اونجا می‌مونه تا برای خودش حامی جمع کنه.»

«دیگه به حامی نیاز نداره. همین حالا چهارصد نفر یار با خودش داره. البته فکر کنم اخبار کرایکنیس هم حسابی اون رو ترسونده. یه خبرچین چند روز پیش براش اخبارش رو آورد و تنیسان هم حسابی ناراحت شد. در واقع فکر کنم آنقدر ناراحت شد که خبرچین رو کشت.»

هوراس گفت: «منطقیه. اون نباید هم بخواد که اخبار پیروزی جنگاور سپیده‌دم به بیرون درز کنه.»

هالت گفت: «آره. نمی‌خواد. گفتم که همین حالا با خودش چهارصد تا یار داره؟»

ویل جواب داد: «دست کم چهارصد نفر. البته باید بگم که بیشتر اونها مردم ساده دهاتی هستن. نه جنگجوهای دوردیده. اما یه حلقه داخلی از محافظ‌های ورزیده داره که شامل اون دوتا لندهور جرارد و کیلین هم میشه.»

«با وجود این، از ارتش چهارصد نفری همیشه راحت گذشت. من شک دارم که فریس بتونه بیشتر از صد نفر آدم جمع کنه. شاید کل ارتشش بشن صد و پنجاه نفر. البته این هم موقعیه که همه بخوان ازش اطاعت کنن.»

ویل پرسید: «مذاکراتون با فریس چطور پیش رفت؟ از اینکه بعد از این مدت طولانی می‌دیدت خوشحال شد؟»

هالت به سردی گفت: «خیلی کم. با تنیسان در ارتباط بوده. به فکر خیانت بود.»



ویل با هیجان پرسید: «واقعا؟»

هوراس در جواب او لبخند گرمی زد و گفت: «لی فکر کنم حالت تونسته راضیش کنه. ما فردا بر می‌گردیم تا تصمیمش رو بهمون بگه.»

ویل با شک و تردید سرش رو تکون داد: «پس حسابی خراب کردین. بیگانه‌ها ممکنه تا فردا همین‌جا باشن.»

هالت جواب داد: «این می‌تونه کار رو خراب کنه. ولی در این مورد از دستمون کاری بر نیامد. اگه بخوام عجله کنم و امشب برم به دیدنش، ممکنه بزنه زیر همه چی. مخصوصا که فکر کنه ما ترسیدیم...» سپس چند لحظه ساکت شد و به فکر فرو رفت و ادامه داد: «نه. مثل نقشه‌ی قبل پیش می‌ریم. بهتره تو رو از چشمش دور نگه داریم. تو همینجا بمون.»

ویل شانه بالا انداخت. «باشه. هر چی تو بگی. اما دلیل خاصی داره؟» سپس با لحن مسخره‌ای اضافه کرد: «من کاری کردم که خجالت‌زده‌ات بکنم؟»

در حالی که دو نفر دیگر می‌خندیدند، لبخندی گرم صورت هالت را روشن کرد: «نه. نه بیشتر از همیشه. اما فریس با من و هوراس آشناست. اگه با یه نفر دیگه بریم پیشش، مشکوک می‌شه.»

سپس آهی کشید و ادامه داد: «هر چیز کوچیکی اونو مشکوک می‌کنه. علاوه بر این اگه تو رو ذخیره نگه داریم، برامون بهتره. به هر حال ضرری هم نداره که یه برگ برنده تو آستینمون داشته باشیم.»

«پس من شدم آس؟ چه عجب! یکی از من تعریف کرد. مخصوصا اونم هالت. اصلا فکر نمی‌کردم مقام اینقدر پیشت بالا باشه.»

هالت به او چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «نه بذار دقیق‌تر بگم. یه جوکر!»

«هر چی تو بگی!»

سپس ناگهان چیزی به یاد ویل آمد و ادامه داد: «راستی می‌خواستم این رو بگم. تنیسان سه تا جنگجوی جدید استخدام کرده. چندتا خارجی که چرم سیاه تنشون می‌کنن و همه‌شون شل‌های بنفش دارن و کلاه‌های بنفش پرزدار سرشون می‌ذارن همه شون کمان‌های فولادی دارن و یه ردیف خنجر تمیز و درست و حسابی هم همراهشونه. انگار خوب بلدن ازشون استفاده کنن.»



هالت هر چه بیشتر به این توضیحات گوش می‌سپارد، جدی‌تر می‌شد. وقتی توصیف ویل از سلاح‌ها را می‌شنید، سرش را به آرامی تکان می‌داد و پس از اتمام حرف‌های ویل زیرلب زمزمه کرد: «گنووسان‌ها.»

هوراس بلند تکرار کرد: «چی‌چی‌سان‌ها؟»

به عمرش آن کلمه را نشنیده بود.

هالت سرش را تکان داد و گفت: «شما شوالیه‌ها توی مدرسه‌ی جنگ خیلی درس جغرافیا یاد نگرفتین. مگه نه؟»

هوراس شانهای بالا انداخت: «ما با همچین مسائلی خیلی آشنا نیستیم. فقط منتظر رهبرمون می‌مونیم تا به دشمن اشاره کنه و بگه: برید اون رو بزنید. جغرافیا و علوم دیگه‌ای مثل اون رو به رنجرها واگذار می‌کنیم. دوست داریم شما احساس برتری داشته باشید.»

هالت گفت: «واقعا هم برو و دخلش رو بیار. واقعا هم گذروندن چنین زندگی ساده‌ای خیلی راحت. اون‌ها از شهری به اسم گنووسا در توسکانا میان. با پول اجیر می‌شن و آدمکش‌های خیلی حرفه‌ای هم هستن. آدمکشی کار اصلی مردم اون شهره. علاوه بر سلاح‌هایی هم که حمل می‌کنن، اطلاعات زیادی از سم‌ها و نحوه مسموم کردن مردم دارن. اگه تنیسان واقعا سه نفر از اونها رو استخدام کرده باشه، پس داره نیروهاش رو قوی‌تر می‌کنه. اونا به پول کم راضی نمی‌شن و واقعا هم خطرناکن.»

ویل سرش را تکان داد و گفت: «گنووسان‌ها. به قدر کافی در موردشون دونستم.»

هوراس نگاه تلخی به او انداخت: «تو هنوز هیچی ازشون نمی‌دونی.»

ویل با شنیدن این حرف نتوانست جلوی خنده‌ی خودش را بگیرد: «ولی به هر حال فهمیده بودم که دردرسازن.»

لبخند او با پاسخ هالت، کاملا محو شد: «اوه، اونها دردرسازن. درسته. درسرهای خیلی بزرگی هم هستن. اگه قرار شد باهاشون بجنگید، باید خیلی مراقب باشین.»

## فصل سی و پنجم

فریس گفت: «نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

چشم‌های هالت که به برادرش خیره بودند، از شدت خشم تیره شدند. فریس از زیر نگاه خشمگین او شانه خالی می‌کرد و چنان در تخت پادشاهی‌اش فرورفته بود که گویی تخت بزرگ از او مراقبت می‌کند.

دوباره با کج خلقی اضافه کرد: «من این کار رو انجام نمی‌دم. نمی‌تونم و تو هم نمی‌تونی منو مجبور کنی.»

هالت گفت: «خیلی مطمئن نباش.»

سوس رو به شان و هرواس کرد و در صورت یکی جز خفت و خواری و در صورت دیگری جز ناامیدی چیزی نیافت. می‌دانست که حق با فری است. واقعا نمی‌توانست او را مجبور کند که مقابل تنیسان بایستد.

فری که با شک و تردید به هالت نگاه می‌کرد گفت: «چرا باید این کار رو انجام بدم هالت؟ چرا باید کاری رو که تو می‌گی انجام بدم هالت؟ چی این وسط به تو می‌رسه؟»

در دنیای فریس، مردم همیشه کارهایی را انجام می‌دادند که به نفعشان بود. حالا هم علاقه داشت بداند که اگر مقابل تنیسان بایستد و بگوید که او یک شارلاتان است، چه سودی به هالت می‌رسد و درست از زمانی که به این فکر افتاده بود، جواب آن هم برایش آشکار شده

بود. با جسارت و این کمان که مقصود نهایی برادرش را می‌داند، از تخت پایین آمد و به سوی او رفت.

فریس گفت: «یه دفعه به این نتیجه رسیدم که می‌خوای من جلوی تنیسان بایستم تا من رو بکشن. هیمنطوره مگه نه؟ تو می‌خوای اونها نقشه‌ی کثیف رو برات عملی کنن و بعد به طور معجزه‌آسای دوباره پیدا می‌شی و وجای من رو روی تخت سلطنت می‌گیری. و باهات شرط می‌بندم که اون موقع تمام شرایط تنیسان رو هم قبول می‌کنی.»

هالت چند لحظه به صورت برادرش زل و متوجه شد که پشت چشم‌های نگران او، ذهنیتی منحرف وجود دارد. سرش را از آن همه خفت و خاری که در برادرش می‌دید تکان داد و گفت: «اگر جای تو بودم، حتماً هم این طور فکر می‌کردم فریس؛ اما نگرانی واقعی من مردمی هستند که اون بیرون زندگی می‌کند.» سپس به شهری که زیر پایشان قرار داشت رو کرد و ادامه داد: «مردمی که تو رو پادشاه خودشون می‌دونن. اون‌هایی که چشمشون به تونه که ازشون محافظت کنی و رهبری‌شون رو به دست بگیری. کاش خدا کمکشون کنه. چون تو هیچ کدوم از این کارها رو براشون نمی‌کنی.»

شان که قدمی به جلو بر می‌داشت گفت: «لطفاً سرورم خواهش می‌کنم. تجدید نظر کنید. حق با هالته. مردم واقعاً به شما نیاز دارند. اونها به کسی نیاز دارند که رهبریشون کنه که همه چیز رو به عهده بگیره.»

فریس به حرف شان خندید. «امروز داری میگی لطفاً سرورم. مگه نه شان؟ دیروز همتون حاضر بودید به اون بگید سرورم. مگه نه؟ فکر می‌کنی من نقشه‌های خیانتکارانه شما رو نمی‌بینم؟ تو هم با اون‌هایی.»

شان حالا چند قدم به عقب رفت. انگار نزدیک شدن به دایه‌اش باعث شده بود احساس پلیدی کند. سپس در حالی که صدایش عصبانی ولی آرام بود گفت: «من هرگز به شما خیانت نکردم سرورم. هرگز.» عصبانیت چنان در صدایش موج می‌زد که فریس با حالتی عصبی به او زل زد. شاید خیلی زیاده‌روی کرده بود. خودش می‌دانست که چقدر بهش او محتاج است. اما همچنان از کوتاه آمدن بر سر موضوع اصلی طفره می‌رفت.

سپس با لحنی مصالحه‌آمیز گفت: «شاید کمی عجله کردم شان.» بعد دوباره صدایش بلند شد و رو به هالت گفت: «اما کاری رو که تو ازم خواستی انجام نمی‌دم. اگه می‌خواهی با تنیسان

در بیفتی خودت خطرش رو قبول کن. برو بیرون و مردم رو پشت این جنگاور سپیده‌دم مسخره‌ات جمع کن.»

هالت جواب داد: «اگه می‌تونستم این کار رو می‌کردم؛ اما من این جایه غریبه‌ام و تو پادشاهی. اینجور به نظر میرسه که...»

پیش از این که بتواند به حرفش ادامه بدهد، فریس حرفش را قطع کرد: «درسته! من پادشاهم. خوشحالم که دست کم یکی اینجا پیدا شد که این حقیقت کوچک یادش بیفته. من پادشاهم و خودم برای خودم تصمیم می‌گیرم.» او خودش را بالا کشید و سعی کرد متکبرانه و قاطع به آنها نگاه کند. اما درست مثل همیشه از برخورد چشم‌هایش با چشم‌های سه نفری دیگری که حضور داشتند خودداری کرد. هالت در سکوت فریس را لعنت کرد. امیدوار بود با نهیب زدن، فریس را به دفاع در مقابل تنیسان وا دارد؛ اما حقارت شاه و امتناع ناشی از ترس او نشان می‌داد که تمام نقشه‌هایش کم‌کم خراب شدند. بدون نفوذ شاه هرگونه مقاومتی در مقابل تنیسان بی‌اثر بود. امکان نداشت که مردم در مقابل تنیسان از یک غریبه و سلحشور جوان همراهش پیروی کنند. منجی مونت‌شانون، واعظی توانمند و ماهر بود که می‌توانست مردم را تا حد جنون بشوراند و یک دوجین دهاتی همیشه از او پیروی می‌کردند.

هالت با وجود آشوب درونی‌اش اجازه نداد اثر نگرانی در چهره‌اش دیده شود. نفسش را حبس کرد تا آخرین بار تلاش کنند. بلکه فریس راضی شود. از آنچه می‌خواست بگویند مطمئن نبود؛ چون نمی‌خواست حرف تازه‌ای بزند.

ناگهان صدای بلوایی از پشت درهای تالار تاجگذاری شنید و درنگ کرد. یکی از درها باز و نگهبانی وارد شد و با عجله به سمت آنها دوید که در انتهای تالار ایستاده بودند. متوجه شد که او گزارشش را به شان داد. نه فریس. شاید فقط یک پیام ساده بود ولی نشان می‌داد که این مردان تا چه حد به شاه وفا دارند.

سریاز به هالت اشاره کرد و گفت: «سرورم شان! قاصدی بیرون در ایستاده و ادعا می‌کنه خبرش فوریه. می‌خواد این مرد رو ببینه.»

شان را به هالت گفت: «شما منتظر پیامی هستین؟»

هالت کمی مکث کرد. ممکن بود فقط یک دیدار ساده باشد. سعی کرد نشانی‌های مرد را از سریاز بپرسد و به شنل خالدار و غلاف خالی خنجرهایش اشاره کرد و پرسید: «مثل من لباس پوشیده؟»

سریاز سرش را تکان داد: «بله درسته. همین طوری لباس پوشیده سرورم.»  
 حالت روبه شان گفت: «بله. منتظرش بودم. اون خبرهای مهمی در مورد این مشکل داره.»  
 البته خود او هم اصلاً نمی‌دانست چرا ویل پشت سر آن‌ها آمده است؛ اما کاملاً مشخص بود که دلیلش برای این نافرمانی بسیار مهم بوده. شان با سر به سریاز اشاره کرد. «بزارید بیاد داخل.»

سریاز خارج شد و چند لحظه بعد ویل وارد شد. وقتی فریس او را با شنل خالدار و نیم‌تنه سریازی خاکستری و سبز و مچ‌پیچ‌هایش دید، با نفرت زیر لب غرغر کرد. سپس با تمسخر گفت: «نوجهات رو هم آوردی هالت؟ بهت گفته بودم. افراد تنیسان از افراد تو خیلی بیشترن.» ویل به پادشاه نگاه کرد و تمام شباهت‌ها و تفاوت‌هایی را که هوراس روز پیش برایش شرح داده بود به وضوح در او مشاهده کرد. سپس نگاهش را از آن دو گرفته رو به هالت کرد و به سادگی گفت: «اون اینجاست.»

چند لحظه اهمیت موضوع برای هوراس آشکار نشد؛ اما هالت با شنیدن این جمله سریع پرسید: «تنیسان؟»

ویل سر تکان داد. «داره اردو می‌زنه. به مردم گفته که راس ساعت سه براشون سخنرانی میکنه.»

هالت به ساعت آبی بزرگ تالار تاجگذاری نگاه کرد. ساعت تقریباً یک بود. از درون بسیار پریشان بود؛ اما مثل قبل به هیچ وجه نمی‌خواست اجازه بدهد نشانه‌ای از این پریشانی در صورت و رفتارش دیده شود. گفت: «خیلی خوب ممنون ویل. حالا برو و اونها رو زیر نظر بگیر. هر اتفاق دیگری افتاد، من رو خبر کن.»

ویل سرش را تکان داد و از روی کنجکاو به فریس نگاه کرد و بعد دوباره نگاهش را به سوی هالت برگرداند. هالت سوال موجود در چشم‌هایش را خواند. «اوضاع چطور پیش می‌رود؟» اما هالت با تکان سریع سرش به او اشاره کرد که حرفی نزنند. ویل متوجه شد که اوضاع اصلاً خوب پیش نرفته است. گفت: «باشه هالت. من به بازار شهر میرم. اونها دارند چادر اصلی رو اونجا دایر می‌کنن.»

ویل برگشت و سریع اتاق را ترک کرد و هالت به صورت برادرش دقت کرد و حسی بسیار ناآشنا در آن خواند حس شکست؛ اما مجبور بود بار دیگر بختش را امتحان کند. هالت گفت: «فریس...»



فریس یکی از ابروهایش را بالا انداخت. «فکر کنم باید بگی سرورم.»

او احساس می‌کرد که حالت باید به برتری او اعتراف کند. شاید حتی می‌خواست حالت به او التماس کند و حالا که می‌دانست برگ برنده در دست‌های اوست، اعتماد به نفس خود را باز یافته بود. حالت به او خیره شد؛ اما درست زمانی که دهان باز کرده تا چیزی به او بگویند، سلحشور جوانی که همراهش بود، حرفش را قطع کرد. هوراس با لحنی مصالحه‌آمیز و حتی محترمانه گفت: «سرورم. من فکر می‌کنم راهی برای حل این مشکل پیدا کردم و فکر می‌کنم این راه به نفع همه ما باشد. متوجه منظورم که هستید.»

او انگشت اشاره و شصتش را به هم مالید و علامتی داد که فریس جاه‌طلب و طماع معنای آن را خوب می‌فهمید.<sup>۹</sup> فریس که کنجکاو شده بود پیشنهاد او را بشنود، رو به او کرد.

اما حالت پیش از آنکه هوراس ادامه بدهد، جلوی او را گرفته و در حالیکه از صدایش خستگی موج می‌زد، گفت: «ولش کن هوراس. بی‌فایده‌ست.»

هوراس لب‌هایش را محکم به هم فشار داد و در حالی که قیافه‌ای متفکرانه گرفته بود با صدای آرام و نامطمئن جواب داد: «بیا و دست از حرف زدن در مورد شرف و وظیفه‌ای که در قبال مردم داری، بردار. تو خسته‌ای حالت. تو شکست خوردی. باهات مواجه شد و یه تکونی به خودت بده. کاملاً معلومه که با قصه جنگاور سپیده‌دم بخت پیروزی مون صفره. چرا ما نباید توی این موقعیت یک کم پول برای خودمون دست و پا کنیم؟»

او دوباره رو به شاه کرد و ادامه داد: «و البته مقدار زیادی پول برای شما سرورم.»

فریس سر را تکان داد. هوراس دقیقاً داشت به همان زبانی حرف می‌زد که خیلی خوب می‌فهمید. منافع شخصی. جواب توهین‌آمیز حالت نیز او را کامل متقاعد کرد. «هوراس خفه شو. موقعیت رو فراموش کردی؟ تو در مقامی نیستی که الان بتونی...»

هوراس در حالی که حرفش را قطع می‌کرد گفت: «اوه، بیا و با خودت روراست باش حالت! یه بار توی زندگیت اعتراف کن که نقشه‌ات نگرفته.»

حالت سکوت کرد، اما همچنان که به همراه جوانش نگاه می‌کرد، آثار خشم در چهره‌اش دیده می‌شد.

توضیحات مترجم: داره علامت پول شمردن رو نشون می‌ده. 4

فریس با خوشحالی فکر کرد او دیگر حرفی برای گفتن ندارد. سپس هوراس دوباره رو به شاه کرد و گفت: «خب سرورم؟ تمایل دارید بشنوید؟»

فریس لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی موافقت تمان داد. تنها وعده‌ی پول نبود که او را جذب می‌کرد، موضوع شکست برادرش هم بود که با نافرمانی یکی از همراهانش رخ داده بود.

فریس گفت: «ادامه بده.»

و صدای ضعیف فریاد برادش را شنید که از آنها دور می‌ؤد. از دیدن یاس در صورت شان هم لذت می‌برد. هوراس با این حرکت شان را هم ناامید کرده بود. هوراس داشت درست و حسابی به شاه خدمت می‌کرد. شان فردی ایده‌آل‌گرا بود و حالا وقتش رسیده بود که کمی با واقعیت‌های زندگی آشنا شود. هوراس به سراسر تالار تاجگذاری به دقت نگاه کرد و سرانجام در کوچکی را دید که در گوشه‌ای از تالار به سوی اتاق دیگر گشوده می‌شد.

سپس در حالی که به اتاق دیگر اشاره می‌کرد، گفت: «داشتم فکر می‌کردم که شاید بشه چند لحظه با هم خصوصی صحبت کنیم. سرورم؟»

فریس دی‌حالی که راه را به هوراس نشان می‌داد، گفت: «اتاق لباس من. می‌تونیم اونجا با هم خصوصی صحبت کنیم. بدون مزاحم.»

و زمانی که کلمه‌ی آخر را ادا می‌کرد، نگاه به خصوصی به هالت و شان انداخت. هوراس دنبال او به راه افتاد و زمانی که از کنارشان رد می‌شد به او پوزخند زد. شان سرش را تکان داد و نومیدانه رو به هالت کرد. هالت نگاهش را به زمین دوخته بود اما همین که هوراس و شاه پشت پرده اتاق ناپدید شدند، سرش را بالا گرفت تا به چشم‌های شان زل بزند. مرد جوان که پوزخند هالت را دید، یکه خورد. خواست چیزی بگوید اما هالت یک دستش را بالا برد. چند لحظه بعد، آنها صدای برخورد مشتهای را با بدن کسی شنیدند و بعد صدای ناله‌ی دردآلود در فضا پیچید. سپس صدای بهم خوردن چند اثاثیه به همه چیز پایان داد.

در آخر صدای هوراس از پشت پرده شنیده شد. او گفت: «هالت. میشه بیای اینجا؟»

شان پشت سر هالت به راه افتاد و وارد اتاق لباس شاه شد. اتاق در واقع جایی بسیار کوچک بود که ردهای شاه برای مراسم خاص در آنجا نگهداری می‌شد. درون اتاق جارختی‌های بزرگی بریا همین منظور قرار داشت. یک میز آرایش و آینه‌ای بزرگ هم وجود داشت. اجاق بسیار کوچکی هم در گوشه‌ای از اتاق دیده می‌شد. شاه بیهوش روی زمین دراز کشیده بود و یک

صندلی وارونه کنار او افتاده بود. هوراس در حالی که با قوزک آسیب‌دیده پایش ور می‌رفت، دست راتش را مدام در هوا تکان می‌داد.

هالت گفت: «هوراس آلتمن، تو چه غلطی کردی؟»

هوراس به قفسه‌ی لباس اشاره کرد و گفت: «من فقط تو رو شاه کردم. شروع کن و لباست رو بپوش.»



## فصل سی و هفتم

هالت از او پرسید: «دیوونه شدی؟»

هوراس در پاسخش هیچ نگفت و به همین دلیل هالت پی حرفش را گرفت و گفت: «یه نگاه بهمون بنداز. هرچقدر هم که به هم شبیه باشیم، ولی باز هم فرق داریم.»

شان به سرعت به طرف فریس رفت که حالا بیهوش روی زمین افتاده بود. کنارش زانوزد و با نگرانی نبضش را گرفت و وقتی فهمید هنوز زنده است، نفس راحتی کشید و پس از آن سرش را بالا کرد و به دو آرالوئی نگاه کرد که بالای سرش ایستاده و به چشمای هم خیره شده بودند. هالت عصبانی و گیج بود و هوراس به خلاف او آرام و سرد نگاهش می کرد.

شان درآمد: «از هوش رفته‌ها.»

هوراس نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: «خب رفته باشه. مشکلیه؟»

شان مکثی کرد و گفت: «فعلا که مشکلی نیست. ولی بعید می دونم وقتی به هوش بیاد هم همینطور باشه. اون وقته که لشکر محافظ می ریزه سرتون از منم انتظار نداشته باشید که بتونم جونتون رو نجات بدم.»

هوراس شانه‌هایش را بی تفاوت بالا انداخت. «مشکلی نیست من و شاه قلابی مون داریم از اینجا می ریم.» او همین طور که حرف می زد به هالت اشاره ای کرد و رنجر را دوباره برآشفست. انگار هوراس از درک واقعیت عاجز شده بود.

هالت گفت: «هوراس اول یه نگاه درست و حسابی به فریس بنداز. بعد هم خوب تو چشم‌های من نگاه کن.»

هوراس با آرامش گفت: «من نگاه کردم. تنها کاری که باید بکنیم اینه که موهات رو از صورتت کنار بزنیم و با پیشونی بند چرمی که فریس به پیشونیش بسته موهات رو جمع کنیم.»  
شان با شنیدن این حرف ناگهان برآشفته و به یکباره احساس کرد که باید حتماً به او یادآوری کند که آنچه روی سر فریس است، پیشانی بند چرمی معمولی نیست. «اون تاج سلطنتی کلانمله.»

هوراس نگاهی به او انداخت و گفت: «چه بهتر! باعث می‌شه نمایشمون کامل شه.»  
هالت با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «اصلاً متوجه شدی که مدل ریش‌های ما دو تا کاملاً با هم فرق می‌کنه؟»

هوراس سرش را تکان داد و گفت: «خوشبختانه ریش‌های تو پرپشت تره. حواسم بود که از وقتی افتادیم تو جاده دیگه مرتبشون نکردی.»

هالت گفت: «خب. من عمدی این کار رو کردم که مردم متوجه شباهت من با فریس نشن.»  
«اما حالا باید دقیقاً همین فکر رو بکنن. به خاطر همین هم باید یه ذره ریشاتو مرتب کنیم. اگه اوضاع برعکس بود حسابی کارمون سخت‌تر می‌شد. ریش اضافه کردن دردسرش بیشتره.»  
هالت گفت: «تو واقعا می‌خوای صورتم را اصلاح کنی؟» بعد از سال‌ها نخستین بار بود که از چرخش وقایع روزگار یکه می‌خورد.

«نکنه اصلاً متوجه نیستی هالت! این یک فرصت طلاییه. ما واقعاً به اینکه پادشاه بین مردم ظاهر بشه و در مورد تنیسان باهاشون حرف بزنه احتیاج داریم و به اینکه افسانه جنگاور سپیده‌دم جون دوباره بگیره. خودتم میدونی که این آدم نمیتونه کسی جز خود پادشاه باشه. فقط کافیه دستی به سر و روت بکشیم تابشی خود پادشاه. یکی از اون ردهای مخصوص و اون پیشونی بند چرمی رو بردار...» این را که گفت نگاهی به شان انداخت که دهانش را باز می‌کرد که دوباره توضیحات مخصوصش را درباره بندچرمی از سر بگیرد. هوراس ادامه داد: «آها راست میگی. همون زلم زیمبوی سلطنت پادشاهی. همون رو بردار و ببند به پیشونیت. باهات شرط می‌بندم که هیچ کس حتی ذره‌ای شک نمی‌کنه. هیچکس اصلاً متوجه نمی‌شه. مردم چیزی رو می‌بینن که می‌خوان مگه این همون چیزی نبود که همیشه بهمون می‌گفتی.»



هوراس درست می‌گفت. حالت هم می‌دانست که اگر در چنین شرایطی، عملیات جا زدنش به جای فریس درست و دقیق پیش برود، چقدر آنها را به موفقیت نزدیک می‌کند و از طرف دیگر، تک و توک افرادی پیدا می‌شدند که فرصت دیدن پادشاه از نزدیک نصیبشان شده باشد تا متوجه چیزی بشوند؛ اما آنچه ذهن هالت را به خود مشغول کرده بود، موضوع دیگری بود.

گفت: «تو واقعا می‌خوای ریش‌هام رو بتراشی؟»

هوراس سرش را به نشانه تایید تکان داد و رو به شان گفت: «خنجرم رو می‌خوام. می‌تونی بدون اینکه کلی سخنرانی کنی بدیش بهم؟»

شان در چشم‌های هوراس خیره شد و با خونسردی گفت: «یعنی از من می‌خوای که باهاتون همدست بشم؟»

هوراس بی‌معطلی در جوابش گفت: «معلومه. چون تو هم خوب می‌دونی که این تنها راهیه که داریم. اینم میدونی که ایشون...» او با دستش به شیوه مخصوص هالت به فریس بیهوش اشاره کرد و ادامه داد: «بدش نمی‌اومد این کشور رو به تنیسان و دار و دسته‌ی وحشیش مفت بفروشه.»

اعتمادی که در کلامش موج میزد نقابی بیشتر نبود و همانطور که این حرف‌ها را می‌زد در دلش آرزو می‌کرد که قضاوتش در مورد هایرنیای‌ها درست در بیاید. هالتی که خودش را فریس جا زده، اگر با پیشکار پادشاه ظاهر می‌شد از فریس هم پادشاه‌تر به نظر می‌آمد. اگر شان با آنها نبود، هیچ وقت نمی‌توانستند از دست نگهبانان پشت درهای تالار مخصوص تاجگذاری قسر در بروند.

شان همانطور بی‌حرکت سر جایش ایستاده بود. با این حال دیگر برای روشن شده بود که درست از همان لحظه‌ای که فریس را نقش بر زمین دید و بلافاصله نگهبان‌ها را خبر نکرد گویی با خودش عهد بسته بود که با این دو جنگاور آرالوئی همدست شود.

شان گفت: «حق با توئه. من خنجرها رو جور می‌کنم. اگه برم بگم تیغ ریش تراشی می‌خوام ممکنه حسابی بند رو به آب بدم. نه؟»

هوراس گفت: «دشمنه من کافیه. اونقدری تیز هست که کارمون راه بیفته.»

همین که شان برگشت دشنه را بیاورد. صدای حالت درآمد: «دشنه لازم نیست برو خنجر مخصوص اسکاندیایی من رو بیار. اون واسه کوتاه کردن سر و صورت من حرف نداره. ریش هام رو هم خیلی خوب می تراشه.»

هوراس که این جمله را شنید، از فاش شدن راز حالت در مورد ریش هایش حسابی شگفت زده شده بود. چشم از او برنمی داشت. گفت: «پس درست فکر می کردم. تو واقعا سر و صورتت رو با خنجر مخصوص مرتب می کنی.» این موضوع مدت زیادی نقل مجلس و بحث آرالوئن بود. مسئله ای که حالا حالت به آن اقرار کرده بود. رنجر به خودش زحمت پاسخ به هوراس را نداد.

حالت رو به شان ادامه داد: «راستی یک کاسه آب گرم هم همراهت بیار.»

به هوراس نگاه کرد و گفت: «نمی خوای که همینطور خشک صورتم را اصلاح کنی؟»

هوراس درآمد: «با اون آب جوش چای درست کن. یک کاسه چای داغ بیار. ممکنه بقیه شک کنن که ما یه کاسه آب جوش برای چی می خوایم؛ اما اگه کاسه چای بیاری دیگه فضولی شون گل نمی کنه.»

شان مردد شده بود. «می خوای با چای اصلاحش کنی؟»

حالت گفت: «به هیچ وجه قرار نیست من رو با چای اصلاح کنی.»

هوراس با حالتی مصالحه آمیز گفت: «چای همون آب جوشیه که می خوایم و می توانیم از رنگش هم استفاده کنیم تا آن جاهایی از صورتت رو که بعد از اصلاح خالی میشن پر کنیم تا خیلی تو چشم نزنه.»

شان با آنها نگاهی کرد و سرش را به تایید تکان داد. حق با هوراس بود اگر ریش های حالت اصلاح می شدند، قسمت هایی از صورتش که سال ها زیر ریش ها مانده و از نور خورشید و باد و خاک در امان بود، ناگهان سفیدی عجیبی در کنار سایر قسمت های آفتاب سوخته صورتش بیرون می زدند؛ مثل یک تکه گوشت تر و تازه. و راهی نبود مگر این که صورتش را به طریقی پنهان کنند.

شان غرولند کنان با خودش این ها را تکرار می کرد: «خنجر مخصوص و چای.»

گویی کسی سفارش خرید عجیب ترین لوازم دنیا را به او داده بود. کمی بعد بی معطلی از اتاق لباس بیرون رفت.

هالت یکباره رو به هوراس گفت: «اصلا دقت کردی؟» و در ادامه پرسید: «موهای فریس تیره ان ولی موهای من از اون جوگندمی‌های جذابن.»

هوراس گفت: «خوب اون موهاش رو رنگ کرده.»

این را که گفت، هالت ناگهان با تندی خاصی گفت: «خب آره. اون موهاشو رنگ کرده. ولی در هر حال من بعید می‌دونم چای بتونه واسه موهای من کاری بکنه. فکر دیگه‌ای نداری؟»

هوراس در پاسخ گفت: «دوده هم خوبه. اجاق و دودکش پر از دوده‌ان. می‌تونیم روی موهاش دوده بمالیم. البته واسه اینکه بهتر روی صورتت بشینه ممکنه قبلش یه ذره با چای مخلوطش کنیم.»

هالت دستش رو دراز کرد و صندلی را که با افتادن فریس روی زمین افتاده بود سر جایش گذاشت و رویش نشست. گویی دیگر خودش را تسلیم اتفاقی کرده بود که دیر یا زود می‌افتاد.

با اخم و تخم گفت: «همه چیز تو یه چشم به هم زدن درست می‌شه.»

\*\*\*

ساعتی بعد درهای اتاق مخصوص تالار باز شدند. شش نگهبان با دیدنشان به طرف تالار سر برگرداندند.

شان با صدای بلند اعلام کرد، پادشاه تصمیم گرفته‌اند که از بازار دیدن فرمایند همه برای همراهی ایشان آماده باشید.

همان‌طور که پادشاه با ردای ساتن سبز رنگ سنگینش با زریافت‌های مجلل و خزق‌اقم، از درگاهی بیرون می‌خرامید، نگهبانان به سرعت آرایش نظامی مخصوص گرفتند. پشت ردا به زمین کشیده می‌شد و یقه آن به قدری بلند بود که پادشاه لبه آن را مختصری برگردانده بود. فقط یکی از مهمانان خارجی شاه او را همراهی می‌کرد و از دیگری خبری نبود؛ اما نگهبان‌ها حتی اگر متوجه غیاب او می‌شدند، زمانی برای سرکشی بیشتر نداشتند. دو نگهبان در مقابل پادشاه و همراهان و چهار نفر هم پشت سرشان ایستادند. فاصله را به شکلی تنظیم کردند که هم به قدری به پادشاه نزدیک باشند که در صورت لزوم بتوانند به سرعت از او محافظت کنند و هم به اندازه از او فاصله بگیرند که به راحتی متوجه گفت‌وگوهای همایونی ایشان نشوند.

شان در کنار پادشاه حرکت می‌کرد و هوراس درست پشت سر او قدم بر می‌داشت. شان باید اعتراف می‌کرد که کار هوراس بی‌نظیر بوده است. موهای هالت را که با دوده دودکش تیره تر

کرده بود از فرق باز و با چای صاف و همه را یکجا پشت پیشانی بند سلطنتی جمع کرده بود. آنچه از نزدیک بر سر و صورت پادشاه مشخص بود، نوعی سرهم‌بندی عجولانه بود. در قسمت‌هایی که خمیر دوده و تفاله‌های چای روی پوست صورتی رنگ و بدون ریش حالت ماسیده بود و نشان از تلاش‌های ناشیانه هوراس با خنجر مخصوصش داشت، بیشتر توی چشم می‌زد؛ البته خمیر دست ساز، خراش‌های روی پوست صورت حالت را قدری پوشانده بود که ناشی از رد خنجر در حین تراشیدن ریش‌های مجعدش بود. خنجر با تمام تیزی و برندگی‌اش، جاهایی در مقابل ریش‌های چند ساله حالت کم آورده بود و آن طور که باید روی صورتش نلغزیده و آنرا خراشیده بود. در این میان هوراس دریافته بود که لایه ساخته شده از دوده و چای به خوبی از ادامه خونریزی زخم‌ها جلوگیری می‌کنند و آن‌ها را به طرز عجیبی التیام می‌دهد.

همانطور که هوراس خمیر چندش آور دوده و چای را روی زخم‌های ناجور خنجر می‌مالید. حالت درآمده بود: «یکی طلبت. این خمیر خیلی چرک و کثیفه. خدا می‌دونه چند جور مرض ازش بگیرم و همین روزها از پا در بیام.»

هوراس که گویی حواسش پرت شده بود، جواب داده بود: «شاید. ولی خوب ما هم فقط همین امروز رو بهت احتیاج داریم.» و بی‌شک پاسخ هوراس چیزی از نگرانی حالت کم نکرده بود.

آنچه به پیشبرد نقشه آن‌ها کمک می‌کرد، موضوع دیگری هم بود. این که فریس در تمامی این سال‌ها برای همگان روشن کرده بود که از اینکه دیگران توی چشم‌هایش خیره شوند به هیچ وجه خوشش نمی‌آید و به همین دلیل بیشتر مردم و به ویژه آن دسته که در قصر کار می‌کردند، هم هیچ وقت بخت نگاه کردن به چهره پادشاه را نداشتند و در جزئیات صورت همایونی خیره نشده بودند. تنها چیزی که از شاه در ذهنشان به جای مانده بود تصویری کلی از او بود که با آنچه در ظاهر و کلام و قدم‌های حالت بود، کاملاً جور در می‌آمد.

گروه چند نفری پادشاهی که با دو نگهبان از اتاق مخصوص شاه بیرون آمدند، قدم‌زنان راهی محوطه قصر شدند. آبلارد و کیکر نزدیک در ورودی منتظر ایستاده بودند. افسار کیکر محکم به نرده مخصوص، جایگاه اسب‌ها بسته شده بود؛ اما آبلارد مثل همیشه بدون اینکه افسارش به جایی بسته شده باشد، به اختیار خودش منتظر مانده بود.

وقتی گروه پادشاهی ظاهر شد. آبلارد به طرف آن‌ها گردن کشید و با دیدن صاحبش در آن ردای غریب سبز رنگ و کثافت‌هایی که روی صورتش را پوشانده بودند، شیپ‌های کشید. تا به



او سلامی داده باشد. هالت به او نگاهی کرد و با ابروهای درهم کشیده و زیر لب طوری که قابل تشخیص نباشد به او غرولند کنان زمزمه کرد: «خفه شو.» آبلارد یالش را طوری تکان داد که گویی شانه بالا می‌انداخت که راهش را بگیرد و برود.

هالت زیر لب و عصبانی رو به هوراس درآمد: «اسبم من رو شناخت که.»

هوراس نیم نگاهی به اسب کوچولوی پشمالویی انداخت که نزدیک اسب جنگنده هیگلی خودش ایستاده بود. پاسخ داد: «اما اسب من هیچی نفهمید. این به اون در.»

هالت در جوابش گفت: «فکر می‌کردم بیشتر از این ها عوض شده باشم.»

هوراس سعی کرد جلوی نیشخندش را بگیرد و گفت: «نگران نباش به نظرم بوی تو رو تشخیص داد و شناختت.»

هالت با سگرمه‌های درهم گفت: «من الان بوی گند می‌دم. بوی چای و دوده.»

هوراس دید که این بار را بهتر است سکوت کند و چیز بیشتری نگوید.

گروه جمع و جور آن‌ها از مسیر شیبدار خروجی قصر به طرف شهر حرکت کردند. همان طور که پیش می‌رفتند، وقتی مردم از مسیر قدوم پادشاه می‌رفتند و به او تعظیم می‌کردند هالت متوجه موضوع شد. آنها به هیچ وجه برای پادشاه دست تکان نمی‌دادند و با دیدنش ابراز خوشحالی نمی‌کردند. گویا فریسی که حالا گیج و بی‌هوش با دست و پای بسته در کمد اتاق مخصوص نگهداری لباس‌ها محبوس شده بود به میزان محبوبیتش در میان رعایا توجهی نداشته است.

آنها راه خود را به طرف مرکز شهر پیش گرفتند و همین‌طور که جلوتر می‌رفتند مسیر خلوت‌تر می‌شد و دیگر از مردم خبری نبود. هالت نمی‌دانست فرار مردم به خاطر احترام گذاشتن به پادشاه است یا به دلیل حضور مردان مسلحی که گروه را همراهی می‌کنند. به نظر او که به خاطره هر دو بود. جمعیت کم کم به سمت خیابان کناری متفرق شدند و چند لحظه بعد فقط فضایی خالی در مقابل چشم‌های هالت قرار داشت و بس. ناگهان همه‌ی صدها نفر به گوششان رسید. آنها به زمین بازارچه نزدیک می‌شدند. جایی که تنیسان مشغول سخنرانی برای عده‌ی زیادی از مردم بود.

هالت گفت: «اون‌ها برنامه رو بدون ما شروع کردن.»

هوراس گفت: «ممکنه بدون ما شروع کرده باشن ولی اونی که تمومش می‌کنه ماییم.»





## فصل سی و هفتم

ویل پشت سر جمعیتی ایستاد که در بازارچه گردهم آمده بودند. پیروان تنیسان ساعت‌ها مشغول کار بودند تا همه چیز را برای لحظه‌ای که قرار بود خطابه‌ی دیگری را برای جمعیت ایراد کند، فراهم کنند. سکوی بلندی ساخته بودند که ارتفاع قابل توجهی داشت و در یک طرف آن آتش خوراک‌پزی بزرگی را زیر تیغه‌ای در همان جا برپا کرده بودند. دو نفر از فرقه بیگانگان که پیراهن‌هایشان را در آورده بودند و بدنشان خیس عرق شده بود، مشغول چرخاندن تیغه‌ای بودند که لاشه گوسفندی را در بالای آتش نگه داشته بود. همانطور که تیغه می‌چرخید و طرح‌هایی از چربی آب شده روی ذغال‌های برافروخته آتش می‌چکیدند، شعله‌ها زبانه می‌کشیدند و عطر گوشت کبابی را با دود و دمی که به پا کرده بود در اطراف محوطه بازارچه پخش می‌کردند.

شکم ویل خالی بود و بوی کباب حسابی دلش را به قاروقور انداخته بود. کسی که مسئول کباب کردن گوسفند بود هرزگاهی قسمت‌های پخته شده را به دقت می‌برید و جدا می‌کرد. تکه‌های کباب را روی نان محلی نازکی می‌گذاشتند و بین جمعیت پخش می‌کردند. بشکه‌های نوشیدنی را هم سوراخ کرده بودند و از اهالی شهر می‌خواستند که لیوان‌هایشان را پر کنند. شبیه جشن‌های آخر هفته بود. غذا و نوشیدنی عالی بود و آنجا را به مقرر لذت‌بخشی از زندگی کسالت‌بار شهری بدل کرده بود. بازارچه در همه‌همه گپ و گفت اهالی و سرخوشی‌شان غرق شده بود.

کمی بعد تنیسان آمد. حرف‌هایش را با خوشامدگویی و نقل لطیفه و حکایت‌هایی شروع کرد که اغلب خودش می‌ساخت و جمعیت را می‌خنداند. ویل با خودش گفت که طرف بازیگر خوبی است. تنیسان از اوقات خوشی گفت که او و پیروانش در حین گذر از حومه شهر سپری کرده‌اند و اینکه چگونه در آن مسیر مراقب یکدیگر بوده و الهه دروغین شان را عبادت کرده‌اند. کمی بعد دسته‌ای از هم‌سرایان با او روی سکو رفتند و با اشاره او سرود خواندند.

آنها سرودهای معروف کشور را خواندند و شنوندگان پاهایشان را بر زمین می‌کوبیدند و سرایندگان را همراهی کردند. زمانی که تنیسان جمعیت را به همراهی فراخواند مردم هم با آنها همخوانی کردند. پس از آن گروه سرایندگان سرود مذهبی ساده آلسیاس را سر دادند. این سرود از آن شعرهای آسان و گیرایی داشت که جمعیت را به سرعت همراه می‌کرد. پس از خواندن سرود گروه همسرایان از سکو پایین آمدند و همین طور که نوشیدنی بیشتری بین جمعیت پخش می‌شد از شادابی ساختگی تنیسان هم کم می‌شد.

او خطیب ماهری بود و خوب می‌دانست چه کار کند. تمامی مراحل خطبه را قدم به قدم پیش برد. ابتدا به دقت از شیطانی گفت که در ماه‌های اخیر در کلانمل نفوذ کرده بود و از ابر سیاهی که زندگی ساده و شادابی را فرا گرفته است که آلسیاس و پیروانش ترویج می‌کنند. کم‌کم در صدایش موجی از خشم راه یافت و همانطور که توصیف وحشتناک قتل‌عام‌ها در دافی‌فورد و سایر مناطق رسید، غضب را در هر تکه از کلامش تزریق کرد. جزئیات ماجرا برای جمعیت غریب بود؛ اما شایعاتی مبتنی بر اینکه در نیمی از شهرها و روستاهای جنوب پادشاهی اتفاق‌های شیطانی و وحشتناک افتاده است، پیشتر به گوششان خورده بود. اسم شهرهایی که به گوششان می‌خورد برایشان آشنا بود. شایعات از بیخ نادرست بودند و برای تنیسان کاری نداشت که آنها را بزرگ‌تر و وحشتناک‌تر جلوه دهد. ترسی غم‌انگیز را به تصویر بکشد و در عین حال وانمود کند که از رنج اهالی کلانمل، خیرخواهانه در خشم و غم فرو رفته است.

وقتی سخنرانی به اینجا رسید، ویل متوجه تغییر حس و حال جمعیت شد. گویی وهمی عجیب در بین آنها ریشه می‌دواند که نادیده و ناشناخته بود. همانطور که تنیسان به کشتارها، حمله‌ها و آتش‌سوزی‌هایی اشاره می‌کرد که از شمال شروع شده و تا خود دون‌کیلی کشیده شده بود. این وهم بیشتر می‌شد. هرچه از نوشیدنی لیوان‌های مردم کم می‌شد، بر پریشانی‌شان اضافه می‌گشت و زمانیکه تنیسان قساوت‌ها را یکی پس از دیگری برمی‌شمرد، پیروان سفید پوشش هم آنها را تکرار می‌کردند. کمی بعد اعضای گروه تازه‌اش قیام کردند و بر هر آنچه گفته بود گواهی و شهادت دادند.

دسته تازه، فریادزنان می گفتند: «تنیسان واعظ حقیقت رو میگه. خودم تو کاراموس (یا دل یا کلاتکیلی و یا رورکسکریکو یا هر جای دیگری که او ممکن بود در سخنانش به آنجا اشاره کند) حضور داشتم و با چشم خودم این ها رو دیدم.»

تنیسان گفت: «شیطان در این سرزمین شاخ و برگ گرفته.» همینطور که به قلب مخاطبانش نفوذ می کرد، اضافه کرد: «شیطانی که به شکل روح تاریک بالسنیس در اومده. روح فاسدش مردم ساده دل این سرزمین را قربانی خودش میکنه و با دار و دسته وحشیش مردم رو گرفتار و اونها رو قتل عام می کنه. ما چنین دست شیطانی و فاسدی رو قبلا هم دیدیم. مردمان من مگه نه؟»

او سوال آخرش را از دسته ای یکپارچه از پیروانش پرسید که درست پشت سر او ایستاده بودند و صدایشان به نشان تایید سخنان او بلند شده بود و پس از آن تنیسان با صدایی که بلندتر و قدرتمندتر می شد، ادامه داد: «بالسنیس باید متوقف بشه. پیروان شیطان باید از بین برن. ولی کی این کار رو برای شما می کنه؟ کی از شما در مقابل حمله های اون و آدم هاش محافظت می کنه؟ کی با سارق ها، جنایتکارها و یاغی های روبه رو میشه که زیر پرچم اون قد علم کرده ان؟ کی اونها رو مغلوب و آشفته به عقب میرونه؟»

جمعیت بی تابانه زیر لب چیزهایی می گفتند. آنها پاسخی برای این سوال نداشتند.

«کی قدرت ایستادگی در مقابل بالسنیس رو دارد و میتونه از شما در مقابل نیروی شیطانی و پلید اون محافظت کنه؟»

تنیسان دومین بار گذاشت شک و دودلی در بین جمعیت پخش شود. کمی بعد قدمی رو به جلو برداشت و با صدای رسای طنین انداز و گرمش گفت: «پادشاه تون این کار رو براتون می کنه؟»

سکوت سکوتی زننده همه جا را فرا گرفته بود و جمعیت به محض اینکه با یکدیگر چشم در چشم می شدند، نگاهشان را از هم می دزدیدند. هیچ کس در چنین منطقه ای که در دو قدمی قلعه دان کیلتی قرار گرفته بود جرئت نداشت برای متهم کردن پادشاه پیش قدم شود اگرچه همگی در دلشان پاسخ این سوال را می دانستند. نه!

صدای تنیسان دوباره سکوت را درهم شکست. «آیا این پادشاهتون...» تحقیری که در هنگام ادای واژه پادشاه در صدایش موج می زد ملموس بود. «تا به حال کاری برای سبک کردن بار رنج مردمش کرده؟ آره؟»

قدرت صدای او و احساساتی که در چهره‌اش موج می‌زدند، همگی پاسخی را طلب می‌کردند. زمزمه‌های مرددی از عقب جمعیت به گوش رسید: «نه.»

و زمانی که اولین پاسخ‌ها شنیده شدند، صداها بیشتی به همراهی آن برخاستند و کم‌کم تا جایی پیش رفتند که فریادهای پادشاه فریس از گوشه گوشه‌ی جمعیت به گوش می‌رسید و هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت.

«نه. نه. مردم زجر میکشن و پادشاهی هیچ کاری براشون نمی‌کنه.»

«اون تو قصر باشکوهش راحت برای خودش نشسته. پس ما چی میشیم؟»

ویل فهمید که زمزمه‌های اولیه کار آدمهای تنیسان بوده است. کسانی که لابه‌لای جمعیت پنهان شده و لباس‌های معمولی اهالی شهر را به تن کرده بودند؛ اما صداهایی که حالا همگی پادشاه را محکوم می‌کردند، از اهالی دان کیلتی بر می‌آمد.

تنیسان برای دعوت کردن جمعیت به سکوت دستش را بالا برد و همین که سر و صداها خوابیدند، سخنانش را از سر گرفت. کی حمله‌های مونت‌شانون را به عقب روند؟ شاهتون؟ دوباره غریبانه گفتن جمعیت از جای جای بازار برخاست.

همین که فریادها قدری فرونشستند. تنیسان سوال دیگری از جمعیت پرسید: «پس کی بود که مردم مونت شانون رو نجات داد؟ کی بود؟»

گروهی از اهالی مونت شانون پشت سر او ایستاده بودند. آنها مشتاقانه پاسخی را فریاد زدند که در طی دو هفته گذشته بارها در روستاها و نواحی مسکونی سر راهشان تکرار کرده بودند.

«آلسیاس!» آنها بلندتر فریاد کشیدند: «آلسیاس و تنیسان!»

و در پی آنها، اهالی دون کیلتی هم همراه شدند و صدایشان به قدری اوج گرفت که پژواکش در سرتاسر بازار بلند شد و به شکل نوایی ممتد درآمد.

«آلسیاس... سیاس... تنیسان... سان... آلسیاس... سیاس... تنیسان... سان... آلسیاس... تنیسان... سان...»

ویل احساس کرد مردم با انعکاس فریادها مسحور شده‌اند و صداها آنقدر بلند بوده‌اند که آنها دیگر چاره‌ای جز فریاد زدن و قوی‌تر کردن صداهایشان نداشتند و با انعکاس و هیجانی که در بازار جریان پیدا کرده بود ناخودآگاه همراه می‌شدند.



با خودش گفت که این یکی خطرناک است. او تا به حال چنین غوغای دسته جمعی را از نزدیک ندیده بود. حالا که در میانه‌ی چنین آشوبی ایستاده بود، فشار سهمگین آن را لمس می‌کرد.

دست‌های تنیسان در مقابل طوفان فریادهایی که از جمعیت جریان گرفته بود بالا رفتند. همه به تدریج آرام گرفتند.

او دوباره از جمعیت پرسید: «کی در دروازه‌ی کرایکنیس در مقابل شیطان قد علم کرد؟» و این بار پیش از آنکه گماشته‌هایش از میان جمعیت شروع به داد و فریاد کنند، ویل پیش دستی کرد: «جنگاور سپیده‌دم.»

ناگهان سکوتی سرتاسر میدان را دربر گرفت. مردمی که دور و بر او بودند همگی به طرفش برگشتند و تنیسان که غافلگیر شده بود، چند لحظه ساکت شد. ویل از فرصت استفاده کرد. «خودم اونجا بودم. دشمنانش رو با شمشیر آتشینش نیست و نابود کرد. اونها رو به عقب‌نشینی واداشت. جنگاور سپیده‌دم صدها نفرشون را یک تنه شکست داد.»

او زمزمه صداهایی را می‌شنید که از جای جای میدان همگی نام جنگاور سپیده‌دم را تکرار می‌کردند. از آنجایی که همیشه پیرامون آنچه در دان کیلتی و کرایکنیس رخ می‌داد، جز شایعات چیزی به گوش اهالی نرسیده بود. حالا جمعیت گیج شده بودند. بالاخره چه کسی واقعاً شهر را نجات داده؟

تنیسان با فریادش او را ساکت و با انگشت به طرفش اشاره کرد: «جنگاور سپیده‌دم وجود نداره! اون فقط یک افسانه است.»

ویل پافشاری می‌کرد. اما نه سکوی بلند تنیسان را داشت و نه آوای خطیبی تربیت شده را «خودم دیدمش.»

تنیسان فریاد زد: «دروغه. اونی که این کار رو کرد کسی نبود جز آلسیاس. خدای زرین»

دوباره فریاد دسته جمعی آلسیاس، درود بر آلسیاس از جامه سفیدان دوروبرش بلند شد. انگشت اشاره تنیسان همچنان ویل را نشانه می‌رفت. رنجر جوان متوجه شد که تنیسان قصد دارد او را در میان جمع به پیروانش نشان بدهد. فکر کرد که هر آن ممکن است خنجری از جایی در سینه اش فرو برود.



تنیسان ادامه داد: «اون دروغ میگه و بدونید که آلسیاس افرادی رو که شهادت دروغ می‌ن سرجاشون میشونه.»

ویل به سرعت به اطراف نگاهی انداخت بین جمعیت چشمش به چیزی افتاد که از سمت راستش به طرف او حرکت می‌کرد. او از گوشه چشم به چیزی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد نگاه می‌کرد بدون کلاه مخصوص هم او را شناخت. برق خنجری را دید که مرد نزدیک پاهایش نگه داشته بود.

او دوباره فریاد زد: «جنگاور سپیده‌دم. اون می‌تونه ما رو نجات بده. درود بر جنگاور سپیده‌دم.»

افراد کمی از میان جمعیت به فریاد زدن ادامه دادند. ویل که آن را می‌پایید دید که او با اشاره سرش به کسی میان جمعیت در نزدیکی او پیغام می‌داد. ویل به طرف راستش نگاه کرد مرد گنووسان تقریباً نزدیک او بود. ویل به چشم‌های او زل زد. مزدور خارجی از اینکه می‌دید او را شناخته غافلگیر و ناراحت شد. در یک چشم بر هم زدن ویل آرنج دست راستش را تا صورت او بالا برد و روی پاشنه راستش چرخ زد و با نوک آرنجش، ضربه‌ای به بینی مرد زد و او را روانه جمعیتی کرد که اطرافشان را گرفته بود. خون از دماغ مرد جاری شد و خنجرش به زمین افتاد. مردانی که او را احاطه کرده بودند، با دیدن چنین اتفاقی کمی از هم فاصله گرفتند و احساس خطر کردند.

ویل تصمیم گرفت که این ماجرا را فیصله بدهد؛ بنابراین یک دفعه خم شد تا تنیسان دیگر نتواند او را ببیند و دولا دولا در میان جمعیت به سختی راهش را باز کرد و رفت تا پنجاه قدم آن طرف‌تر. بعد لحظه‌ای ایستاد و فریاد زد: «زنده باد جنگاور سپیده‌دم.»

دوباره به سرعت خم شد و پیش از آنکه تنیسان او را در میان جمعیت تشخیص دهد به طرف دیگری رفت.

تنیسان متوجه موج ناگهانی حرکت‌هایی شد که در نتیجه آن آدمکش مخصوصش به طرف دیگری کشانده شده بود و کمی بعد هم رد اغتشاش‌گر خشمگینی را که تمام برنامه‌اش را به هم ریخته بود گم کرد. وقتی همان صدا از جای دیگری در میان جمعیت شنید، دیگر نتوانست دست نگه دارد و به همین دلیل وارد میدان شد.

تنیسان با پوزخند گفت: «جنگاور سپیده‌دم؟ خب کجاست؟ بیا به نگاهی بهش بندازین، حالا که اینقدر قویه. جنگاور قلابی جنگاور سپیده‌دم اصلاً وجود نداره.»

متملق‌های او کلمات توهین آمیز تنیسان را تکرار کردند تا بلکه جنگاور سپیده‌دم قدم پیش بگذارد و بتواند او را دستگیر کنند. یک باره صدایی نافذ پاسخ آنها را داد. غوغای جلوی جمعیت درست زیر سکویی که تنیسان روی آن ایستاده بود دوباره به راه افتاده بود.

«مرتیکه‌ی دغلکار تو می‌خوای جنگاور سپیده‌دم رو ببینی؟ آره خب اون اینجاست. منم با اونم.»

دست کم صد نفر غافلگیر و هیجان‌زده یک نفس با هم یک عبارت را فریاد زدند: «پادشاه!» و ناگهان پادشاه در ردای سبز زربافتی دیده شد که به طرف سکو می‌خرامید. جنگاور چهارشانه‌ای که نشان رسمی سپیده‌دم را با خود داشت، همراهی‌اش می‌کرد و در کنار او جنگاور لاغرتر ایستاده بود که موهای تیره رنگی داشت و افراد زیادی در آن جمع او را با سمت مباشر پادشاه می‌شناختند. او کسی نبود جز شان کریک.

نفس در سینه تمامی مردمی که در بازار گردهم آمده بودند، حبس شد. همه او را شناختند. اون فریس بود و هم اینکه با نیمی از نگهبانهای قصر همراهی می‌شد، خود گواهی بر این حقیقت بود.

ویل چشم‌هایش را ریز کرد. موهای مرتبی که به عقب شانه شده بودند، رنگ تیره‌شان و صورت اصلاح شده و نشان سلطنتی را بر پیشانی او دید، اما می‌دانست که او فریس نیست. او حالت بود که به موقع رسیده بود. کمی بعد که مرد ردپوش شخصیت قدرتمندش را آشکار کرد، او مطمئن شد که خود حالت است.

پادشاه با صدای بلند فریاد زد: «کی از شما محافظت می‌کنه؟ من این کار رو می‌کنم. من و نه این شارلاتان. این بازیگر نمایش مصنوعی بازارمکاره. دربارهی یه جور خدای نادیده حرف می‌زنه؛ ولی من قدرت حقیقی افسانه کهن رو در خودم دارم. قدرت جنگاور سپیده‌دم.»

او به هوراس اشاره کرد که شمشیرش را با طنین خاص فلزی که از غلاف چرمی‌اش جدا می‌شد، بالای سرش به اهتزاز در آورد و آن را خوب در معرض دیدگان جمعیت قرار داد. نشانه رسمی درخشان طلوعی نارنجی رنگ در سینه‌اش حک شده بود.

جنگاور سپیده‌دم. این عبارت در سرتاسر میدان مدام زمزمه می‌شد. هوراس چند قدمی عقب نشست. شمشیرش را به غلافش برگرداند و بار دیگر توجه جمع را به حالت جمع کرد.

هالت رو به تنیسان که چهره‌اش از خشم در هم رفته بود اشاره کرد و ادامه داد: «این مرد دروغگو و دزده. اون با حرف‌های فریبنده شما را بالا می‌بره و یک دفعه از اون بالا با سر به زمین می‌کوبه و جالب اینجاست که این کار رو به نام خدای خیالی انجام می‌ده.»

تنیسان گفت: «هیچ چیز دروغینی در مورد آلسیاس وجود ندارد.»

هالت با فریاد سخنان تنیسان را قطع کرد. پادشاه محبوبی نبود؛ اما بالاخره پادشاه بود و از آن جایی که هالت نقش پادشاه را بازی می‌کرد، می‌توانست به خوبی هاله‌ای از قدرت و اقتدار پادشاهی را در اطراف خود ترسیم کند.

«همانطور که من جنگاور افسانه‌ای رو که از ما دفاع می‌کنه، معرفی کردم، تو هم خدایت رو معرفی کن. تو خواستی که جنگاور رو ببینی و اون حالا اینجاست. حالا نوبت منه که تقاضا کنم هدای دروغینت رو که در موردش یاوه می‌بافی ببینم. اگه می‌تونی بهم نشونش بده.»

جمعیت در حالی که خواسته پادشاه را زیر لب تکرار می‌کردند، به سمت او می‌رفتند. حالا که هالت توانسته بود چنین فرصتی را از چنگ تنیسان بقايد، سعی می‌کرد هر طور که شده آنها را به مبارزه بطلبد.

پادشاه گفت: «واقعا چند نفر از شما پیش از اینکه این مزدور مورد الهه زرین‌اش حرفی بزنه، چیزی در این باره شنیده بودید؟»

مردم پاسخی نداشتند و به همین دلیل او با فریاد ادامه داد: «خب نگفتید. چند نفرتون؟» جمعیت ناشیانه این پا اون پا می‌کردند. کمی بعد دوباره گفت: «و به من بگین که چند نفرتون قبلاً چیزی از افسانه‌ی جنگاور سپیده‌دم شنیده بودید؟»

این بار چند نفری از میان جمع من من کنان پاسخ دادند. «من شنیده بودم.» و کم کم قطره قطره جمع شد و درنهایت دریایی از جمعیت با او همصدا شدند. هر چه بود آلسیاس پدیده تازه و غریبی بود. اما کم و بیش همه اهالی از قبل چیزهایی در مورد جنگاور سپیده‌دم شنیده بودند.

تنیسان که از شدت عصبانیت کاردش می‌زدی خونش در نمی‌آمد و لب‌هایش را روی هم می‌فشرد، قدمی به جلو برداشت و دست‌هایش را بالا برد تا جمعیت را به سکوت دعوت کند.

بعد فریاد زد: «دلیلش کو؟ بیاید ببینم چه دلیل قانع کننده‌ای وجود داره؟ هر کسی می‌تونه لباسی با نقش خورشید تنش کنه و خودش رو جنگاور سپیده‌دم معرفی کنه. ما از تو یه دلیل قانع کننده می‌خوایم که باهش بشه حرفات رو باور کرد.»

اول تک و توک صداهایی از میان جمع با تنیسان همراه شدند و کم کم تعدادشان بیشتر شد. ویل با خودش گفت که این مردم درست مثل موجوداتی دمدمی مزاج‌اند و مثل ریسمانی در باد مدام این طرف و آن طرف می‌روند. آنها با صدای بلند فریاد می‌زدند: «برای ما یه دلیل قانع کننده بیار.»

حالا نوبت حالت بود که دست‌هایش را برای ساکت کردن جمعیت بالا ببرد. با صدای بلند فریاد زد: «دنبال چه برهانی هستید؟ آیا اینکه جنگاور روستای کرایکنیس رو نجات داد کافی نیست؟ به تنهایی و فقط با شمشیر آتشینش از پس صد و پنجاه نفر بر اومد.»

تنیسان به سرعت پاسخ داد: «خب کی همچین چیزی رو با چشمای خودش دیده؟ بعید میدونم کسی اینجا همچین چیزی رو دیده باشه. اگه این یارو همون جنگاوری که ادعا می‌کنی اجازه بده که خودش را در نبرد تن به تن به همگی ثابت کنه.»

حالا جمعیت واقعا به وجد آمده بودند. ممکن بود ندانند حق با کدام طرف است ولی با این فکر که جنگ تن به تن تا پای جان را خواهند دید حسابی سر شوق آمده بودند. گویی قرار بود آن روز به روزی خاطره‌انگیز بدل شود.

همه یکصدا فریاد زدند: «مبارزه تن به تن.» و این خواسته تا زمانی ادامه داشت که حالت دستش را دوباره برای ساکت کردن جمعیت بالا برد و فریادها خاموش شدند و او تنیسان را روبروی خودش دید.

حالت رو به تنیسان درامد: «خوب حالا این قهرمانت کیه؟»

تنیسان لبخندی زد و گفت: قهرمان نه. قهرمان‌ها. اونها دونفرن. بیا اون رو با دوقلوهای محبوب من جرارد و کیلین روبرو کنیم.»

او دست‌هایش را به شکلی نمایشی در هوا چرخاند و سپس به دو غول وحشی اشاره کرد که قدم بر سکو می‌گذاشتند و جمعیت با دیدن عظمت آنها فریاد شگفتی سر می‌دادند.

برای چندمین بار حالت باید صبر می‌کرد تا فریادهای جمعیت آرام شود. پرسید: «می‌خوای با دونفر بجنگه؟»



تنیسان دوباره لبخندی زد و سرخوشانه رو به جمعیت گفت: «اصلاً دو مرد در مقابل صد و پنجاه نفر حساب می‌شه؟» این را که گفت جمعیت در تصدیق حرفش دوباره فریاد زدند.

هالت اندکی صبر کرد انتظار چنین موقعیتی را می‌کشید و می‌دانست که دست آخر جنگی تن به تن در خواهد گرفت؛ اما مطمئن نبود که هوراس با تمام توانایی هایش بتواند همزمان با این غول‌ها بجنگد.

همینطور که دنبال راه فراری از این مخمصه بود، هوراس قدمی پیش گذاشت او به طرف تنیسان هجوم برد و نگاه نافذش باعث شد واعظ دروغین چند قدمی عقب تر برود. همین چند قدم ناقابل برای اثبات برتری هوراس کافی بود.

هوراس نعره زد: «واعظ حقه‌باز تو داری از نبرد تن به تن به جای قضاوت حرف می‌زنی؟» به نظر نمی‌رسید که هوراس فریاد بزند اما صدایش چون خنجری برنده فضا را می‌شکافت. «پس مبارزه به جای قضاوت همون مبارزه ساده یک به یک.»

در این لحظه ویل تصمیم گرفت دوباره وارد ماجرا شود تا ببیند که چند نفر از جمعیت همراه هوراس می‌شوند و از او پشتیبانی می‌کنند. او می‌دانست جمعیت در چنین لحظه ای آماده است تا هر چیزی را بپذیرد.

او فریاد زد: «حق با اونه. جنگ یک به یک.»

و درست زمانی که اطرافیانش با او هم صدا شدند نفس راحتی کشید.

«نبرد یک به یک! یک به یک!» همانطور که حدس زده بود عدالت برای آنها معنایی نداشت و دنبال چنین چیزی هم نبودند. آنها فقط دنبال نمایشی برای سرگرم شدن بودند و این را هم خیلی خوب می‌دانستند که نبرد یک به یک طولانی‌تر از نبرد نابرابر یک به دو خواهد شد.

دوباره صدای هوراس در سرتاسر محوطه طنین انداخت. نگاهش را از تنیسان بر نمی‌داشت.

او گفت: «من با دو تا کوه گوشتی تو می‌جنگم. یکی بعد از دیگری دخلشون رو میارم پشت شون رو به خاک میمالم و بعدش میام سر وقت خودت البته اگه جرئت روبرو شدن با من رو داشته باشی.»

او با دست‌هایش محکم به سینه تنیسان زد و او را چند قدمی به عقب هول داد. دو تا غول وحشی پشت سر تنیسان ایستاده بودند و تا آمدند برای دفاع از رهبر سفیدپوششان بجنبند، کمی دیر شده بود. آنها به سختی تکان می‌خوردند و به همین دلیل، هوراس فرصت کافی داشت



تا برگردد و با آنها رو در رو شود گویی شمشیر به اختیار خود از غلاف بیرون آمد و در چشم بر هم زدنی به طرف گلو یکی از آنها نشانه رفت و متوقفشان کرد.

سرعت بی نظیر هوراس قابل تحسین بود. بیشتر حضار حتی متوجه حرکت او نشده بودند. لحظه‌ای قبل او رو به روی تنیسان بود و درست در لحظه دیگری در مقابل غول‌های وحشی ایستاده بود ویل بی‌درنگ فکر دیگری کرد که جمعیت را با خودش همراه کند.

پس فریاد زد: «دوتا مبارزه. دوتا مبارزه به جای یکی.»

و مردم با او همصدا شدند. حالا آنها بخت این را داشتند که مبارزه هیجان انگیزتری را تماشا کنند و خون و خونریزی بیشتری هم به آن اضافه شود. برای چنین جمعیت نیمه هوشیار بیکاری این مبارزه فقط به معنای سرگرمی مفرح‌تر بود.

تنیسان که دیگر از شدت خشم کبود شده بود به جمعیت خیره شد. به نظر می‌رسید که در حال تسلیم شدن است. چون فریادهای مردم دیگر راهی پیش پای او نمی‌گذاشت.

دو مبارزه. دوتا. بیایید دوتا مبارزه رو ببینیم. دوتا مبارزه. دوتا مبارزه!»

گویی نوای جمعیت به سرودی آهنگین مبدل شده بود که دیگر جلوداری نداشت. تنیسان متوجه خواسته جمعیت شد. همانطور که به سرود مکرر آنها گوش می‌داد، دریافت که به هیچ وجه نمی‌تواند خواسته آنها را تغییر بدهد. دست‌هایش را بالا برد و در همین حال سرود مردم رو به خاموشی رفت. جمعیت منتظر به او چشم دوخته بودند.

او گفت: «حالا که اینطوره، باشه. دوتا مبارزه.»

این را گفت و جمعیت پیروزمندانه به وجد آمدند و دوباره فریادهای آهنگین سر دادند. حالت با پرسشی که در چشم‌هایش موج می‌زد به هوراس نگاه کرد و هوراس در پاسخش با اطمینان سرش را به تایید تکان داد.

«مشکلی نیست سرورم!» و با ادای این دو کلام آخر لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب‌هایش نشست.



## فصل سی و نهم

جمعیت برای همراه شدن با چنین تصمیمی، با شوق فریاد می‌کشیدند و در همین حال، تنیسان به طرف حالت قدم بر می‌داشت. همین که به حالت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، هوراس هم خود را به پادشاه جعلی می‌ساند و شان هم پشت سر او حرکت می‌کرد. اما حالت با آرامشی که در وجودش موج می‌زد، دستش را بالا آورد و از آن‌ها خواست نزدیک‌تر نشوند.

رو به تنیسان پرسید: «حرفی دارید واعظ؟»

تنیسان چند لحظه چهره‌اش را در هم کشید. فکر می‌کرد چیزی در مورد این پادشاه عجیب و آشناست. هر چه فکر کرد نفهمید که آنچه در چهره‌اش موج می‌زند دقیقا چیست؟ ناگهیان به خودش آمد و از شر این خیال آنی خلاص شد و دوباره با خشم سردی به چهره سابقش برگشت.

او آرام به پادشاه گفت: «ما با هم قراری گذاشتیم فریس!»

هالت یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت: «فریس؟ شما پادشاهتون رو اینجور خطاب می‌کنید؟ فکر کنم منظور سرورم بود. مگه نه؟»

«وقتی به حسابت برسم، سروری هم در کار نیست. کسی حق نداره زیر قول و قرارهاش با من بزنه. جنگاور سپیده‌دمت رو نابود می‌کنم و بعد خودت رو از تخت پادشاهیت چنان به زیر می‌کشم که مثل دخترچه‌ی کوچولو بشینی یه گوشه و جیغ و داد کنی.»

تنیسان گیج و عصبانی شده بود. نقشه‌های که در طول چند ماه کشیده بود، تلاش‌هایی که پیش از لشکرکشی به دان کیلتی داشت و ماجراهایی که از سر گذارنده بود، او را برای مواجهه با شخصیتی دودل، ضعیف و ناپایدار آمده کرده بودند. مواجهه با چنین پادشاه مصممی که هیچ نشانی از ترس یا ضعف در او نمی‌دید، غافلگیرش کرده بودند.

«خوب حرف می‌زنی تنیسان. شجاعانه حرف می‌زنی. شنیدن این حرف‌ها از کسی که نه توی جنگی تا حالا شرکت کرده و نه تا به حال به جایی لشکرکشی کرده، واقعا جالبه. حالا بذار یه چیزی بهت بگم. اصولا تفاله‌هایی مثل تو اصلا حق گذاشتن هیچ قول و قراری با پادشاه رو ندارن. امثال تو تسلیم امر و فرمان پادشاهی هستن و حواسشون رو خوب جمع می‌کنن که خطری از جانب پادشاهی اونها رو تهدید نکنه. نقشه‌ها ت رو بر آب می‌کنم و فرقه‌ی کثیفت رو هم از بین می‌برم و خودت رو هم از این کشور با اردنگی می‌اندازم بیرون. این رو بدون دوست من. برخلاف تو، من تمام اینکارها رو شخصا و با دست‌های خودم انجام می‌دم.»

در دو سال اخیر و از زمانی که عزمش را جزم کرده بود که هاینرینا سقوط کند، هیچ کس جرئت نکرده بود او را این چنین تهدید کند. هیچ کسی نتوانسته بود با چنین اعتماد به نفسی در مقابل او بایستد. و حالا، دو چشم سیاه قدرتمند در چشم‌هایش خیره شده بودند و لرزه بر اندامش انداخته بودند. هر چه می‌کرد از ضعف و تردید در آنها نمی‌یافت. در عوض، عهدی پایدار در آنها موج می‌زد. عهدی که پادشاه در آن قصر کرده بود تا تهدیداتی را که او باعث شده بود، از صفحه‌ی روزگار حذف کند.

تنیسان در لحظه‌های ملتهب تردید می‌کرد. فکر می‌کرد که عاقلانه نیست در همان لحظه عقب‌نشینی کند. می‌توانست به سراغ پنج پادشاهی دیگری رود، اما آیا هنوز برای در دست گرفتنشان فرصتی مانده بود؟ اما حسی درون او مدام زمزمه می‌کرد که مردی که مقابلش ایستاده است، به هیچ عنوان با چنین موضوعی کنار نمی‌آید. دیگر هر دوی آنها دیگر ماجرا شده بودند و چاره‌ای جز اجرای عدالت با نبردی تن به تن نداشتند. او نگاهی به دو کوه گوشتالوی محافظش انداخت و پس از آن، به جنگاور جوان و قدرتمندی خیره شد که پشت سر شاه قد علم کرده بود. فکر کرد که بی‌شک هیچ کسی توانایی ایستادگی مقابل کیلین و جرارد را ندارد.

اما گویی در ظاهر مرد جوان، هیچ اثری از ترس یا نگرانی نبود.

هوراس به چشم‌های تنیسان نگاه کرد و به او لبخند زد. تنیسان از اینکه چهره‌ی مرد جوان هم برایش بیش از حد برایش آشنا بود، دیوانه شد. مدام فکر می‌کرد که او را قبلا جایی دیده

است. در دیدار قبلی توجه چندانی به هوراس نکرده است، چرا که مرد جوان با ظاهر خاکی اش در نقش محافظی گماشته شده بود و لازم نبوده به او توجه کند. حالا، چنین جنگاور استواری، با نشان مخصوص جنگاور سپیده‌دم، در مقابلش ایستاده بود که با آنچه پیش‌تر از او دیده بود، خیلی فرق می‌کرد.

هالت با صدایی رسا، طوری که جمعیت گرده آمده در بازار بشنوند، گفت: «نبرد در سه روز متوالی ادامه خواهد یافت.» لازم نبود که از هوراس در مرود مدت زمان نبرد پرسد و ببیند که آیا این میزان برای او مناسب است یا خیر؛ او به خوبی می‌دانست که هوراس همیشه آماده‌ی نبرد است.

تنیسان نگاهش را از چشم‌های هوراس گرفت و دوباره رو به هالت کرد و گفت: «موافقم.» دوباره فریاد شادی و اشتیاق از جمعیت حاضر برخاست. چنین نیردی در ملاعام، درست مثل جشنی هیجان‌انگیز، برای‌شان حکم تعطیلات مفرحی را داشت که در آن حتی می‌توانست شاهد کشت و کشتار یکی از طرفین مبارزه هم باشند، چرا که بنا شد نبرد یک به یک باشد؛ پس به ناچار یکی از آنها باید از بین می‌رفت.

هالت به شان نگاهی انداخت و او هم به سرعت، محافظ‌ها را برای حفاظت از پادشاه، در اطراف او چید. کمی بعد، همگی از سکو پاسسن رفتند و در میان فریادهای مشتاقانه‌ی جمعیت، به سوی تپه‌ای حرکت کردند که آن‌ها را به قصر می‌رساند. هر چه پیش‌تر می‌رفتند، متوجه جریان گرفتن روح تازه‌ای در بین اهالی شهر می‌شدند.

«درود بر فریس! زنده باد پادشاه فریس! درود بر فریس! زنده باد پادشاه فریس!»

هوراس دزدکی به شان لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «پس اینطوری می‌شه وفاداری جمع رو مال هود کرد، با جنگ و خونریزی!»

شان درآمد: «در هر حال فریس دیگه نمی‌تونه از حرفش کوتاه بیاد، چون اگه بخواد همچین اشتباهی بکنه، این جماعت تیکه‌پاره‌اش می‌کنن!»

\*\*\*

آن‌ها به قصر بازگشتند و وارد اتاق مخصوص شدند. همین که نگهبان‌های بیرون اتاق سر جایشان قرار گرفتند، شان به یکی از آن‌ها دستور داد که هر چه سریع‌تر مقداری آب گرم،

صابون و حوله‌ی تمیز بیاورد. سپس به دنبال هالت و هوراس، وارد اتاق بزرگتری در اندرونی شد.

هالت به سرعت خودش را در اتاقک مخصوص تعویض لباس جا داد و مانع از ورود شان و هوراس به اتاقک شد. او پرده‌ی ضخیم و سنگین اتاقک را کنار زد و به محض اینکه وارد آنجا شد، صدای تق و توفی از داخل کمد شنید که فریس را در آن زندانی کرده بودند. او بی‌معطلی در را گشود و دست و پای برادرش را باز کرد و او را روی زمین رها کرد. فریس با صورت سرخ و چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بودند، می‌خواست هر چه از دهانش در می‌آید نثار برادرش کند. اما پوزبندی که به دهانش بسته بودند، از آن خوب‌هایش بود و صدایی جز من‌من‌هایی گنگ از او در نمی‌آمد. هالت خنجر مخصوص پرتابش را از زیر ردای مخصوص بیرون آورد و تیغ برنده‌ی درخشانش را مقابل بینی فریس گرفت.

درآمد: «برادر عزیزم! الان دو تا راه بیشتر نداریم؛ اینکه با این خنجر، پوزبند و دست‌بندت رو پاره کنم یا گлот رو! کدومش رو می‌خوای؟»

غرولندهای عصبی فریس از قبل بیشتر شد و بی‌قرارت‌تر از قبل تقلا می‌کرد دست و پایش را باز کند اما وقتی تیغ‌های خنجر به صورتش نزدیک تر شد، ناگهان آرام گرفت.

هالت گفت: «الان بهتر شد. حالا بهتره دهنتم رو ببندی، وگرنه کلکت کنده اس! مفهومه؟»

فریس که چشم‌هایش از وحشت گشاد شده بودند، دیوانه‌وار سرش را به تایید تکان داد.

هالت به او گفت: «حالا خوب گوش کن! من الان دست و پات رو باز می‌کنم و تو هم دهنتم رو می‌بندی. اگه حتی سعی کنی کوچک‌ترین صدایی از خودت در بیاری، کارت رو تموم می‌کنم! متوجهی؟»

هالت چند لحظه او را خوب نگاه کرد تا مطمئن شود که همه چیز توی مشتش است. فریس کاملاً گوش به فرمان بود و حاضر بود هر کاری بکند تا زودتر از شر برادرش خلاص بشود.

هالت با احتیاط طنابش را باز کرد و صبر کرد تا او دست و پایش را که در این مدت محکم بسته شده بودند، تکان دهد. پادشاه سرش را بالا آورد و به برادرش نگاه کرد. در نگاهش چیزی جز نفرت نبود.

فریس گفت: «تا کی می‌خوای به این موش و گربه بازی ادامه بدی؟ هالت، این قضیه برات گرون تموم می‌شه. مطمئن باش.»



هالت با وجود خشمی که در وجود فریس بود، تلاش می‌کند فریاد نزند و صدایش را پایین نگه دارد.

پوزخندی به فریس زد و گفت: «من پام رو از این ماجرا کشیدم بیرون فریس. حالا همه چیز رو دوش خودته. دیگه خیالم راحتته.»

«چی دست خودمه؟ چی داری می‌گی؟»

هالت گفت: «تو مسئول حمایت از جنگاور سپیده‌دم شدی. اون قراره با نوکرهای تنیسان بجنگه. من از جانب تو، جلوی چشم اهالی شهر، این موضوع رو اعلام کردم. نتیجه اش این شد که الان برای خودت کلی هوادار داری.» و آخرین مله را با لحن شادی مطرح کرد.

فریس گفت: «من همچین کاری نمی‌کنم!» صدایش کم‌کم بلند می‌شد که با اخم هالت، دوباره آرام گرفت. «من باید این برنامه رو منتفی کنم!»

هالت به او اخطار داد: «باشه. این کار رو بکن و بعدش بشین و ببین جماعت چطور علیه‌ات شورش می‌کنه. اونها خیلی از این فکر خوش شون اومده. باید بودی و می‌شنیدی که چطور با اشتیاق داد می‌زدن: زنده باد پادشاه! واقعا آدم تحت تاثیر قرار می‌گرفت. فکر نکنم تا حالا چنین چیزی بهت گفته باشن.»

فریس گفت: «من باید برم پیش تنیسان! باید بهت بگم که...» ناگهان حرفش را خورد.

هالت که با تاسف سرش را تکان می‌داد، گفت: «بعید می‌دونم بخواد باهات حرف بزنه. تو جلوی اون همه آدم به مبارزه دعوتش کردی و شارلاتان بهش گفتی. البته اگه حافظه‌ام یاری کنه. بدتر از اینکه زدی زیر تمام قول‌هایی که باهم گذاشته بودید نه دیگه سرورم! دیگه نمی‌شه! تو باید با تنیسان مبارزه کنی، چون اگه نخوای این کار رو بکنی، اون بی‌معطلی می‌کشدت!»

ناگهان همه چیز برای فریس روشن شد و او فهمید که هالت چه ریسمان محکمی به دست و پایش بسته است. تنها راه آن بود که با برادرش همراه شود و امیدوار باشد که جنگاور جوانی که همراهش است هر دو مرد را در نبرد شکست دهد. هالت فهمید که دیگر وقتش رسیده که همه چیز را آخرین بار برای فریس روشن کند.

«حواست باشه فریس! اگه مبارزه رو لغو کنی، مردم به یک چشم به هم زدن از روی تاج و تخت می‌کشنت پایین. اگه اونها هم اینکار رو نکنن، تنیسان نمی‌ذاره و حتی اگه تنیسان نتونه کاری از پیش بیره، با خودم طرفی. مفهومه؟»

فریس سرش را پایین انداخت و بی‌هدف آن را تکان داد. کم‌کم صدای ضعیفی از او به گوش رسید که می‌گفت: «مفهومه.»

هالت سرش را تکانی داد و گفت: «خوبه. سعی کن نیمه‌ی پر لیوان رو ببینی. آگه ما تو این نبرد موفق بشیم، تو به تاج و تخت می‌رسی و دست کم تا وقتی که دوباره خرابکاری نکنی، مردمت دوستت خواهند داشت.»

فریس دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

هالت از میان پرده گفت: «شان! آب جوش آوردی؟»

شان و هوراس با عجله به اتاق مخصوص رفتند و حوله‌ها، آب جوش و صابون را نیز با خود آوردند. آنها نیم‌نگاهی به شاه محزون انداختند و هالت برایشان توضیح داد که چه حرف‌هایی مابینشان رد و بدل شده است.

او گفت: «به نظرم امن‌تره که پادشاه چند روزی از ملاعام دور باشه. مثلاً می‌تونیم اعلام کنیم که ایشون به خاطر نیش مالاریا، چند روزی تو بستر بیماریه. می‌تونی ترتیب همچین برنامه‌ای رو بدی شان؟ حالا که هوراش ریش‌های بینوای من رو وحشیانه قلع و قمع کرده، به نظرم صحیح نیست که با این سر و وضع، ما دو تا بیشتر از این کنار هم دیده بشیم.»

شان موافقت کرد و گفت: «من آدم‌های مطمئنی دارم که می‌تونن بهمون کمک کنن. افراد زیادی هستن که منتظرن پادشاه بالاخره یه کاری برای مردمش بکنه و همین افراد قطعاً می‌تونن بهمون کمک کنن.»

«خوبه. فقط سعی کنین تا روز مبارزه، چشمتون بهش باشه و ساکت نگه‌اش دارید. مقدمات مبارزه رو فراهم کن. خیالم راحت باشه که از پشش برمی‌آی؟»

شان گفت: «برای محل مبارزه به داربست‌های فلزی ویژه احتیاج داریم.» سپس ابروهایش را درهم کشید و گفت: «منظورم آلونک‌هاییه که مخصوص جنگاورا و اینطور چیزاست. اونا رو فراهم می‌کنیم.»

«تمام اینکارا رو می‌ذارم به عهده‌ی خودت. من و ویل باید تا چند روز آینده از دید بقیه پنهان باشیم. آگه لازم شد که باهات تماس بگیرم، چطور اینکار رو کنم؟»

شان چند لحظه فکر کرد و گفت: «یکی از گروهبان‌های مقر به نام پاتریک مولر هست که قبلاً از آدم‌های خودم بوده. آگه باهام کاری داشتید به اون بگید.»

هالت گفت: «پس اینطور. باشه.» و نگاهی به برادرش انداخت که همانطور مغموم و گیج گوشه‌ای نشست و در خود فرو رفته بود. «فریس سرت رو بالا بگیر و خوب به حرف‌هام گوش کن. می‌خوام یه چیزی رو متوجه بشی.»

فریس نگاهش را از زمین گرفت و به برادرش نگاه کرد و طوری به آنها خیره شد که انگار پرنده است و به ماری زل شده که هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شود.

هالت گفت: «این تنها بخت تو برای پادشاه موندنه. قبلا هم بهت گفتم که امنیت تو تضمین می‌شه، اما اگه یه وقت خرابکاری کنی یا به ما خیانت کنی، یا بخوای سراغ تنیسان بری که لحظه‌ی آخریه قول و قرارهای باهاش بذاری، مطمئن باش میام سراغت و تا بیای باخبر بشی، یه تیر درست وسط قلبت می‌کارم و کارت رو تموم می‌کنم. متوجه شدی؟»

«آره.» صدای فریس به سختی شنیده می‌شد.

هالت نفس عمیقی کشید و پادشاه را تنها گذاشت. رو به هوراس کرد و گفت: «خوبه. حالا بیا و این آت و آشغالایی رو که روی صورت من چسبوندی رو تمیز کن.»

چند لحظه بعد، نگهبان‌هایی که بیرون اتاق ایستاده بودند، شاهد رفتن مهمانان بودند. موهای هالت دوباره به مان رنگ و حالت جوگندی‌اش بازگشته بود و هوراس هم با مخلوطی از دوده و چرک، دوباره سر و شکل ریش‌هایش را مثل قبل کرده بود. درست است که از نزدیک چندان جالب به نظر نمی‌رسید، اما از دور و زیر سایه‌ی قبای هالت، همه چیز طبیعی به نظر می‌آمد و حتی چند بعد که ته ریش‌های هالت در می‌آمد، از شباهت بی‌بدیل هالت با بردارش می‌گاید.

آرالوئن‌ها از مسیر نرده‌بندی شده به سمت روستا حرکت کردند و به مسافرخانه‌ای بازگشتند که برای یک شب دیگر اجاره کرده بودند.

هالت گفت: «یه شب دیگه اینجا می‌مونیم تا ببینیم ویل می‌تونه بهمون بیونده یا نه. بعد بار و بندیلمون رو جمع می‌کنیم و از شهر دور می‌شیم که کسی متوجه مون نشه.»

هوراس درآمد: «از نظر من که مشکلی نیست.»

هالت نگاه عمیقی به هوراس کرد و گفت: «می‌دونم که تو رو حسابی درگیر ماجرا کردم. فکر کردم بدت نمیداد تو این مبارزه شرکت کنی؛ اما آگه واقعا فکر می‌کنی که بهتره از این ماجرا بیرون بیایی، فقط کافیه بهم بگی. اونوقت می‌تونیم از اینجا بریم و فریس رو به حال خودش رها کنیم.»

هوراس پیش از آنکه حرف هالت تمام شود، چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «مبارزه نکنم هالت؟ چرا باید همچین کاری کنم؟»

هالت با نگرانی شانه بالا انداخت و گفت: «خب گفتم که، من بدون اینکه از تو چیزی پرسم، انداختمت توی دل ماجرا. این مبارزه تو نیست؛ مبارزه منه. از اینها گذشته، اون دوتا وحشی هم ضعیف نیستن.»

هوراس لبخندی زد و یکی از دست‌هایش را مقابل هالت باز کرد: «خوشبختانه منم دست‌های خوبی دارم مگه نه؟ ببین هالت! ما از اول هم می‌دونستیم ممکنه همچین اتفاقی بیوفته. مگه مه؟ فقط اینکار می‌تونست یه جور پای جنگاور سپیده‌دم رو به ماجرا باز کنه.»

هوراس سکوت کرد و هالت نیز با بی‌میلی سرش را تکان داد. در آن لحظه کلامی بینشان رد و بدل نشد، اما ناگفته می‌دانستند که دیگری حرفشان را پذیرفته است.

بنابراین هوراس ادامه داد: «من می‌تونم از پس آدم‌های تنیسان بریام. مگه نه اینکه از همون اول هم برای مبارزه‌های اینشکلی تربیت شده‌ام؟ اون‌ها هیکل گنده هستن اما بعید می‌دونم به همون اندازه هم ماهر باشن. در مورد این موضوع هم که نبرد توئه و مال من نیست... خب توریق منی، در نتیجه این مبارزه یه جور مبارزه منم می‌شه.»

هالت سرش را بلا گرفت و به چهره‌ی جوان و مصمم پیش‌رویش نگاه کرد و آهسته سر تکان داد.

گفت: «مگه من چیکار کردم که لایق همچین وفاداری و محبتی باشم؟»

هوراس وانمود کرد که سوال را جدی گرفته است و با همان حال درآمد: «خوب چندان کاری هم برام نکردی. ولی ما به بانو پائولین قول دادیم که حواسمون بهت باشه پیرمرد!»



## فصل چهارم

بازار به میدان مبارزه بدل شده بود.

دو ردیف نیمکت چوبی سفید پایین سکو برای تماشاگران ساخته بودند. در دل نیمکت های شرقی که از آفتاب غروب در امان بودند، جایگاه ویژه‌ای برای پادشاه و همراهانش ساخته بودند. سقف پارچه‌ای روی جایگاه ویژه را پوشانده بود و چند صندلی هم برای بقیه حضار گذاشته بودند.

علف‌های بلند میان میدان را کوتاه کرده بودند تا مبارزها راحت در میدان جولان بدهند. دو سوی میدان دو خیمه علم شده بود. یکی برای هوراس و دیگری برای کیلین و جرارد. فضای باز هم جلوی هر خیمه فراهم شده بود تا هر طرف خود را در آن آماده کنند.

جایگاه تماشاچیان از پیش پر شده بود. با موافقتی ضمنی، هواداران تنیسان سمت شرقی را اشغال کرده بودند. وسط صندلی‌ها روبروی جایگاه ویژه پادشاه، برای تنیسان و نزدیکانش خالی شده بود. هواداران تنیسان سایه‌بانی پارچه‌ای درست کردند تا سرکرده‌شان از آفتاب در امان باشد. اهالی شهر هم که بیشترشان طرفدار جنگاور سپیده‌دم بودند قسمت غربی را در اختیار گرفته بودند. همه‌های بلند شده بود، سر و صدایشان شبیه وزوز زنبورهای کندو در یک روز گرم بود.



هالت، هوراس و ویل که چند روز را در جنگل بیرون از شهر چادر زده بودند، صبح خروس‌خوان وارد دانکیلیتی شدند. آن وقت مردم زیادی در کوچه و بازار بودند و هوراس مجبور شد خودش را در ردا و باشلقی بزرگ بپیچد. دو رنجر هم که در شهر ناشناس بودند، لباس همیشگی‌اشان را به تن داشتند. سه رداپوش مرموز، نظر مردم را جلب می‌کردند. هر چند که همه خیال می‌کردند آنها هم برای دیدن مبارزه آمده‌اند.

به نخستین قهوه‌خانه که رسیدند، صبحانه خوردند. هالت گوش تیز کرده بود که بفهمد مردم چه می‌گویند. از حرف‌ها اینطور دستگیر شد که قضاوت با مبارزه برگزار می‌شود و این که فریس قصد ندارد جا بزند. اهالی شهر هیجان زده و مشتاق دیدن مبارزه بودند و بیشتر هم از پادشاه خشنود بودند که هم با این کارش اسباب سرگرمی‌شان را فراهم کرده بود و هم بالاخره کاری برای بهبود اوضاع پادشاهی انجام داده است. هالت وقتی فهمید ناخودآگاه باعث افزایش محبوبیت پادشاه شده، لبخند تلخی زد؛ این محبوبیت از سر کسی که به زور تخت پادشاهی را غصب کرده بود هم زیاد بود.

ویل موفق شد یک تکه گوشت خوک را بر روی یک رول نان کره‌ای بگذارد؛ اما شکمش سفت شده بود و نگران دوستش بود. از طرف دیگر هوراس خیلی راحت به نظر می‌رسید. او تعداد زیادی گوشت صورتی‌رنگ خوک را همراه با چندین تخم‌مرغ سرخ شده می‌خورد. برای ویل سخت بود که یک جا بنشیند. او می‌خواست بلند شود و راه برود تا شاید از تنشی که در تمام بدنش احساس می‌کرد، رها شود؛ با این حال سر جای خود نشست.

او در حالی که کنار آنها نشسته بودند، بی‌آنکه حرفی بزند، اندیشید موارد زیادی در گذشته وجود داشته است که او و هوراس منتظر نبرد بودند و آموزش رنجر ویل باعث شده بود که او آرام و بی‌خیال به نظر برسد. هوراس حتی به توانایی او در نشستن بی‌حرکت آن هم ساعت‌ها در انتظار دشمن اشاره کرده بود. پس چرا امروز برای ویل اینقدر سخت بود که آرام بماند؟

او متوجه شد که در موارد دیگر او و هوراس هر دو جان‌شان در خطر بوده است. مانند زمانی که منتظر ارتش تمونجای‌ها بودند. یا زمانی که برای چندین ساعت خمیده، زیر گاری واژگون نشسته بودند و در کنار دیوارهای قلعه مکینداو، زمزمه‌آمیز صحبت می‌کردند و منتظر تاریکی بودند. اما این متفاوت بود. این بار، هوراس به تنهایی و بدون کمک ویل با خطر روبرو می‌شد. و این براینرجر جوان تقریباً غیر قابل تحمل بود. او باید تماشا می‌کرد که دوستش جان‌شان را آن هم برای دو بار به خطر می‌اندازد و او نمی‌تواند برای کمک به او دستی برساند. احساس ناتوانی امانش را بریده بود.

هالت نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «وقت رفتنه.»

ویل که از خیلی وقت پیش دلش می‌خواست برود، آه کشید و به سمت در رفت. هوراس دنبالش راه افتاد و گفت: «شما چرا عجله دارید؟ قراره من با دوقلوهای بد اخلاق به جنگم.» ویل با نگرانی نگاهش کرد و گفت: «برای همین دلشوره دارم. نمی‌تونم بشینم و تماشا کنم.» به سمت میدان مبارزه رفتند و دیدند که شان چه مقدماتی را فراهم کرده است. گروهی از هواداران سفید پوش تنیسان سایه‌بانی را برای او علم می‌کردند. به آنها خیره شدند. هوراس در جواب لبخندی زد و زیر لب گفت: «خوبه آدم دوست و دشمنش رو بشناسه.» سپس به دو خیلی نگاه کرد و گروه سفیدپوش دیگری هم در ورودی خیمه جنوبی دید برگشت و به خیمه شمالی میدان نگاه کرد، کسی آنجا نبود به جز دو سریازی که جلوی نزدیک شدن اهالی را به خیمه می‌گرفتند. گفت: «فکر کنم اون مال ماست.» و به سمت خیمه راه افتادند. ویل هم به دنبالش راه افتاد و سعی کرد ها به پای هوراس راه برود که گام‌های بلندی داشت. هالت چند قدمی شانه به شانه آنها راه می‌رفت و گفت «تو باهوراس برو من میرم شان را پیدا کنم»

ویل سر تکان داد. می‌دانست که هالت باید روی خطابه شان کار کند. مرسوم بود که پیش از مبارزه از هر طرف یکی از خطابه بخواند. هالت می‌خواست مطمئن شود که از قبل ذهن همه آماده شده و پیروزی هوراس یا جنگاور سپیده‌دم را نشانه شکست آلسیاس و عقاید پلیدش می‌دانند. یک نبرد تمام عیار بود. شاید هم چند نبرد. شان باید فضای پیش از نبرد را آماده می‌کرد و طوری با تنیسان روبه‌رو می‌شد که پس از نبرد دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نماند. چنانچه رهبر بیگانگان شرایط را نمی‌پذیرفت یا بازی را برهم می‌زد، مردم و به خصوص پیروان تازه‌اش از او روی برمی‌گردانند؛ کم‌کم محبوبیتشان را از دست می‌دادند و از هم می‌پاشیدند. همین‌طور که هالت با عجله به سمت محوطه سلطنتی می‌رفت، ویل و هوراس هم راهی خیمه شدند.

خیمه، سقفی بلند، نزدیک به سه متر، داشت، بنابراین لازم نبود سرشان را به هنگام عبور از درگاه خم کنند و راحت وارد شدند. با پرده یک گوشه چادر را از دید مخفی کرده بودند. ویل سرک کشید و سطلی را در آن دید. پرسید: «این دیگه چیه؟»

هوراس با خنده پاسخ داد: «یه چیز خصوصیه. برای موقعی که یکم عصبی باشم، لازمه.» ویل خیلی زود روی برگرداند. حالا که چشمش به سطل افتاده بود، احساس می‌کرد مثانه‌اش

پوشیده است. ولی گذاشت به حساب عصبی بودن و سعی کرد با وسایل خیمه خودش را سرگرم کند.

در قسمت اصلی، یک کانپه، یک میز، یک صندلی برزنتی و یک قفسه بود که هوراس می‌توانست بازوها و زره‌هایش را در آن قرار دهد. زره، کلاه‌خود با حفاظ یقه، زره زنجیری و چوب‌های فلزی سبک برای محافظت از ساق پا که روز قبل آنها را به قلعه تحویل داده بود، در گوشه‌ای به چشم می‌خورد. علاوه بر این، دو سپر گرد که با نشان طلوع آفتاب تزئین شده بودند، به درخواست حالت آماده شده بودند. او هر قطعه را به دقت بررسی کرد و مطمئن شد که هیچ چیز دستکاری نشده است و همه تسمه‌ها و اتصالات محکم هستند.

هوراس که دید دوستش آشفته است و مدام فضولی می‌کند نگاهی به وسایل خیمه انداخت تا سر او را به نحوه‌ای گرم کند. ناگهان چشمش به کوزه و دو لیوان خالی افتاد به کوزه اشاره کرد و گفت: «می‌شه این رو برام پر کنی؟ مطمئنم بعد از نبرد اول خیلی تشنه‌ام می‌شه.»

ویل گفت: «خیلی هم خوشحال می‌شم که کمک کنم.» و با عجله به سمت ورودی خیمه رفت ولی ایستاد و پرسید: «تو مطمئنی حالت خوبه؟»

هوراس لبخندی زد و گفت: «آره خوبم. اگه بتونی پارچه‌کتابی چیزی دور کوزه بپیچید که آبش خنک بمونه خیلی خیلی خوب می‌شه.»  
«باشه. ولی تو مطمئنی؟»

هوراس گفت: «برو دیگه!» و آرام دوستش را هل داد و وقتی تنها شد روی صندلی نشست و آرنج‌ها را روی زانو گذاشته و نفس عمیقی کشید و ضربان نبض را احساس کرد. همانطور که انتظار داشت کمی تند می‌زد. برخلاف ظاهر آرامش همان گرفتگی آشنا را در عضلات احساس می‌کرد. انگار از بلندی پریده بود. این موضوع آزارش نمی‌دادند؛ اما پیش از هر نبرد این احساس به او دست می‌داد. اگر کمی اضطراب او را نمی‌گرفت، نگران می‌شد. کمی نگرانی خوب بود. او را گوش به زنگ نگه می‌داشت. البته شاید مردم به همین خصوصیت او می‌گفتند، خشونت.

خوشحال بود که چند لحظه با خودش خلوت کرده است. می‌دانست که ویل نگران است. فکر کرد که گاهی آدم از دیدن خطری که دوستشان تهدید می‌کند چنان می‌ترسد که اگر خودش در چنین وضعی باشد، آنقدر وحشتناک نمی‌کند. با خودش گفت که باید به محض برگشتن ویل، ماموریت دیگری برایش جور کند.

غیبت ویل بیش از آنکه هوراس فکر کند، طول کشید ولی همین که او با کوزه پر آب برگشت و صدای تکیه‌های یخ را در آن شنید، از ابتکار ویل شگفت‌زده شد و پرسید: «یخ از کجا پیدا کردی؟»

ویل گفت: «یکی از فروشندگانه‌ها داشت؛ البته نمی‌خواست بده. ولی وقتی با یکی از دوستان قدیمی‌اش آشناش کردم قبول کرد.»

هوراس ابروی بالا انداخت و گفت: «با من؟»

ویل خندید و گفت: «نه. با چاقوی خنجریم! البته یه سکه اضافی هم پرداخت کردم.» سپس کمی این پا و آن پا کرد و پرسید: «چیز دیگه‌ای احتیاج داری؟»

هوراس لحظه‌ای نگاهش کرد و یک دفعه فکری به سرش زد و گفت: «ویل تو شمشیر من رو به ناظر مبارزه تحویل دادی؟ اسلحه‌ها باید قبل از مسابقه تحویل ناظر داده بشن و سعی کن بفهمی که حریم از چه سلاحی استفاده می‌کنه.»

هنوز جمله هوراس تمام شده بود که ویل از خیمه بیرون رفت. هوراس لبخندی زد و دوباره نفس عمیق کشید. باید ذهنش را از هر موضوع حاشیه‌ای خالی می‌کرد و فقط در مبارزه می‌اندیشید. چشم‌هایش را بست و صدای همهمه‌ی اطراف، صدای پرندگان روی شاخه‌ها و فریاد دستفروش‌ها را شنید و سعی کرد همه را نشنیده بگیرد؛ حتی متوجه نشد که حالت وارد خیمه شد. حالت او را با چشم‌های بسته و در حال تمرکز دید و دوباره خارج شد.

وقتی ویل برگشت، حالت جلوی او را گرفت و به سمت درختی برد. جایی که می‌توانستند بنشینند و بدون مزاحمت به خیمه نگاه کنند. مدتی گذشت و سرانجام صدای حرکت و رینگ فلزات از داخل خیمه شنید شد. حالت و ویل وارد خیمه شدند. هوراس مشغول پوشیدن زره بود.

از ویل پرسید: «چه اسلحه استفاده می‌کنه؟»

ویل با نگرانی به اطراف خیمه نگاه کرد و گفت: «گرز و زنجیر.» و شنید که هوراس نفس عمیقی کشید و پرسید: «بد شد. نه؟» هوراس شانه بالا انداخت و گفت: «نمیدونم. تا حالا تجربه‌اش رو نداشتم. تو چی فکر می‌کنی حالت؟»

حالت دستی به رد ریش‌هایش کشید و فکر کرد. گرز و زنجیر سلاح رایجی در آرالوئن نبود ولی کسانی را می‌شناخت که جلوی این سلاح جنگیده بودند.



«خیلی ناشیانه است. راحت می‌شه بهش به ضدحمله زد البته اگر دور برداره می‌تونه ضربه‌های قدرتمندی وارد کنه. انگار با دژکوب بهت ضربه می‌زنن.»

هوراس گفت: «چه هیجان انگیز! خب دیگه چه خبرهای خوبی دارید؟»

هالت پاسخ داد: «به خاطر خدا سعی نکن با شمشیر ضربه‌هاش رو دفع کنی. چون زنجیرش می‌پیچه دور تیغه و با یه حرکت، اون رو از دستت می‌کشه بیرون. بعضی‌ها جلوی گرز و زنجیر، تبر جنگی برمی‌دارن. تو هم می‌تونی از اون استفاده کنی.»

هوراس سر تکان داد: «من با شمشیر خودم می‌جنگم. الان موقع استفاده از یه اسلحه‌ی ناآشنا نیست.»

«درسته ولی سعی کن فاصله‌ات رو باهاش حفظ کنی. اگه زنجیر به لبه‌ی سپرت برسه، گرز حتما به شانه یا سرت می‌خوره. خبر خوب برای تو اینه که سلاح پرانعطافی نیست و خیلی هم کنده. طرف باید خیلی قوی باشه که بتونه ازش استفاده کنه.»

هوراس گفت: «و متأسفانه، گرومبل یکی از اون‌هاست.» بعد شانه بالا انداخت و ادامه داد: «خب پس فقط باید فاصله‌ام رو باهاش حفظ کنم و ندارم زنجیر به لبه‌ی سپر برسه و با شمشیر ضربه‌هاش رو دفع نکنم. خب، روی هم رفته مثل آب خوردنه. ویل لطفا بیا این دستکش‌ها رو دستم کن تا برم تکلیفش رو یکسره کنم.»



## فصل چهل و یکم

«ای مردم گوش کنید! به احترام مباشر اعظم پادشاه و درجه‌دار ارشد در این مبارزات، سِرِ شان کریک، سکوت کنید!»

جارچی این اعلان رسمی و خشک را در میدان بازار طنین‌انداز کرد و همه‌های بلند اطراف دکه‌ها را اندکی فرونشاند. جارچی مردی تنومند با قفسه سینه‌ای بزرگ و ریه‌هایی قدرتمند بود. او را مشخصاً برای چنین کاری انتخاب کرده و آموزش داده بودند.

وقتی مردم متوجه شدند که آغاز نخستین مبارزه نزدیک شده است، اندک‌اندک پچ‌پچ‌هایشان در اطراف دکه‌ها فرو نشستند. مشتاقانه به سوی جایگاه‌هایشان حرکت کردند. آن‌هایی که در دو انتهای جایگاه تماشاگران بودند گردن دراز کرده بودند تا شان را هنگام ایستادن در پیشگاه حصار شاهی نظاره کنند. طوماری پیچیده در دست‌هایشان داشت. آن را باز کرد و مشغول خواندن شد. صدایش به اندازه‌ی جارچی رسا نبود اما قدرتمند بود و در آن سکوت ناگهانی به وضوح شنیده می‌شد.

«ای مردم دان کلیتی! مسئله‌ی امروز حقانیت یا بطلان آلسیاس است که او را به اصطلاح الهه‌ی زرین خوشبختی می‌خوانند.»

وقتی کلمه «به اصطلاح الهه» را به زبان آورد، چند لحظه غرغری زیر لب از جایگاه های شرقی برخاست. اما وقتی شان چشم هایش را بالا آورد و نگاهی سنگین به سوی میدان کرد، همه قطع شد.

«فریس، پادشاه بزرگ کلانمل، مدعی است که آلیساس الهه‌ای دروغین است و تنیسان، واعظ این الهه، دروغگویی بیش نیست.»

آن‌گاه درنگ کرد، برگشت و رو به فریس کرد که در صندلی‌ای شبیه تخت پادشاهی در عقب حصار شاهی نشسته بود. موجی از فریاد هورا در میدان طنین انداخت و با فریادهای «زنده باد پادشاه!» همراه شد. شان صبر کرد تا سکوت کنند و ادامه داد.

«همچنین اعلی حضرت مدعی است که امید حقیقی برای رستگاری این سرزمین مبارزی است که به جنگاور سپیده دم معروف است و تحت هدایت و حفاظت او دوباره نظم و قانون در پادشاهی برقرار خواهد شد.»

تشویق‌ها دوباره جان گرفتند و سکوتی سرد در جایگاه‌دهای شرقی سایه انداخت.

«از سوی دیگر، تنیسان مدعی است که آلیساس الهه‌ای حقیقی است.»

این بار تشویق‌ها از جایگاه شرقی برخاستند. تنیسان به صندلی‌اش تکیه داد و به هوادارانش نگاهی انداخت و لبخندی زد. هالت که از سمت مقابل میدان نظاره‌گر بود اندیشید که آن لبخند چقدر خودخواهانه است. وقتی متوجه شد سه نفر که همه ردایی ارغوانی بر دوش داشتند پشت تنیسان نشسته‌اند، چهره در هم کشید. فهمید که گنوسان‌ها هستند.

شان ادامه داد: «تنیسان وعده‌ی حمایت الهه‌ی خود را به هر کسی که از او پیروی کند، داده است و قسم خورده که آلیساس و فقط آلیساس است که می‌تواند نظم را به پادشاهی بازگرداند. چون این مسائل محل اختلاف بود و به هیچ نتیجه‌ی مشخصی نرسید، دو گروه بر سر رأی نهایی این‌طور توافق کردند: قضاوت با نبرد.»

این بار تشویق رعدآسایی از همه سو برخاست. هم اهل شهر و هم خارجی‌ها موافقت‌شان را فریاد کردند. بعد از چند لحظه، شان به جارچی پشت سرش نگاهی انداخت. مرد تنومند پیش آمد و صدایش بر فراز هیاهوی جمعیت طنین انداخت.

«سکوت! به احترام شان کریک سکوت کنید!»

به تدریج تشویق‌ها فروکش کردند، مانند موجی قدرتمند که به ساحل اصابت می‌کند و بعد بازمی‌گردد و هیچ چیز از آن باقی نمی‌ماند.

«قضاوت با نبرد، مقدس است. شیوه‌ای انکارناپذیر برای قضاوت است، دادگاهی نهایی که در مقابل آن حق هیچ تجدید نظری وجود ندارد. این شیوه توسط مستقیم به الهگان است تا در این مسائل تصمیم بگیرند. به نمایندگی از پادشاه فریس، سوگند یاد می‌کنم که پادشاهی با رضایت، حکم نهایی را مطلقاً و بدون هیچ اعتراضی بپذیرد.»

اگر اثبات شد که پیروان آلسیاس پیروز شده‌اند، پادشاه فریس از تمام ادعایش بر قدرت جنگاور سپیده‌دم دست برخواهد داشت و کاملاً بر اراده‌ی آلسیاس گردن خواهد نهاد.»

تشویق‌هایی پراکنده و صدای چند سوت از جایگاه‌های مقابل جایگاه شاه برخاستند. اما بیش از آن، جو کلی ناشی از این مسابقه و نیز نتیجه‌ی احتمالی آن، سکوتی فراگیر ایجاد کرد. پیروان تنیسان دریافتند که عهدی مشابه هم بر گردن رهبر آنهاست و اگر کیلین و جرارد شکست بخورند باید آلسیاس را انکار کنند. اولین بار بود که خیلی از آنها مجبور شدند به اعمال بی‌پروایی فکر کنند که همراه گروه تنیسان انجام داده بودند. آنها با معجونی از هیجان، ترس و امیدهای کور از تنیسان پیروی کرده بودند بدون اینکه درباره‌اش فکر کرده باشند. حالا شان کریک، آن روی دیگر سکه را به آنان نشان داده بود که تنیسان از آن می‌گریخت.

«اگر جنگاور سپیده‌دم پیروز شود، تنیسان و پیروانش بایستی تعهدی مشابه بدهند. قضاوت مقدس با نبرد که امروز انجام می‌شود تعیین خواهد کرد که آیا السیاس الهه‌ای حقیقی است یا خیر، و آیا تنیسان فرستاده‌ای واقعی است یا ریاکاری حقه‌باز.»

شان مکث کرد و از میان میدان باز به شخص سفیدردایی که مقابلش نشسته بود خیره شد. تنیسان هیچ تلاشی برای دادن پاسخ نکرد.

شان ادامه داد: «تنیسان! گفته می‌شود فرستاده‌ی آلسیاس هستی! آیا سوگند می‌خوری که به این روال گردن بنهی؟ آیا سوگند می‌خوری که نتیجه‌ی این نبرد را بپذیری؟»

تنیسان همان‌طور که نشسته بود، به پیروانش نگاهی انداخت. نگاه آنها به او بود. سرش را با گستاخی اندکی تکان داد. اما شان آن را کافی ندید.

از او خواست: «تنیسان، بایست و در حضور همه سوگند بخور!»

تنیسان کماکان از جایش تکان نخورد. نمی‌خواست به چنین روند قطعی‌ای گردن بنهد. از کجا معلوم که چه خرابکاری‌هایی در قضاوت با نبرد صورت گیرد؟ اما وقتی به نشستنش ادامه داد، غرغریایی از پیروانش بلند شد، البته نه از سوی پنجاه نفر پیرو سرسختش که حلقه‌ی خاصش محسوب می‌شدند. آنان در هر صورت هیچ شکی نداشتند که الهه‌ای به نام آلسیاس وجود دارد. اما نوکیشان، یعنی جماعتی که از مونت‌شانون و نیم دو جین روستای دیگر به او گرویده بودند، کم‌کم به میزان اعتقاد و حقیقت آموزه‌های او تردید کردند. ممکن بود آن‌ها را از دست بدهد.

با بی‌میلی برخاست و گفت: «سوگند می‌خورم.»

شان که در مقابلش ایستاده بود لبخند کوچک و تلخی به او زد و گفت: «پس همه‌ی حضار شاهد خواهند بود. تکلیف این مسائل امروز با نبرد مشخص خواهد شد. طرفین توافق کرده‌اند و همه‌ی آن‌ها به نتیجه‌گردن خواهند نهاد.»

شان آهسته طومار پوستی‌ای را که از رویش قواعد نبرد را قرائت کرده بود در هم پیچید. به خیمه‌هایی که در هر دو سوی میدان قرار داشتند نگاهی انداخت و گفت: «مبارزها پیش بیایند هوراس اهل آرالوئن معروف به دلاور مشرق. کیلین اهل آیسلیس پیرو آلسیاس! پیش بیایید و برای این نبرد مقدس اسلحه‌های تان را تحویل بگیرید.»

و هنگامی که هوراس و کیلین از خیمه‌هایشان بیرون آمدند، تشویق‌ها دوباره جان گرفتند. از دور صدای طبلی برخاست که با ریتم رژه‌ی آن‌ها هماهنگ بود. هر دو مبارز زره پوشیده بودند. بر زرهی که کیلین به تن داشت صفحات برنجی همچون فلس‌های ماهی روی جامه‌ای چرمی بافته شده بودند که مثل پوست فلس‌دار ماهی روی هم سوار شده بودند. روی شانها و زیر شنل سفید هوراس با زنجیرهایی از حلقه‌های فلزی به هم بافته پوشیده شده بود. کیلین کلاهخودی کامل به سر داشت که صورتش را پوشانده بود و فقط چشم‌هایش دیده می‌شدند. هوراس کلاهخود مخروطی‌اش را به سر داشت که حاشیه‌های توری فلزی‌اش تا روی شانهاش آویزان بودند تا از گردنش محافظت کنند.

هر دو سپرهایشان را بر بازوی چپ حمل می‌کردند. سپر هوراس دایره‌ای بود و از فولاد ساخته شده بود و با رنگ سفید، نشان طلوع خورشید بر آن نقش بسته بود. سپر کیلین سه گوشه بود و گوشه‌ی بالایی‌اش گرد بود و رویش نشان دو دایره‌ی آلسیاس حک شده بود. در کنار هر کدام ملازمی قدم برمی‌داشت. یک دستیار سفیدردا در کنار کیلین قرار داشت و ویل



در کنار هوراس گام برمی داشت و تلاش می کرد از او عقب نیفتد. ویل در برابر هوراس و هیکل عظیم کیلین، شبیه یک کودک بود.

وقتی کیلین و هوراس با ملازم‌ها به مقابل جایگاه شاهی رسیدند، صدای طبل هم قطع شد. آنجا شان انتظارشان را می کشید. پایین تر از وی، بر میزی روی سطح زمین سلاح‌های انتخابی‌شان قرار داشتند. شمشیر بلند و شوالیه‌ای هوراس که با دسته‌ی برنجی‌اش سلاحی ساده به حساب می آمد اما خیلی خوش ساخت و بُرنده بود.

در کنارش گرز زنجیری بزرگ و زشت کیلین قرار داشت. دسته‌ی نیم‌متری بلوطی کلفتی داشت که برای تقویتش هر یک وجب با نوارهای آهنی پوشانده شده بود. بعد زنجیر دراز آهنی سنگین و ضخیمی به آن متصل بود و دسته را به گوی میخ‌دار مهیبی وصل می کرد.

سلاحی بی‌رحم بود، عاری از هر نوع ظرافت و فریبندگی. مرگ آور بود. هوراس که سلاحش را ورنده‌اش را جمع کرد.

هالت حق داشت. فکر کرد باید از این سلاح دوری کنم.

شان به آن‌ها گفت: «سلاح‌های‌تان را بردارید.»

هوراس سلاحش را به دست گرفت و برای آزمایش آن را چرخاند تا اطمینان یابد که دستکاری نشده است. تعادل و سنگینی‌اش نقص نداشت. کیلین نیشخندی به آن شمشیر فریبنده زد و سلاح خودش را برداشت، درحالی که صدای کشیده شدن زنجیرش به روی میز طنین انداخت. آن را بلند کرد تا گوی میخ‌دار مهیب، آویزان شود و تلو تلو بخورد.

شان آهسته گفت: «ملازم‌ها میدان را ترک کنند.» ویل از زیر نرده‌ای که محوطه نبرد را تعیین می کرد خم شد و به آن سو رفت و به هالت در ردیف اول نیمکت‌ها پیوست. هر دو نگاهی پر از اضطراب به هم انداختند. ملازم کیلین به سرعت از عرض میدان رد شد و در میان گروه تنیسان جای گرفت.

شان گفت: «در محل خود قرار بگیرید. با صدای شیپور مبارزه آغاز خواهد شد.» به طرفی که شیپورزن قرار داشت نگاهی انداخت تا ببیند آماده است یا خیر. شیپورزن همان‌طور که با حالتی عصبی لب‌هایش را با زبان خیس می کرد، با سر آمادگی‌اش را تأیید کرد. غرق نشدن در این لحظه‌ها کاری دشوار بود.



هوراس و کیلین تا وسط میدان، تا جایی حرکت کردند که دایره‌هایی آهکی نقطه‌ی شروع مبارزه را تعیین کرده بودند. کیلین بی درنگ کمی به سمت غربی دایره حرکت کرد تا آفتاب اول ظهر مزاحم نگاه هوراس شود. اما حواسِ شان کریک به این حيله بود. مبارزه باید با مساوات آغاز می‌شد.

بعد صدایش طنین انداخت: «کیلین! کمی به سمت جنوبی حرکت کن! سریع!»

کلاهخود بزرگ به سمت او چرخید، طوری که چشم‌های داخل روزنه را تصور کرد که چه نگاه کینه جویانه‌ای به او می‌اندازند. اما مبارز گول‌پیکر اطاعت کرد. هوراس در مقابل او قرار گرفت.

با دیدن حيله‌ی جزیره نشین، هالت برپا خاسته بود و دستش به تیردان پشتش نزدیک شده بود. اما وقتی کیلین به فرمان شان گردن نهاد با اکراه دوباره نشست.

زیر لبی به ویل گفت: «فقط یه بار دیگه قوانین رو نقض کنه، حتی اگه شک کنم که قصد چنین کاری رو داره، با تیر سوراخش می‌کنم.»

ویل جواب داد: «رو دو تا تیر حساب کن.» تا حدی امید داشت که جزیره‌نشین حقه‌بازی به خرج دهد. چنین کاری به او و هالت مجال می‌داد که او را با تیر از پا درآورند.

هر کسی که قوانین بازی را زیرپا می‌گذاشت خود به خود بازنده‌ی مسابقه بود و ریختن خونس اشکالی نداشت.

اکنون هوراس و کیلین در برابر هم بودند. کیلین پاهایش را خم کرد و دولا شد. هوراس راست ایستاد و آماده‌ی استفاده از هر فرصتی بود. گرز زنجیردار با حالتی سنگین بین آنها درحال چرخش بود. شمشیر هوراس در مسیرهای دایره‌ای کوچک در هوا به حرکت درآمد. ناگهان صدای خروش شیپور سکوت را شکست.

کیلین تنومند و زمخت اما سریع بود، سریع‌تر از حدی که هوراس تصور می‌کرد. مچ قوی‌اش قدرت کافی برای تکان دادن گرز زنجیردار را داشت و با همین قدرت گوی میخ‌دار را در هوا در بالای سرش چرخاند و بر سر هوراس فرود آورد. همزمان به سمت هوراس هجوم آورد و مبارز جوان را مجبور کرد به عقب بجهد و سپرش را برای دفع این ضربه بالا بیاورد.

هالت گفته بود که ضربه‌ی گرز زنجیردار همچون دژکوب قدرتمند است. هوراس حس کرد خانه‌ای روی سپرش خراب شده است. هرگز تا کنون چنین نیروی عظیم و خردکننده‌ای از یک ضربه ندیده بود، حتی وقتی سال‌ها پیش با شمشیر بلند مورگارات روبه‌رو شده بود هم چنین نیروی را حس نکرده بود.

فریادی ناشی از غافلگیری زد. نزدیک بود حمله‌ی بعدی کیلین به او اصابت کند، حرکت نوسانی گرز که از پهلو دوباره به سپرش اصابت کرد و به‌موقع توانست ضربه آن را بگیرد. دوباره هوراس عقب کشید. سرعتش او را از دو حمله‌ی نخست نجات داد. وقتی به چشم‌های پشت روزنه‌ی کلاهخود نگاه کرد، احساس کرد که کیلین توقع داشته حمله‌ی برق آسایش کار را پیش از آنکه اصلاً شروع شود تمام کند.

کیلین که دیگر از سرعت واکنش‌های حریف آگاه شده بود کمی دست‌دست می‌کرد. دوباره بازویش را چرخاند و ضربه‌ای بر سر هوراس فرود آورد. اما این بار هوراس آماده بود و اندکی جابه‌جا شد تا گوی آهنی بر زمین چمن‌پوش فرود آید.

خیلی سریع به ساعد کیلین ضربه زد. گرز زنجیردار یک نقطه ضعف داشت. به خلاف شمشیر، دارای بخش عرضی نبود که جلوی ضربه‌های به سمت دست و ساعد را بگیرد. اما کیلین دستکش‌ها و ساعدپوش‌های برنجی پوشیده بود. ضربه‌ی شمشیر او را مجبور کرد با شتاب عقب بکشد اما سپرش مقاومت کرد و ضربه چندان تأثیری نگذاشت.

هوراس حرکات دایره‌ای را آغاز کرد تا به سمت راست کیلین نزدیک شود و چرخش کمانی گرز زنجیردار را قطع کند. عضلات صورتش در هم فرو رفتند. می‌توانست در برابر ضربه‌های کیلین جاخالی بدهد یا آن‌ها را با سپرش دفع کند اما تا آن لحظه هیچ راهی برای ضد حمله به نظرش نمی‌رسید. باید از حریف غول‌پیکرش دوری می‌کرد تا مبادا زنجیر به کناره‌ی سپرش بخورد و گوی میخ‌دار همچون شلاق کمانه کند. اگر در برابر یک شمشیرزن یا تبرزن دار قرار داشت، می‌توانست جلو برود، به او نزدیک شود و عرصه را بر او تنگ کند. اما گرز زنجیردار نوع دیگری بود و بایستی هر طور بود از اثر شلاقی حذر می‌کرد.

کیلین دوباره با ضربه‌ای بر فراز سرش حمله کرد. هوراس دوباره آن را با سپرش دفع کرد و قدرت ضربه را حتی روی شانه‌هایش حس کرد. قبل از آنکه بتواند ضدحمله‌ای بکند، کیلین سلاح سنگینش را عقب برد و بار دوم بر سپر کوبید.

هوراس از سپرش صدای شکستن شنید. سریع عقب کشید تا بتواند سپر را واریسی کند. چنان کج و معوج شده بود که دیگر شکل سپر نداشت. کناره‌ها مچاله و ناصاف شده بودند و در فولاد وسط سپر هم شکافی ایجاد شده بود و چوب زیرش دیده می‌شد. فهمید اگر این طور ادامه بدهد از سپر چیزی باقی نخواهد ماند. وقتی به این فکر کرد که چطور فقط با شمشیر با این گرز مهیب مواجه شود، زبانش خشک شد. نخستین بار بود که فکر می‌کرد شاید شکست بخورد.

دوباره کیلین حمله کرد و هوراس چاره‌ای جز مقاومت با سپرش نداشت. این بار شکاف پوشش فولادی سپر بیشتر هدف ضربه‌ها قرار می‌گرفت و گوی میخ‌دار در چوب فرو می‌رفت. چند لحظه گرز به سپر چسبید و بکش بکش بی‌نتیجه‌ای بین دو مبارز رخ داد. بعد کیلین گرز را آزاد کرد و دوباره آن را در هوا چرخاند.

این بار هوراس سرش را پایین برد و گوی آهنی از بالای سرش سوت‌کشان عبور کرد. اما این بار در ذهنش ایده‌ای شکل می‌گرفت. این آخرین تلاشش بی‌ثمر به نظر می‌رسید اما تنها کاری بود که به نظرش رسیده بود. متوجه شد شرایط بسیار شبیه لحظه‌ای است که با مورگارات مواجه شده بود و خودش را به زیر سم اسب مهاجم او پرت کرده بود، بعد لبخندی تلخ بر چهره‌اش نقش بست.

از خودش پرسید چرا همیشه فکرهای غیرممکن به ذهنم می‌رسد؟

کیلین دوباره گرز را روی سرش چرخاند و هوراس به سرعت به عقب پرید و شاهد فرود آمدن متوالی سر گرز بر زمین بود. هواداران بیگانگان وقتی رقص و جاخالی‌های دلاور مشرق را در برابر قهرمان‌شان دیدند، او را هو کردند. هوراس فقط دفاع کرده بود.

فکر کرد که اگر در کنار آن‌ها نشسته بودم من هم هو می‌کردم. سمت دیگر میدان، صرف‌نظر از ناله‌ها و صداهای مضطرب هنگام ضربه‌های رعدآسای گرز زنجیردار، آشکارا در سکوت فرورفته بود. دوباره به سمت چپ جهید و چند قدم بیشتر فاصله گرفت تا چند لحظه استراحت کند. وقتی کیلین دوباره به سمتش می‌آمد، نگاهی به بند چرمی‌ای انداخت که سپر را به بازویش بسته بود.

فقط چند لحظه وقت داشت. نوک شمشیر را محکم در زمین چمنی فرو کرد و با عجله تسمه‌ی چرمی را تنظیم کرد و آن را چند درجه شل کرد. بعد فقط فرصت این را یافت که

شمشیر را بیرون بکشد و دوباره جاخالی بدهد. این بار به سمت راست حرکت کرد. این کارش کیلین را متعجب کرد، چون فکر می کرد که دوباره به سمت چپ خواهد پیچید.

با این کار چند قدم بیشتر فاصله گرفت و به انتظار کیلین ایستاد. در حین نزدیک شدن مرد وحشی، به یک طرف کج شد تا در برابر ضربه‌ی گرز جاخالی بدهد، بعد سریع جای پایش را عوض کرد و با نوک شمشیرش به سمت روزنه‌ی دید کلاهی خود حمله کرد. کیلین که حمله‌هایش بدون ضدحمله مانده بود، غافلگیر شد و فقط توانست به موقع سپرش را بالا بیاورد. در لحظه‌ای که سپر را بالا آورده بود و دید نداشت، هوراس به سرعت به سمت چپ حرکت کرد و دوباره ضربه‌ای به دست مسلح کیلین زد و بعد سریع عقب پرید.

نه حمله‌ی نخست و نه ضربه‌ی دست، چندان مؤثر نبودند اما برای هدفی که در نظرش بود کافی بودند. این حمله‌ها حریف تنومندش را خشمگین کردند. کیلین با خروشی سرشار از خشم پیش آمد. گرز زنجیردار بر فراز سرش چرخید و نیرویش را برای ضربه‌ای نهایی و خردکننده جمع کرد.

هوراس دقت کرد تا ببیند چه وقتی مچش را آزاد می کند و ضربه را می زند. می دانست که برای موفقیت نقشه‌اش بایستی زمان و فاصله را به دقت بسنجد.

**بگیر که آمد!**

هوراس با مهارت ذاتی بی بدیش که او را از مبارزان معمولی متمایز می کرد، با دقت زیاد، نیم قدمی به پیش رفت و سپرش را بالا آورد تا ضربه را دفاع کند. وقتی گرز بر فلز ضعیف شده فرود آمد، ناله‌ای سر داد. گوی میخ‌دار در عمق فلز و چوب شکسته فرو رفت و گیر کرد.

در همان لحظه تسمه‌ی چرمی بازویش را آزاد کرد و دستش را از بند شل شده بیرون کشید. چند لحظه بعد، وقتی کیلین گرز زنجیردار را دوباره کشید تا آزادش کند، سپر مچاله هم که محکم به انتهای زنجیر چسبیده بود، پشت مرد وحشی، در مسیری منحنی بیش از حد بالا رفت. وزن اضافی غیرمنتظره‌ی انتهای سلاح تکانی به کیلین داد و تعادل او را لحظه‌ای به هم زد.

خیلی طبیعی بود که به دلیل غافلگیری سرش را برگرداند تا ببیند چه اتفاقی افتاده است و با این کار فقط یک لحظه گردنش از زیر کلاهی خود دیده شد.

این تمام چیزی بود که هوراس لازم داشت. با شمشیرش که با دو دست گرفته بود، پیش رفت و ضربه‌ی جانبی برق‌آسایی بر بخشی از گردن که دیده می شد فرود آورد.

وقتی کلاهخود کیلین در هوا چرخید و با صدای تپ‌تپ خفه‌ای روی زمین افتاد، خروشی از شگفتی از هر دو سوی میدان برخاست. وقتی تماشاگران متوجه شدند که سر کیلین هم با کلاهخود جدا شده است، ساکت شدند. پیکر غول‌آسای کیلین آهسته بر زانو افتاد و بعد طوری بر زمین سقوط کرد که گویا در خود می‌پیچد.

وقتی تماشاگران جایگاه‌های شرقی فهمیدند هوراس که در کل مبارزه فقط یک حمله‌ی مؤثر انجام داده بود، پیروز شده است فریاد تشویق‌شان بلند شد.

ویل و هالت در یک آن از زیر نرده رد شدند و به سمت وسط میدان دویدند. هوراس ایستاده بود و شمشیرش شل و ول در کنارش آویزان بود. با لبخندی سرشار از خستگی به آنها نگاه کرد.

گفت: «فکر کنم یه سپر دیگه لازم دارم.»





## فصل چهل و دوم

هالت با خنده‌ی تلخی بر لب‌هایش رو به هوراس سری تکان داد و گفت: «هوراس، بازم که من رو شگفت زده‌ام کردی! اصلاً اون حرکت شاهکارت با سپر چطور به ذهنت رسید؟»

هوراس به دو دوستش نگاه کرد. راستش را بخواهید، اندکی حیرت زده بود از اینکه هنوز زنده است و می‌تواند با آنها حرف بزند. طی نبرد، معدود لحظات وحشتناکی پیش آمده بود که گمان کرده بود لقمه‌ای بزرگ‌تر از دهانش برداشته است.

با ملایمت گفت: «تصمیم ناگهانی بود. فقط امیدوارم جرارد از این گرزهای لعنتی برنده‌اش. فکر نکنم بتونم دوباره مقاومت کنم.»

ویل با لبخندی گفت: «شمشیر برداشته.» و حس آسودگی عمیقی کرد. وقتی شاهد ضربه‌های پی‌درپی کیلین بود که دوستش را به این سو و آن سو پرتاب می‌کرد، کم‌کم دچار هراس شده بود که ممکن نیست زنده بماند، چه برسد به این که پیروز شود.

هالت دستی بر شانه‌های جنگجوی بلند قامت زد.

با افتخار گفت: «به هرحال آفرین!» او شیفته‌ی هوراس بود که تقریباً با علاقه‌اش به ویل برابری می‌کرد. حین نبرد تصمیم گرفته بود که اگر به نظر رسید کیلین پیروز خواهد شد، خلاف قواعد نبرد، او را با تیر بزند.

هوراس بعد از تماس دست دوستش چهره در هم کشید: «متشکرم هالت. اما ممنون می‌شم که به شونه‌ام دست نزن. یکم درد می‌کنه. یه غول لندهور با گرزش زده به شونه‌ام.»

هالت گفت: «ببخشید!» اما آن لبخند تلخ را هنوز بر چهره داشت. بعد نگاهی به جایگاه شرقی انداخت تا ببیند تنیسان چگونه به آن نتیجه‌ی غیرمنتظره واکنش نشان می‌دهد. همین که نگاه انداخت لبخندش محو شد.

واعظ به نحوی حیرت‌آور از مرگ محافظش یا از تبعات این شکست، هیچ آشفته نشده بود. با خونسردی با یکی از سپیدجامگانش حرف می‌زد و در جواب او لبخند می‌زد. اما قاعدتاً از برگشت ناگهانی ورق به دست هوراس حیرت کرده بود. هالت طی نبرد، بارها به طرف آن نگاه کرده و دیده بود که وقتی کیلین ضربه‌های پی‌درپی بر سر حریف ظاهراً درمانده‌اش فرو می‌آورد، تنیسان به همراه سه گنوووسانش جلو آمده و با فریادهای‌شان تشویق کرده بودند.

اخمی کوچک بر پیشانی هالت چین انداخت. پشت تنیسان، سه گنوووسان نشسته بودند. اما حالا فقط دوتا بودند. رو به ویل کرد.

- سریع به خیمه برگرد و مراقب همه چیز باش. خیلی زود به هم ملحق می‌شیم.

ویل نگاهی به چهره‌ی استادش کرد و با دیدن دلواپسی ناگهانی وی، دیگر نیازی به تکرار دستور نبود. به سرعت از میان شلوغی جمعیت که به میدان هجوم آورده بودند، دوید و راهش را به سوی خیمه سفید بابته‌ی باز کرد که در گوشه‌ی شمالی زمین بود. چند متر مانده بود برسد که ایستاد. آنجا جمعیت خیلی فشرده بود چرا که دستفروشان فروش اجناس‌شان را شروع کرده بودند و مردم برای خرید نوشیدنی، پیش از دور بعدی نبرد، صف بسته بودند. اما همان‌طور که خودش را از توده‌ی مردمی که مدام تنه می‌زدند بیرون می‌کشید، لحظه‌ای رنگ ارغوانی کم‌رنگی به چشمش خورد که از چادر بیرون می‌آید. راهش را چند متر دیگر از میان جمعیت با فشار باز کرد تا آن را دنبال کند؛ قبل از آنکه جمعیت آن شخص را در خود فرو ببرد، نگاه گذرای دیگری به او انداخت.

با خودش گفت شاید یکی از گنوووسان‌ها بوده است و عجیب اینکه خیلی نزدیک چادر هوراس بود. این وسوسه به جاننش چنگ انداخت که او را دنبال کند و بفهمد که بوده. اما هالت گفته بود که در خیمه کشیک بدهد. با اکراه به سوی چادر برگشت.

وقتی به آویزکتانی رسید که ورودی را پوشانده بود، خنجره‌اره‌ای را آهسته از غلاف بیرون کشید و آن را پایین کنار پایش نگه داشت تا دیگران متوجه آن نشوند.

تسمه‌های چرمی که ورودی کتانی را به هم بسته بود به نظر دست‌نخورده می‌آمد، اما مطمئن نبود. بی‌صداگره‌شان را باز کرد، ناگهان پرده را کنار زد و درحالی که خنجر را تا نیمه بالا آورده بود به داخل هجوم برد.

خبری نبود.

چادر خالی بود. صدای خرمگسی درحال پرواز می‌آمد که آنجا گیر افتاده بود و دیوانه‌وار وزوز می‌کرد و خودش را به پرده می‌کوبید. داخل را واریسی کرد. میز، ظرف آب و دو لیوان که هنوز با روپوشی مرطوب پوشانده شده بودند. فقط صندلی، مبل راحتی و قفسه‌ی اسلحه که اکنون خالی بود و سپر یدکی که به آن تکیه داشت دیده می‌شد.

هوای داخل چادر داغ بود. خورشید بر آن تابیده بود و چون آویز بسته بود، هوای داغ و خفه را در داخل حبس کرده بود. برگشت و خواست آویز کتانی ورودی را باز کند تا کمی هوای تازه وارد شود که متوجه شد اندرونی پشت پرده را واریسی نکرده است. به آن سوی چادر رفت و با خنجر آماده‌ی حمله، پرده را سریع کنار زد.

خبری نبود.

نفس حبس شده از سینه‌اش را بیرون داد و خنجر را غلاف کرد. بعد خودش را مشغول باز کردن آویز ورودی و دریچه‌ای برای تهویه در پشت چادر کرد. هوای خنک وارد شد و دمای داخل را به سرعت پایین آورد. خفگی هوا هم برطرف شد.

هالت و هوراس رسیدند، درحالی که هالت شمشیر، کلاهخود و سپر له و مچاله شده‌ی هوراس را حمل می‌کرد، آن را به گوشه‌ای انداخت.

گفت: «دیگه به درد نمی‌خوره.» نگاهی پرسش‌گر به ویل انداخت و رنجر جوان سرش را تکان داد. چیز مشکوکی برای گزارش نبود. البته گفته‌ی هالت در مورد سپر یادش انداخت که باید قبل از نبرد بعدی تسمه‌ها و اتصالات سپر یدکی هوراس را واریسی کند.

هوراس روی مبل راحتی ولو شد و از تماس عضلات کبودش با نازبالش‌ها آهی کشید و نگاهی هوس‌بار به ظرف روی میز انداخت.

گفت: «ویل، می‌شه یه لیوان آب بهم بدی؟ دارم له‌له می‌زنم.»

می‌دانست دهان و گلویش به دلیل مبارزه و هم به دلیل تنش عصبی و ترس، آن‌طور خشک شده بود. هوراس شرمگین نبود که هنگام نبرد با کیلین ترسیده بود. با چشم‌های بسته تکیه داد و به طنین یخ در لیوانی که ویل برایش پر می‌کرد گوش سپرد.

گفت: «چه صدای خوبی داره، پرش کن.»

تمام لیوان را یک نفس نوشید و باز دستش را دراز کرد که ویل دوباره آن را پر کند. این بار آب یخ را آرام‌تر نوشید تا از پایین رفتن مایع سرد از گوی خشکش لذت ببرد. کم‌کم آرام گرفت.

از حالت پرسید: «چقدر تا نبردم با جرارد باقی مونده؟»

رنجر جواب داد: «یه ساعت دیگه مونده. چرا اون زره رو در نمی‌آری و کمی درازکش استراحت نمی‌کنی؟»

هوراس درحالی که می‌خواست بلند شود و ناله می‌کرد، گفت: «راست می‌گی، اما اول باید لبه‌ی شمشیرم را واری کنم.» حالت آهسته متوقفش کرد: «ویل این کارو می‌کنه.»

وقتی ویل به سمت شمشیر رفت و آن را واری کرد، هوراس از روی تشکر لبخندی به او زد. معمولاً هوراس اصرار داشت که کارهایش را خودش انجام بدهد. ویل و هالت تنها کسانی بودند که برای انجام کارهایش به آنها اعتماد داشت.

«ممنونم ویل.»

هالت گفت: «بیا زره رو از تنت در بیاریم.» و کمک کرد لباس بلند و سنگین را از تنش بیرون آوردند. آستر زره که از پوست بز کوهی بود، آغشته به رطوبت و عرق شده بود. هالت زره را از داخل برعکس کرد، آن را روی قفسه‌ی تسلیحات آویزان کرد و قفسه را نزدیک در ورودی گذاشت تا باد بخورد.

هالت گفت: «حالا استراحت کن. ما بقیه کارها رو انجام می‌دیم. به وقتش بیدارت می‌کنم تا ماساژت بدم و گرفتگی‌های تنت رو برطرف کنم.» هوراس سری تکان داد و با آهی رضایت بخش دراز کشید. اندیشید چقدر خوب است که همراهانی دارد که مراقبش‌اند.

با خنده گفت: «فکر کنم دارم به این قضیه دلاور مشرق عادت می‌کنم.»

صدای سوهان ملایم ویل را می‌شنید که تیغی بسیار تیز را روی شمشیرش می‌کشید. چاک کوچکی روی شمشیر وجود داشت که از برخوردش با سپر کیلین ایجاد شده بود؛ رنجر جوان آن را برطرف می‌کرد. هوراس با خودش گفت این صدا چقدر آرام‌بخش است. بعد بی‌اختیار به خواب رفت.

\*\*\*

بعد از نیم ساعت حالت بیدارش کرد. عضلات هوراس خشک شده بودند و درد می‌کردند. با درخواست حالت برگشت و روی شکمش خوابید تا بدنش را ممت و مال بدهد. انگشت‌های قدرتمند رنجر، ماهرانه روی عضله‌ها و اعضایش به حرکت درآمدند، گرفتگی‌ها را باز کردند و تنش‌ها را آزاد کردند و خون در اندام خسته و کبودش جریان یافت. اندیشید اگرچه دردناک است، لذت عجیبی دارد.

چرت کوتاه در او احساس کسالت ایجاد کرده بود. شانه‌هایش را منقبض کرد. خواب نیم‌روز همیشه همچین اثری دارد. وقتی تحرک کرد و هوای تازه به ریه‌هایش وارد شد، حالش بهتر شد.

پاهایش را از مبل آویزان کرد و نشست. لحظاتی سرش پایین بود. بعد خودش را تکانی داد. ویل با کنجکاوی نگاهش می‌کرد.

پرسید: «حالت خوبه؟» وقتی هوراس خواب بود با خنجر ساکسونی آماده در کنارش نگهبانی داده بود.

هوراس به اسلحه نگاه کرد و خوابالو نیشخندی زد. پرسید: «قراره سبزی خرد کنی؟» و بعد سوال دوستش را جواب داد: «کمی کسل‌ام، همین.»

هالت با چشمانی که کمی نگرانی در آن موج می‌زد نگاهش کرد و گفت: «مطمئن؟»

هوراس لبخندی زد و بی‌حالی را از خودش دور کرد: «خوب می‌شم. واقعا نباید وسط روز خوابید. اون زره رو به من می‌دی؟»

همان‌طور که روی مبل نشسته بود، آستر بزکوهی را که با نسیم خنک شده بود روی سرش کشید تا بپوشد. سپس ایستاد تا کاملا تا بالای زانوهایش برسد و به تنش بنشیند. در حین این کار، تلوتلو خورد و کنار مبل را چسبید تا خودش را نگاه دارد.



هر دو رنجر با نگرانی بیشتری او را تماشا می کردند. لبخندی با آن‌ها زد: «بهتون که گفتم حال خوبه. آماده می شم.»

شنلی را که ویل بهش داد گرفت و روی زره اش کشید.

هالت به بیرون نگاهی انداخت. محوطه‌ی اطراف دکه‌های خوردنی و نوشیدنی خلوت‌تر شده بود و تماشاچی‌ها به جایگاه‌ها بازگشته بودند. طی ده دقیقه‌ی آینده، هوراس و جرارد به میدان فراخوانده می شدند. قبول کرد که احتمالاً هوراس حق دارد. کمی فعالیت و هوای تازه او را سر حال می آورد.

تصمیمش را گرفت و گفت: «بیایید راه بیفتیم. ناظر هم باید شمشیرت رو امتحان کنه.» در واقع، تمام تشریفات نبرد قرار بود تکرار شوند، چون شان مطمئن شده بود که هیچ کدام از دو گروه آماده‌ی عقب نشینی از موضع خود نیستند.

اندیشید که چه کار خسته کننده‌ای است، اما این کار بخشی از مناسک تشریفاتی بود که جزو قضاوت با نبرد بود.

هالت و ویل کلاه خود هوراس، سپر یدکی و شمشیرش را سرهم کردند. ویل آویزهای چادر را دوباره بست. بعد، هر دو، شانه به شانه‌ی هوراس به راه افتادند و در هنگام بازگشت او به زمین نبرد، همراهی اش کردند. جمعیت اندک اطراف دکه‌ها برای شان راه باز کردند و به دلاور مشرق ادای احترام کردند. او دیگر شخصیتی مشهور در میان مردم دان کیلتی شده بود. شیوه‌ی تماشاچی‌اش در کشتن کیلین تخیل جمعی شان را اسیر کرده بود.

هالت همان‌طور که به میز اسلحه‌ها در جلوی جایگاه پادشاه نزدیک می شدند، به دقت مراقب مبارز جوان بود. وقتی متوجه گام‌های محکم و مصمم هوراس شد، نفسی کوتاه از روی آرامش کشید. ناگهان قلبش از جا کنده شد، وقتی مرد جوان به سمتش خم شد و با لحنی صمیمی و خالی از هرگونه دلواپسی گفت: «هالت، یه مسئله پیش اومده. نمی تونم نگاهم رو متمرکز کنم.»

هر سه‌ی آنها ایستادند. ذهن هالت سرعت گرفت و بی درنگ به جایی که تنیسان در میان دوستانش نشسته بود نگاهی انداخت. اکنون سه شخص ارغوانی پوش آنجا بودند. وقتی به آن‌ها نگاه کرد، تنیسان به سوی یکی از آن‌ها خم شد و صحبت کرد. گنووسان سری تکان داد و در میان جمعیت گم شد.

در آن لحظه هالت فهمید که چه اتفاقی افتاده است. سریع رو کرد به ویل.

ویل! اون ظرف آب رو از چادر بیار! مسموم بوده! نذار کسی مانع کارت بشه!

در چشم های ویل دستپاچگی دید و بعد در چشم‌های رنجر جوان‌تر دید که در لحظه به همان نتیجه‌ای رسید که خودش لحظه‌ای پیش رسیده بود. اگر آب را مسموم کرده بودند، برای اثبات حقیقت باید از شر مدرک خلاص می‌شدند.

ویل روی پاشنه چرخید و از جا جست.

هوراس به بازوی هالت کوبید و گفت: «بیا به حرکت ادامه بدیم.»

هالت رو به او کرد. با وجود لحن پراضطرار هوراس، شاهدان ماجرا گمان می‌کردند که آن‌ها فقط حرف‌های معمولی می‌زنند.

هالت گفت: «درخواست تعویق مبارزه می‌دیم. اگه نتونی ببینی نمی‌تونی مبارزه کنی.»

اما هوراس سرش را تکان داد: «تنیسان هرگز قبول نمی‌کنه. اگه عقب بکشیم اعلام پیروزی می‌کنه. مگر اینکه بتونیم اثبات کنیم قوانین رو زیر پا گذاشتن.»

«خب معلومه که قوانین رو زیرپا گذاشتن! مسمومت کردن!»

«اما می‌تونیم اثبات کنیم؟ حتی اگه اثبات کنیم که آب مسموم بوده، می‌تونیم اثبات کنیم که کار اون هاست؟ هالت، باید به رفتن ادامه بدم.»

هالت تکرار کرد: «هوراس، اگه نتونی ببینی که نمی‌تونی بجنگی!» صدایش این بار خشن بود. نگران دوست جوانش بود. با تلخی به خود گفت هرگز نباید اجازه می‌دادم چنین اتفاقی برایش بیفتد.

هوراس با طرحی از خنده بر لب هایش گفت: «هالت، هیچی نمی‌بینم. اصلاً تمرکز ندارم. حالا بیا بریم. بازرس‌ها منتظرن.»

## فصل چهل و سوم

شخص ارغوانی پوش راحت از میان آخرین مشتری‌های اطراف دکه‌های خوراکی و نوشیدنی عبور کرد. وقتی به خیمه‌های بلند و سفید نزدیک شد، گام‌هایش را آهسته‌تر کرد، به اطرافش نگاهی انداخت تا کسی او را نبیند، یا کسی در کنار خیمه در حال نگهبانی نباشد.

اما هیچ نشانه‌ای از مراقبت کسی ندید و یگراست به سوی ورودی خیمه رفت. مثل سابق، آویز چادر از بیرون بسته شده بود و نشان می‌داد که کسی درون چادر نیست. انگشت‌های قوی‌اش به سرعت گره‌ها رو باز کردند. وقتی آخرین گره باز شد، به این وسوسه که اطرافش را نگاه کند، بها نداد. می‌دانست که چنین کاری فقط دیگران را مشکوک می‌کند. خیلی بهتر بود که به سادگی وارد شود انگار که چادر خودش است.

خنجری از غلاف زیر بازوی چپش بیرون کشید، چون احتیاط کردن ضرری نداشت. بعد سریع وارد چادر شد و آویز را رها کرد تا دوباره آویزان شود.

نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و آرام گرفت. هیچ کسی در چادر نبود و ظرف آب هم روی میزی که آخرین بار دیده بود قرار داشت. به سمت میز رفت، ظرف را برداشت و محتویاتش را روی زمین ریخت و با رضایت به آب مسمومی که جذب خاک می‌شد چشم دوخت.

با صدای آرام و حاکی از رضایت گفت: «اینم از مدرک.» اما لحظه‌ای بعد چیزی سنگین و سخت به سرش، درست پشت گوشش خورد و همه چیز تیره و تار شد.

ویل گفت: «که اینطور.» بعد از اینکه مطمئن شد گنووسان بیهوش است، خنجراره‌ای اش را غلاف کرد. مرد را به پشت خواباند و درحالی که خلع سلاحش می‌کرد، سریع همه جایش را گشت. با کنجکوی نگاهی به کمانی انداخت که روی دوش شانه‌های مرد بود. فکر کرد که چه سلاح بی‌قواره‌ای است و البته سنگین و به‌دردبخور. آن را به گوشه‌ای پرت کرد و به گشتن مرد بیهوش ادامه داد. خنجری به کمر داشت. دو تا هم در هرکدام از پوتین‌هایش، یکی هم به ساق پایش بسته بود. غلاف خالی را هم زیر بازوی چپ مرد پیدا کرد. با دیدن این‌ها سوتی آهسته زد.

پرسید: «می‌خواستی جنگ راه بندازی؟» و گنووسان البته جوابی نداد.

ویل دست در جیب خود کرد و برای دست‌ها و پاهایش دستبند ساخت. سریع دست‌های مرد را جلویش گرفت و پاهایش را به هم بست. تا حدی کافی بند را شل گذاشت تا بتواند لنگان‌لنگان راه برود اما قادر به دویدن نباشد.

ویل عقب کشید و به سرعت فکر کرد. می‌دانست که آن‌ها به مدرک نیاز دارند. او لحظاتی قبل از گنووسان رسیده بود و از سمت دیگر با بریدن آویز گوشه‌ی عقبی چادر، از همان جا که اندرونی قرار داشت، وارد شده بود. با این کارگره‌های بیرونی روی ورودی دست‌نخورده باقی مانده بودند.

قاتل متوجه او نشده بود، اما ویل ریختن باقی مانده‌ی آب را دیده بود. با لحظاتی تاخیر، از اندرونی ظاهر شده و با دسته‌ی برنجی خنجرش به پشت گوش مرد کوبیده بود.

چیزی در پس ذهنش بود که کمکش می‌کرد چطور گنووسان را با آب مسموم مرتبط کند. ناگهان فهمید. وقتی لیوان را برای هوراس پر کرده بود، صدای یخ را شنیده بود. در صورتی که نباید تا پایان مبارزه یخی در داخل لیوان باقی می‌ماند. پس گنووسان قاعدتاً دوباره کوزه را از یخ پر کرده بوده و فقط در یک محل می‌توانسته چنین کاری بکند.

به مرد که بیهوش بود نگاهی انداخت و به بیرون چادر دوید. یکی از سربازان شان که وظیفه داشت از خیمه مراقبت کند و همچنین مراقب جیب برهائی باشد که سراغ جمعیت می‌روند در آن نزدیکی گشت می‌زد. وقتی ویل صدایش زد، برگشت و سریع به سمتش رفت.

ویل که انگشتش را به سمت گنووسان بیهوش درون خیمه تکان می‌داد گفت: «مراقبتش باش.» چشم‌های سرباز از دیدن صحنه گرد شده بودند اما ویل را که یکی از ملازم‌های دل‌اور مشرق بود شناخت و به نشانه‌ی توافق سر تکان داد.

ویل گفت: «زود بر می‌گردم.» و به سمت دکه‌های فروش نوشیدنی دوید.

فقط یک دکه بود که یخ می‌فروخت. از همان جا یخ خریده بود و حتماً گنوسان هم از همان جا یخ خریده بود. یخ نایاب بود. آن را طی زمستان در ارتفاعات کوهستان به صورت بلوک‌های بزرگ می‌کنند و بعد در گاه می‌پوشاندند و پایین می‌آوردند تا در سرداب خنک و عمیقی نگه دارند. وقتی ویل نزدیک شد، فروشنده سرش را بلند کرد. دفعه‌ی قبل مردد بود که یخ را بدون نوشیدنی به او بفروشد، اما جوان پول خوبی داده بود.

با سر سلام داد و پرسید: «باز هم یخ می‌خواهید قربان؟»

اما ویل ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت: «همین الان با من بیا.»

ویل جوان بود و چهره‌ای شاداب داشت اما در صورتش اقتدار موج می‌زد و فروشنده هیچ مخالفتی نکرد. همسرش را صدا زد تا مراقب دکه باشد و به دنبال شخص سبزیپوشی رفت که به سرعت می‌دوید. وقتی وارد خیمه شدند، چشم‌های او هم روی مرد بیهوشی که با دست‌های بسته بر زمین افتاده بود خیره ماند.

ویل پرسید: «اونم ازت یخ خرید؟»

و مرد سریع و با سر جواب داد: «بله قربان و گفت برای دلاور قدرتمند مشرق می‌برد.» به اطراف چادر نگاهی کرد و نگاهش به ظرف آب افتاد. درحالی‌که حیرت زده بود، اضافه کرد: «یادم هست که یخ رو تو همین ظرف ریخت.» بعد برای اینکه مطمئن شود هیچ تقصیری ندارد، اطلاعات بیشتری را داوطلبانه در اختیار ویل گذاشت: «دفعه‌ی قبل که یخ می‌خریدید، تماشاتون می‌کرد. فکر کردم با شماست.»

پس این طور بوده. ویل حدس زد که گنوسان وقتی آب را مسموم کرده، یخ هم اضافه کرده تا خنکی‌اش، مزه‌ی دارو را بپوشاند. یا حتی فقط برای اینکه آب را گواراتر کند. اما اگر قبلش نمی‌دانست که داخل ظرف یخ هست، بعید بود چنین کاری کند. به نگهبان و فروشنده نگاه کرد. در پس زمینه، صدای اوج گرفتن تشویق‌ها را از میدان نبرد می‌شنید و فهمید که حل این معما خیلی طول کشیده است. حتماً تشریفات تمام شده بود و هوراس آماده می‌شد که با آن وحشی غول پیکر روبه‌رو شود.

به آن دو نفر نگاه کرد.



دستور داد: «با من بیایید!» کمانش را از پشت پرده‌ی اندرونی برداشت، به گنوسان اشاره کرد و با حالتی تلوتلوخوران گفت: «کمک کنید این رو ببریم!»  
وقتی او و نگهبان، قاتل بیهوش را روی پاهایش می‌کشاندند، صدای شیپور را شنید، نبرد آغاز شده بود.

هالت که هوراس را تا وسط میدان همراهی می‌کرد، زیر لب به او گفت: «از پشش بر نمی‌آی.» شمشیر و سپر هوراس را به دست گرفته بود و با سپر به‌طور پنهانی به بازویش فشار می‌آورد تا بتواند مسیر را درست طی کند.

ناگهان صدای تنیسان بر فراز تشویق‌ها که از همه سو برخاسته بود در میدان نبرد طنین انداخت: «اون مرد داره چی کار می‌کنه؟»

هالت نگاه کرد و دید که شخص سپیدجامه از صندلی‌اش برخاسته و درحالی که به او اشاره می‌کند، فریاد اعتراض بلند شده است.

هوراس به آهستگی گفت: «هالت، فقط من رو به نقطه‌ی شروع برسون. مشکلی نیست.» می‌شنید که شان کریک به اعتراض واعظ پاسخ می‌دهد و می‌گوید هالت سپر هوراس را حمل می‌کند و این کار طبق قوانین است. لبخندی تلخ بر چهره‌ی هوراس ظاهر شد. بحث بر سر این جزئیات برایش بی‌اهمیت بود. به این فکر می‌کرد که چطور مبارزه کند. در حالی که تمام چیزی که از جرارد می‌دید یک شبخ بزرگ و مه‌آلود بود.

تنیسان فریاد زد: «حضور اون خلاف قانونه! باید از میدون بره بیرون!»

شان آماده‌ی جواب دادن شد که ناگهان دستی بر شانه‌اش خورد و او را بازداشت. وقتی برگشت با تعجب دید که پادشاه تختش را ترک کرده و پشتش ایستاده است.

فریس فریاد زد: «ساکت ریاکار!» برای لحظاتی، مردم دان‌کلیتی از اینکه پادشاه‌شان چنین موضع محکمی گرفت، حیرت کردند. اما بعد موافقت یکدلانه‌ی خود را فریاد زدند. پادشاه ادامه داد: «دم از قوانینی نزن که هیچی ازشون نمی‌دونی و نمی‌فهمی! حمل سپر طبق قوانینه! بشین و ساکت باش!»

دوباره رعایایش موافقت خود را فریاد زدند. فریس که تا حدی شگفت زده شده و لذت برده بود به اطراف نگاه کرد. هرگز چنین خروشی را نشنیده بود. احساس قدرت کرد و سرش را بالا گرفت. در مقابل، تنیسان به نشانه‌ی تهدید به او اشاره می‌کرد.

تنیسان با خودش می‌گفت: «فریس، اگه یه بار دیگه با من مخالفت کنی، حقت رو کف دستت می‌ذارم!»

روی صندلی عقب رفت و چشم در چشم به پادشاه خیره شد. فریس، بعد از اندکی لذت از تشویق‌های جمعیت، به جایگاهش بازگشت.

در میدان، حالت بند بازوی سپر هوراس را محکم کرد.

پرسید: «خوبه؟»

هوراس با سر تأیید کرد و گفت: «خوبه.»

هیكل مه آلود جرارد رو به رویش ایستاده بود. هوراس سعی کرد روی او تمرکز کند. با چشم نیمه باز سعی کرد نگاهش را واضح‌تر کند و به چشم‌هایش فشار آورد تا متمرکز شوند. آن قدر حواسش به دید تیره و تارش متمرکز شده بود که حس خستگی بعد از چرت را فراموش کرده بود. ناگهان دوباره متوجه خستگی شد. وقتی تعادل شمشیرش را آزمایش کرد، در اعضایش حس سنگینی و کرحتی کرد. فهمید که در وضع بدی قرار دارد.

به این نتیجه رسید که بهترین کار این است که به محض شنیدن صدای شیپور، با حمله‌ای غافلگیرکننده به سمت شبی که روبه‌رویش ایستاده حمله‌ور شود. اغلب مبارزان در آغاز نبرد اندکی دور هم می‌چرخیدند تا حرکت‌های حریف را بسنجند. امیدوار بود جرارد گمان کند او هم می‌خواهد همین کار را بکند.

حس کرد حالت هنوز نزدیکش ایستاده اما ترجیح داد توجهش را از حریف قدرتمندش منحرف نکند.

گفت: «ممنونم حالت. دیگه بهتره بری.»

حالت آخرین تلاش نومیدانه‌اش را انجام داد و گفت: «من جای تو می‌جنگم.»

هوراس درحالی که روی جرارد تمرکز کرده بود، لبخندی جدی زد: «غیرممکنه. خلاف قوانینه. باید خودم تمومش کنم. حالا برو.»

حالت با اکره عقب عقب رفت، درحالی که دوست جوانش را با رنجی سرشار از شک و هراس نظاره می‌کرد. به نرده‌ی آهنی که رسید، از زیرش عبور کرد و روی صندلی‌اش در ردیف اول نشست.

شان اعلام کرد: «مبارزها، آماده!» هیچ کدام جوابی ندادند و این نشانه‌ی موافقت‌شان بود. به شیپورزن اشاره کرد و زیر لب گفت: «صدا.» و خروش شیپور در میدان طنین انداخت. هوراس صبر نکرد که شیپور تمام شود. لحظه‌ای که صدا به گوشش رسید، بی مقدمه حمله کرد، پای راستش جلوی جرارد فرو آمد و تیغه‌ی شمشیرش را بر جسم تیره و تار روبه‌رویش فرود آورد.

اگر حرکاتش به دلیل اثر دارو کند نشده بود، ممکن بود این کار جواب دهد.

جرارد فکر می‌کرد حریف کوچک‌ترش کمی بچرخد و حرکت کند تا حرکات دفاعی و سرعتش را بسنجد. حمله‌ی ناگهانی او را غافلگیر کرد. نوک شمشیر به وسط سینه‌اش اصابت کرد اما توانست خودش را بچرخاند، زره سینه‌ی چرمی محکمش ضربه را منحرف کرد و شمشیر به سمت دنده‌هایش سر خورد.

ضربه به او آسیب زد و حتی یکی از دنده‌هایش را شکست. اما ضربه‌ی مرگ‌آوری نبود که هوراس نومیدانه انتظارش را داشت. با حالتی ناشیانه‌تر از حرکات محکم معمولش به حمله‌ی رو به جلو ادامه داد. به سمت چپ چرخید و سپرش را بالا آورد تا ضد حمله‌ای را که از سمت جرارد انتظار داشت دفع کند.

به‌موقع این کار را کرد؛ ضربه‌ی بُرنده با صدایی بلند به سپرش اصابت کرد. ضربه‌ی محکمی بود، اما اصلاً به اندازه‌ی ضربات چگشی گرز کیلین قوی نبود.

درحالی که برای دیدن تقلا می‌کرد، تلو تلو خوران عقب رفت. چشم‌هایش پر از آب شده بودند و جرارد را مثل توده‌ی بی‌شکلی می‌دید که به سمتش می‌آید. خط مبهم دسته‌ی شمشیر را دید که بالا رفت و روی سپرش فرود آمد. جرارد دوباره شمشیرش را به سپر کوبید و هوراس که فقط از روی غریزه واکنش نشان می‌داد، با شمشیرش به سمت غول نشانه رفت.

جرارد عظیم و قدرتمند بود اما مهارت چندانی در مبارزه نداشت. به علاوه از آنجا که می‌دانست هوراس مسموم شده، توقع مقاومت از او نداشت و بیش از حد مطمئن بود. سپرش را درست نگرفته بود و اندکی پایین‌تر از حدی نگه داشته بود که جلوی حمله‌ی هوراس را بگیرد. تیغ بلند، بالای سپر را برید، کمانه کرد و محکم به کلاهخود جرارد اصابت کرد و گودی بزرگی در فلز خمیده ایجاد کرد.

هوراس صدمه‌ی ناشی از تماس محکم شمشیرش در بازوی راستش احساس کرد. فریاد تشویق جمعیت جایگاه غربی بلند شد. جرارد که شکلی مبهم را می‌دید، تلو تلو خوران عقب رفت. این کار باعث شد دیدنش برای هوراس سخت‌تر شود.

جرارد هم سرش را تکانی داد تا کلاهخود دوباره جا بیفتد و مانند گاوِ عظیم و خشمگین ایستاد و به مبارز جوان روبه‌رویش چشم دوخت. آستر نرم درون کلاهخودش بخشی از ضربه را جذب کرده بود اما ضربه او را تکان داده بود. دیگر عصبانی شده بود. به او گفته بودند با مقاومت کمی مواجه خواهد شد تا بتواند انتقام مرگ برادرش را بگیرد. اما این‌طور که به نظرش می‌رسید، فقط از تقدیری مشابه برادرش گریخته بود. با خشم خروشید و به هوراس حمله کرد.

هوراس نعره را شنید اما از آنجا که تقریباً هیچ چیز نمی‌دید، با تاخیر متوجه شد که جرارد به سویش هجوم آورده است. خیلی دیر متوجه این اتفاق شد و سعی کرد عقب نشینی کند. در همان لحظه، جرارد سپرش را با تمام نیرویی که در بدن حمله‌ورش داشت به هوراس کوبید. هوراس که قبل از آن در حال عقب رفتن بود، زیر پایش خالی شد و به پشت روی زمین افتاد و شمشیرش از دستش پرتاب شد.

همه‌ی هماهنگی ناشی از وحشت از جایگاه‌های غربی برخاست و همزمان فریاد پیروزی از پیروان تنیسان بلند شد. هوراس که از نفس افتاده بود و تقریباً هیچ چیز نمی‌دید، شبی را دید که بر فراز سرش ایستاده است. با اینکه نمی‌دید، حس کرد جرارد شمشیرش را با دو دست بالا برده و می‌خواهد آن را در بدن او فرو کند.

فکر کرد پس قرار است این‌طور تمام شود. حس مبهمی از نومی‌دی در وجودش جاری شد و هالت را مایوس کرد. از سمت طرفداران تنیسان، فریاد تشویق جرارد را شنید و تصمیم گرفت که چشم‌هایش را هنگام مرگ باز نگه دارد. با اینکه تقریباً هیچ چیز از حریفش نمی‌دید. وضعیتی رنج‌آور بود. می‌خواست نظاره‌گر این آخرین اتفاق باشد.

آرزو کرد در حالی چنین رنج‌آور نمیرد. اما به نظرش احساسی پیش پا افتاده آمد.

## فصل چهل و چهارم

ویل هنگامی که با نگهبان، گنووسان بیهوش را به سمت میدان نبرد می کشید، صدای نخستین برخورد شمشیر و سپر را شنید. تماشاچیان کنجکاو راه را به روی آن گروه کوچک باز کردند. فروشنده‌ی یخ با حالتی گیج، پشت آن‌ها می رفت اما کنجکاو بود که بداند چه اتفاقی خواهد افتاد.

جمعیت به خروش آمد و متوجه شد که این صدا از جایگاه غربی می آید، همان جایی که هواداران هوراس قرار داشتند. چند لحظه امیدهایش شعله‌ور شدند که هوراس پیروز شده است. بعد به سمت حصار جنوبی میدان نبرد پیش رفت اما ته دلش خالی شد. هر دو مبارز هنوز سرپا بودند اما می دید که هوراس در مخمصه گیر افتاده. سرعت خدادادی دوستش محو شده بود و در میدان تلوتلو می خورد و نومیدانه حمله‌های جرارد را دفع می کرد و با حمله‌های بی اثر پاسخ می داد.

ویل شاهد ضربه‌ی کاری‌ای بود که هوراس زد و وقتی جرارد خم شد، لحظه‌ای فکر کرد که مرد غول پیکر الان است که بیفتد. اما بعد به عقب رفت، خودش را جمع کرد و دوباره به هوراس حمله کرد، او را به هوا پرتاب کرد و به زمینش کوبید.

جرارد شمشیر بزرگ را در دست‌هایش مثل یک خنجر نگاه داشته و آماده‌ی فرو کردن آن در بدن درمانده‌ی هوراس بود. کاملاً براساس غریزه، ویل کمانش را بیرون کشید و در دست چپش گرفت. وقتی آن را بلند کرد، تیری در کمان آماده بود و آن را با یک حرکت پرتاب کرد.



وقتی تیر عضله‌ی بالایی بازوی راست جرارد را سوراخ کرد، خروش پیروزی او ناگهان به فریادی گوشخراش از درد تبدیل شد.

از بدن بر زمین افتاده‌ای که جلویش بود دور شد. شمشیر بدون اینکه آسیبی برساند از دست بی حس‌اش بر زمین افتاد و با دست چپ، بازوی راستش را گرفت. درد در آن نفوذ می‌کرد و امواجی از درد شدید به دست و انگشت‌هایش روانه می‌کرد. جمعیت بعد از صدایی از سر حیرت، در سکوت فرو رفت.

تنیسان برخاست و آماده شد که بر سر نگهبان‌ها فریاد بزند اما صدایی دیگر جلویش را گرفت، صدایی تازه‌نفس.

ویل با تمام قدرت فریاد زد: «خیانت! خیانت! تنیسان دلاور مشرق را مسموم کرده! خیانت!»

نگاه تنیسان به سمت صدا برگشت. وقتی اتهام مسموم کردن را شنید و چهره‌ی بی‌هوش و دست‌وپابسته‌ی گنووسان را دید، قلبش لحظه‌ای ایستاد. گویا نقشه‌اش افشا شده بود. حالت که اکنون در میان جمعیت ایستاده بود متوجه شد که نباید فرصت را از دست داد. خروش ویل را تکرار کرد.

«خیانت! خیانت!» و همان‌طور که امید داشت، اطرافیانش آن را دست گرفتند. بدون اینکه چگونگی قضیه را بدانند، هیجان جمعی کار خود را کرد. شعار در میدان نبرد طنین انداخت.

ویل که گنووسان را با خودش می‌کشید، رو به فروشنده‌ی یخ کرد و دستوری موجز در گوشش نجوا کرد. مرد که آشفتگی در چهره‌اش موج می‌زد مردد ماند. اما وقتی ویل اصرار کرد، برگشت به سمت خیمه دوید.

ویل اکنون تقریباً به وسط میدان نبرد رسیده بود. هوراس کم‌کم بلند می‌شد و جرارد دولا شده و قوز کرده، بازوی زخمی‌اش را گرفته بود. گنووسان را به جلو هل داد تا روی زانو بیفتد.

«این مرد رو در خیمه‌ی دلاور مشرق دستگیر کردم، می‌خواست مدارک رو نابود کنه. به اطراف گنووسان نگاه کنید تا همدست‌هاش رو ببینید!»

زمزمه‌هایی از روی خشم در جمعیت طنین انداخت. ویل دریافت که صدا فقط در طرف جایگاه پادشاه نیست. برخی از نوکیشان تنیسان هم با نگاه‌هایی پرسش‌انگیز به او چشم دوخته بودند که گنووسان‌ها دو طرفش نشسته بودند. خارجی‌ها چندان مشهور نبودند. از زمان

پیوستن آن‌ها به گروه تنیسان، رفتار گستاخانه‌شان چندان احترامی در میان هم‌قطاران‌شان به بار نیاورده بود.

در میان این سکوت، ویل به حرف آمد: «این مرد آب آشامیدنی دلاور رو مسموم کرده.» به گنووسان اشاره کرد که روبه‌رویش روی زمین زانو زده بود و ادامه داد: «و این دست‌نشاندهی تنیسانه! اون‌ها به قوانین مقدس قضاوت با نبرد خیانت کرده‌ان.»

تنیسان می‌دید که همه‌ی چشم‌ها به اوست، دنبال پاسخی می‌گشت. وحشت‌زده بود. عادت داشت که از موج باورهای عمومی به سود خودش استفاده کند، اما این بار همه چیز علیه‌اش بود. ناگهان دریچه‌ای از امید به رویش گشوده شد، چرا که گنووسانی که زندانی ویل بود سعی کرد برخیزد.

گنووسان با صدایی که طنینی خشن داشت فریاد زد: «مدرک! مدرک‌تان کجاست؟ آب مسموم کجا بود؟ بیاورید همه ببین!»

به تنیسان نگاهی انداخت و محتاطانه سری تکان داد. روحیه‌ی واعظ بالا رفت. فرستاده‌اش به موقع به چادر رسیده بود تا مدرک را نابود کند. حالا می‌شد وضعیت را معکوس کرد.

تنیسان ادعای مرد را تکرار کرد: «مدرک! آگه ما رو متهم می‌کنید، مدرک‌تون کجاست! همین حالا مدرک رو ارائه کنید!»

و نگاهش را از ویل به سوی پادشاه چرخاند که در طرف مقابل میدان نشسته بود. اکنون که پشتش گرم شده بود، صدایش با تمام توان یک خطیب کارآزموده همچون رعد اوج گرفت: «این مرد قوانین مقدس قضاوت با نبرد رو زیر پا گذاشته! به پهلوان من حمله کرده. حالا باید کیفر کارش رو با جونش بده. جرارد رو باید پیروز اعلام کنید! اون بدون هیچ مدرکی من رو متهم می‌کنه. آگه مدرکی هست، همین الان نشون بدید.»

وقتی متوجه شد نگاه‌های جایگاه سلطنتی به سمت راستش یعنی ویل دوخته شده است، اخم کرد. نگاه‌ها را دنبال کرد و مرد جوان را دید که با لبخند پیروزی بر لب، ظرف آبی در دست دارد. در کنارش فروشنده‌ی یخ که کل راه را برای انجام دستور دویده بود و نفس‌نفس می‌زد روی پاهایش خم شده بود.

ویل به گنووسان نگاه کرد: «به خیالت مدرک را نابود کردی، نه؟ آب ظرف رو روی زمین ریختی تا هیچ مدرکی باقی نمونه.»

وقتی آن‌ها ظرف آب را رو کردند، تنیسان دید که شک در چشمان نوکرش سوسو می‌زند. ویل صدایش را بالا برد تا افراد بیشتری صدایش را بشنوند: «اما من اول به چادر رسیدم و کمی از آب رو در این لیوان ریختم. می‌دونستم که تنیسان چنین کاری می‌کنه. می‌خواستم بدونم این استاد سم‌شناسی اینجا چیکار می‌کنه.»

به فریس نگاه کرد که از تختش برخاسته بود و تا جلوی جایگاه پیش آمده بود.

ویل ادامه داد: «سرورم، این بخشی از آبی که برای مسموم کردن دلاور مشرق استفاده کرده‌ان. تنیسان و همدست‌هاش قواعد مبارزه‌ی منصفانه رو شکسته‌ان. اون‌ها سعی کردن در محاکمه‌ای منصفانه خرابکاری کنند و اون‌ها هستن که محکوم‌ان.»

فریس متفکرانه دستی به ریشش کشید. آدمی ضعیف و دودل بود. اما حتی یک فرد ضعیف با تحریک کافی مقاومت به خرج خواهد داد. تازه طاقتش هم از تهدیدهای اهانت‌آمیز تنیسان طاق شده بود.

از ویل پرسید: «آیا می‌تونی ثابت کنی؟»

ویل لبخندی زد و پشت یقه‌ی گنووسان را گرفت، او را روی زانوهایش نشانید و ظرف را به دهان کاملاً بسته‌اش چسباند و گفت: «خیلی راحت. بیا بید ببینیم وقتی دوست‌مون آب رو می‌خوره چه اتفاقی می‌افته.»

گنووسان در برابر مشت گره‌کرده‌ی ویل دست و پا زد. اما ویل او را محکم گرفت و دوباره ظرف را در دهانش چپاند و گفت: «بخور.» و رو به نگهبان گفت: «نگهبان، می‌شه دماغش رو بگیری تا دهنش باز بشه؟»

نگهبان اطاعت کرد و در نهایت لب‌های گنووسان برای نفس کشیدن باز شد. اما وقتی ویل ظرف را به سمت دهان بازش برد، قاتل با تقلای شدید یکی از دست‌هایش را از بند باز کرد و ظرف را از دست ویل زد و آن را انداخت تا محتویاتش روی زمین بریزد.

ویل رهایش کرد و عقب ایستاد. دست‌هایش را با حالت درخواست به سوی پادشاه باز کرد و گفت: «سرورم، فکر کنم رفتارش به قدر کافی گویا بود.»

اما تنیسان فوری مخالفتش را اعلام کرد: «اون‌ها هیچ چیز رو اثبات نکردن! هیچ چیز رو! همه‌ی این‌ها اتفاقیه! این‌ها مدرک حساب نمی‌شه، همه‌اش دروغ و کلکه.»

اما جمعیت مخالف او بود. بعد بخش عظیمی از کسانی که همراهش بودند از او جدا شدند. صداها علیه او بلند شدند، فریادهای خشمگین مردمی که فهمیده بودند که گول خورده‌اند. ویل فریاد زد: «فقط یه راه وجود دارد که بفهمیم کی دروغ می‌گه.» و میدان در سکوت فرو رفت. «بیایید اون رو در والاترین دادگاه بسنجیم.»

فریس حیرت کرد. این پیشنهاد غیرمنتظره‌ای بود. گفت: «محاكمه با نبرد؟» ویل که با دست به نحوی اهانت آمیز به گنووسان اشاره می‌کرد با سر تأیید کرد و گفت: «اون و من. همین جا و همین حالا. هر کدوم یه تیر، از دو طرف میدان.» تنیسان می‌خواست با فریاد بگوید: «نه! به نظرم...» که فریادهای جمعیت جلوی او را گرفت. همه مشتاق رودررویی دیگر بودند و به قدرت الهی و خدشه‌ناپذیر محاکمه با نبرد برای آشکار شدن حقیقت ایمان داشتند.

فریس به اطراف میدان نگاه کرد. دید که عموم از این پیشنهاد حمایت می‌کنند. راه دیگر این بود که هفته‌ها در دادگاه مشغول شیر و خط انداختن شوند، بدون اینکه به نتیجه‌ای قطعی برسند. تنیسان با نفرت به ویل خیره شده بود و ناگهان فریاد فریس از دست حقه‌باز سپیدجامه‌ی پرمدها و چاق به تنگ آمد.

گفت: «مبارزه!»

جمعیت دوباره به خروش آمد و بخش زیادی از کسانی که در طرف تنیسان نشسته بودند، به صف مقابل پیوستند.

## فصل چهل و پنجم

قوانین سراسر بودند. یکی از نگهبانان کمان گنووسان را از خیمه برداشت و به او داد. او اجازه استفاده از یک تیر در تیرکشش را داشت و در کنار خیمه جنوبی موضع گرفت.

ویل هم موضعی مشابه در سمت شمال میدان گرفت. او هم یک تیر داشت. حدود صد قدم از هم فاصله داشتند. اطراف هر خیمه که محل دکه‌های فروش بود، به سرعت خالی شدند. آنها در دو سوی طولانی‌تر میدان نبرد، پیش‌حصاری که جلوی ورود تماشاگران به میدان نبرد را می‌گرفت موضع گرفتند. بین دو هم آورد دالانی عریض ایجاد شده بود.

شان قوانین مبارزه را اعلام کرد: «هیچ کدام نباید در برابر تیر دیگری جاخالی بده. هر دو سر جایتان می‌ایستید و بعد از صدای شیپور هر وقت خواستید پرتاب می‌کنید. اگر هر دو خطا کنید به هر کدام تیری دیگر داده می‌شه و این مرحله دوباره تکرار می‌شه.»

شان به چپ و راستش، به هر دو نفر نگاه کرد تا مطمئن شود نشانی از سوءتفاهم نیست؛ اما هم ویل و هم گنووسان سرشان را به نشانه تایید تکان دادند

ویل آرام بود و حواسش را جمع کرده بود. نفسش هم ملایم و مرتب بود کمان صلیبی سلاحی مخوف به حساب می‌آمد و دست یافتن به درجه مناسبی از دقت با آن کمابیش آسان بود. بر خلاف کمان حلالی که بسیار مشکل بود، در کمان صلیبی نشانه‌گیری تیرانداز از یک شکاف هفت مانند در عقب و یک تیغه در جلوی کمان انجام می‌شد و نیازی هم به نگه داشتن ره



محکم کمان، آن هنگام نشانه‌گیری نبود. این کار خود به خود انجام می‌شد و تیر با یک ماشه آزاد می‌شد.

به همین دلیل یک آدم معمولی هم می‌توانست خیلی سریع تیرانداز خوبی با کمان صلیبی شود. از این رو سال‌ها پیش، بزرگان گنووسان، این سلاح را برای نیروهایشان انتخاب کرده بودند؛ چون هر کسی می‌توانست به خوبی با آن تیراندازی کند و نیازی هم به یافتن تازه سربازهای با استعداد نبود. کمان صلیبی سلاحی عمومی بود.

ویل همین را نقطه قوت خود می‌دانست. کمان صلیبی نیازمند ساعت‌ها و ساعت‌ها تمرینی نبود که برای استاد شدن در کمان هلالی لازم بود. کمان را به دست می‌گرفتی، نشانه را روی هدف تنظیم می‌کردی و ماشه را می‌کشیدی. به همین دلیل با اندکی تمرین می‌شد تیراندازی کرد. اگر چه ماهر شدن تمرین بیشتری می‌خواست و اغلب افراد در حد مبتدی باقی می‌ماندند.

از طرف دیگر کمان هلالی سلاحی غریزی بود و کمانگیر بایستی بارها و بارها تمرین می‌کرد تا به درجه مناسبی از چیرگی و استحکام برسد. رنجرها این را نوعی اتحاد رازآمیز با کمان می‌دانستند و هیچ وقت تمرین را کنار نمی‌گذاشتند. «مهارت به اندازه کافی» کافی نبود. چیزی که باید به آن دست می‌یافتند استادی بود. برای تیراندازی خوب با کمان هلالی، بایستی کمانگیر مصمم و بی‌وقفه در پی این کار باشد. تیراندازی در برابر تیراندازی ماهرانه فقط مرحله ابتدایی حساب می‌شد.

تیرانداز خوب در برابر تیرانداز ماهر. خلاصه‌ی ماجرای این بود. اگر مبارزه‌شان در فاصله پنجاه قدمی یا کمتر بود، بخت هر دو برابر می‌شد ولی در فاصله صد قدمی احساس کرد که دست بالاتر از آن اوست.

عامل دیگری هم بود. گنووسان‌ها در واقع قاتل بودند و نه جنگجو. عادت نداشتند چیزی را هدف بگیرند که به سما آنها نشانه گرفته است و همواره از محله پنهانی به فرد ناآگاه تیراندازی می‌کردند. ویل بنا به تجربه می‌دانست که هیچ چیز به اندازه ترس از امکان هدف قرار گرفتن از سمت دشمن نمی‌تواند به دقت هدفگیری و آرامش تیرانداز اثر بگذارد.

از همین رو با نیم‌لبخندی بر لب و اعتماد به توانایی‌اش از آن سوی میدان به شخص ارغوانی پوش زل زد.

وقتی دید شیپورزن سازش را بالا برده، تک تیرش را بر زه کمان گذاشت. بعد کاملاً روی مرد ارغوانی پوش مبهمی که صد قدم فاصله داشت، تمرکز کرد. صدای شیپور فضا را شکافت و ویل کمانش را بالا برد و همزمان زه را کشید.

نیازی به عجله نبود. هنگام نشانه‌گیری ابتدا کمان دادید و بعد شخص ارغوانی‌پوشی را که جلوی آن قرار داشت. روی تیر یا بخش خاصی از صحنه تمرکز نکرد. می‌خواست همه چیز را ببیند تا بتواند ارتفاع، میزان باد و قدرت تیر را تخمین بزنند.

ضربانش یکنواخت و تنفسش آرام و متین بود. قبل از اینکه انگشت سبابه دست راستش با گوشه‌ی لبش مماس شود، اندکی نفسش را حبس کرد و بعد نیمی از نفسش را بیرون داد. این کار نوعی هماهنگ کردن خودکار بود و ویل آگاهانه این کار را نمی‌کرد. هدف‌گیری را سنجید. همه چیز خوب بود. همه‌ی عوامل در همبستگی کامل بودند. کمان، تیر و هدف همه به یک چیز واحد تبدیل شده بودند.

وقتی احساس کرد که همه چیز آماده است بدون اینکه بدانند چطور در آخرین لحظه فهمید که گنووسان در برابر تیر جا خالی خواهد داد. جاخالی‌اش حرکتی کوچک به اندازه نیم گام یا تکانی در بدن خواهد بود؛ اما حتماً این کار را خواهد کرد. ویل هدف‌گیری‌اش را به نقطه‌ای با فاصله نیم قدمی به سمت راستش تغییر داد و به نرمی و بدون تکان تیرها کرد.

سعی کرد نگاهش را هنگام نشانه‌گیری بعد از رها کردن حفظ کند و تصمیم و سوسه پایین آوردن سریع کمان نشود و در همان وضع مسیر تیر را دنبال کند.

چیزی از سمت چپش با فاصله حدود یک قدم، به سرعت عبور کرد. صدای هیس خطرناکی را هنگام عبور تیر از کنار گوشش شنید و فهمید که گنووسان قبل از او شلیک کرده و حالا که بالاخره کمان را پایین آورد، حرکت جزئی حریفش را دید که نیم‌قدمی به چپ برداشته و درست در مسیر تیر پرشتاب ویل قرار گرفته است.

شخص ارغوانی‌پوش ناگهان تکانی خورد، چند گامی سکندری رفت و بعد به پشت روی زمین افتاد.

جمعیت برخاست. برخی از آنها حرکت اندک گنووسان را دیده بودند. به شک افتادند که شاید آرالوئی تیر را به نحو دیگر پرتاب کرده یا اینکه خطای اتفاقی بوده است. هر چه بود نتیجه مردم پسند بود. وقتی ویل آرام به میدان قدم گذاشت، جمعیت در هر دو طرف با صدای گرفته به خوشحالی پرداختند.

به سمت چپ خود نگاه کرد و آن شخص سفید جامه‌ی چاق را نظاره کرد که روی بالش‌ها ولو شده و آشکارا غرق در احساس شکست بود.

در دلش گفت تقدیم به تو! بعد در طبقه پایین در سمت مقابل هالت و هوراس را دید و با خستگی به آنها لبخند زد. هوراس که نمی‌توانست درست ببیند و نگرانی دیوانه‌اش کرده بود، گفت شد: «چی شد؟ حالش خوبه؟»

هالت ضربه‌ای به بازویش زد و گفت: «حالش خوبه. خوب خوب.» و سرش را تکان داد و روی نیمکت ولو شد. فشار آن روز بیش از توانش بود. طی یک بعد از ظهر شاهد آن بود که دو دوست جوانش جانشان را به خطر انداختند.

آهسته گفت: «واقعاً برای تحمل این چیزها دارم پیر می‌شم.» اما همزمان احساس غرور عظیمی کرد که ویل و هوراس چقدر خوب از پس از قضایا برآمده‌اند. وقتی ویل به آنها رسید بی‌آنکه حرف بزند، برخاست و جلورفت تا شاگرد پیشینش را در آغوش بگیرد. هوراس مشغول تکان دادن دست و کوبیدن به پشت ویل بود و خیلی زود در محاصره افرادی قرار گرفتند که می‌خواستند به همین شیوه تبریک بگویند.

بالاخره هالت خودش را آزاد کرد و عقب ایستاد و گفت: «بهترین کارت این بود که به موقع به چادر رسیدی تا ظرف آب مسموم رو نجات بدی.»

ویل لبخند زد و صورتش کمی سرخ شد. «در واقع به موقع نرسیدم. درست قبل از اینکه آب روی زمین بریزه رسیدم. فرصت نشد برم سراغ ظرف آب. فروشنده‌ی یخ رو فرستادم که لیوان را با هر آبی گیر آورد پرکنه. می‌دونستم که دوست گنووسان ما حاضر به خوردنش نمی‌شه.»

هالت وقتی بلوفی که ویل زده بود را فهمید، لبخندی از شوق بر چهره‌اش نشست. اما وقتی اعلانی فوری از جایگاه سلطنتی شنید، لبخندش محو شد: «پادشاه! پادشاه مرده!»

به دنبال هوراس راهشان را از میان جمعیت مواجی باز کردند که سعی می‌کردند برای دیدن صحنه نزدیک بروند. شان وقتی آمدن آنها را دید اشاره کرد که جلوی جایگاه برود، بعد از آنجا خم شد و آنها را روی جایگاه کشید.

هالت پرسید: «چی شد؟»

شان بدون اینکه حرفی بزند اشاره کرد که نگاهی دقیق‌تر ببیند. فریس روی تخت نشسته بود و در حالی که قیافه متعجب بر چهره داشت چشم‌هایش کاملاً باز مانده بودند.

بالاخره مباشر سلطنتی به حرف آمد: «نمیدونم. به خاطر مبارزه هیچ کس حواسش نبود. وقتی به عقب نگاه کردم دیدم که مرده شاید سخته یا حمله قلبی بوده.»

اما هالت سرش را تکان داد. آرام سعی کرد پادشاه را جلوتر بکشد؛ اما مقاومتی احساس کرد. با دقت در پشت تخت، پرهای تیر یک کمان صلیبی جنگی را دید که از چوب نازک بیرون زده بود. تیر از وسط صفحه پشتی صندلی گذشته بود و به پشت فریس خورده بود، در جا او را کشته و به صندلی دوخته بود. گفت: «تنیسان!» و به جایگاه مقابل نگاه کرد.

شخصی چهارشانه هنوز در صندلی اصلی نشسته بود؛ اما تنیسان نبود. یکی از پیروانش بود که شباهتی نسبی با واعظ جعلی السیاس داشت.

معلوم نبود تنیسان و دوگنوسان باقی مانده و یک جین از پیروانش نزدیکش کجا رفته بودند.



## فصل چهل و ششم

کسی رفتن تنیسان را ندیده بود. همانطور که شان گفت، نگاه همه به مبارزه‌ای دوخته شده بود که در میدان نبرد جریان داشت.

هالت گفت: «احتمالاً بیش از آنکه حتی مبارزه شروع بشه رفته. اون کسی نیست که فرصت رو از دست بده. اگه نوکرش برنده شده بود، می‌تونست خیلی ساده برگرده و اعلام پیروزی کنه. برای همین یکی از قاتل‌هاش رو فرستاد که فریس رو بکشه و غیبش زده. حالا از ما جلوتر و ما هیچ راهی نداریم که بدونیم کدوم طرف رفته.»

سریع به اردوگاه بیگانگان رفته بودند؛ اما هیچ اثری از تنیسان یا همراهانش نبود. چند دستیار واعظ عبوس آنجا بودند، اما بیشترشان در بازار بودند. آنهایی که در اردوگاه باقی مانده بودند منکر دیدن رفتن رئیسشان شدند.

اشک نومیدی هالت درآمده بود. به خیلی چیزها در اینجا باید رسیدگی می‌شد. باید پیروان باقی مانده تنیسان را جمع و از خطر حفظ می‌کردند. شان و آدم‌های قلعه را به این کار می‌گماشت. می‌دانست بیشتر آنها آدم‌هایی ساده لوح بودند و تنیسان با رفتارشان و آشکار کردن درونیاتش خیلی از آنها را منحرف کرده بود؛ اما حدود هشتاد سفید جامعه بودند که جزء حلقه خاص او بودند و با اختیار خود در رایمش همدستی کرده بودند. آنها باید دستگیر و محاکمه و زندانی می‌شدند.



همزمان حس ششم‌اش به او می‌گفت که باید دنبال تنیسان و همراهان اندکش برود و بفهمد که از کدام طرف رفتند. اما حضورش در دانکیلیتی لازم بود. مرگ فریس نوعی خلا قدرت ایجاد کرده بود. یک نفر باید کنترل را به دست می‌گرفت و در مقام وارث حقیقی، او منطقی‌ترین انتخاب این شرایط موقتی بود. قبلاً گفته بود که هیچ علاقه‌ای به پادشاه شدن ندارد اما هر لحظه که تاخیر می‌کرد تنیسان دورتر می‌شد.

بالاخره به تنها راه‌حل منطقی رسید.

گفت: «ویل برو دنبالشون. ببین کدوم طرفی رفتند و به من خبر بده. سعی نکن خودت دستگیرشون کنی. تعدادشون زیاده و اون گنووسان‌ها که دیده‌ان رفیقشون رو کشتی، خیلی خطرناکن. کمین کن و منتظر رسیدن ما بمون.»

ویل سر تکان داد و به سمت اسطبلی راه افتاد که اسب‌هایشان را صبح آنجا گذاشته بودند. اما بعد درنگ کرد و برگشت و گفت: «هوراس چی؟ چشم‌هاش...» بعد با تردید حرفش را قطع کرد؛ چون نمیخواست بقیه‌اش را به زبان آورد.

هالت با اطمینان خاطر روی شانهاش زد و گفت: «شان پزشکی سلطنتی رو برای معاینه فرستاده. از نوع زهر کاملاً خبر داره و گفته اثراش موقتی‌ه. بیناییش همین الان هم داره بهتر می‌شه. ظرف یکی دو روز حالش مثل قبل میش.»

خیال ویل راحت شد و گفت: «بالاخره یک خبر خوب.»

هالت به نشانه تایید سر تکان داد. «فکر کنم این یکی دیگه حقمون بود.» بعد به فکر فرو رفت و متوجه شد که طی چند روز گذشته بیش از حد لذت برده است.

به رنجر جوان گفت: «فرصت نشد بهت بگم؛ اما کارت خوب بود. در واقع عالی بود. بلوف زدن سر آب محشر بود. لازم بود خیانت تنیسان رو فاش کنیم و این کار به نفع ما شد. یه شکست ساده در نبرد نمی‌تونست پیروانش رو قانع کند که آدم حقه‌بازیه.» ویل با حالتی خاص شانهاش را تکان داد. این تحسین دستپاچه‌اش کرده بود و در عین حال خیلی برایش ارزش داشت. فقط یک نفر در جهان بود که تاییدش را ارزشمند می‌دانست و او کسی نبود جز معلم پیشین سفیدمویش.

هالت گفت: «اما یه سوال. از کجا میدونستی که گنووسان جاخالی می‌ده؟» او شاهد پرواز تیر بود و دیده بود که قاتل در مسیرش قرار گرفت. همچنین میزان دقت ویل را با کمان هلالی می‌دانست و مطمئن بود که تیر همان جایی می‌رفت که ویل می‌خواست.

«نمی‌دونم. یه جورایی حس کردم همون کارهای رو میکنه که اون موقع کرده بودن. دست راست بود و فکر کردم احتمالش بیشتره که به سمت راست حرکت کنه و بر این اساس هدف گیریم رو تصحیح کردم. یه جور حس ششم یا خطر کردن.»

«ترجیح میدم اسمش رو بذارم حس ششم. گاهی حس می‌کنم بیشتر باید جدی بگیریم در هر صورت کارت خوب بود حالا برو تنیسان را برام پیدا کن.»

ویل خندید و از میان جمعیت دور شد که هنوز در میدان بازار ازدحام کرده بودند و با هیجان درباره اتفاق‌های آن روز صحبت می‌کردند. ظرف ده دقیقه سوار بر اسب به سمت دروازه‌های شهر راند تا ببیند کسی شاهد خروج تنیسان و همراهانش بوده یا نه. در جاهایی اینقدر نزدیک به دان کیلتی، طی روز صدها جای پا و جای سم حیوانات روی جاده اصلی نقش می‌بست و به همین دلیل بخت کمی در دنبال کردن رد پاها وجود داشت. اما می‌دانست که بعد از اتمام جستجوی شهر می‌تواند سراغ روستایی‌ها برود؛ چون آنها عبور غریبه‌ها را همیشه متوجه می‌شدند. فقط کاری وقت گیر بود. در مسیر به یک دوراهی رسید و ایستاد. کدام راه؟ شمال یا جنوب؟

به تاگ گفت: «انتخاب با تو.» و افسار را رها کرد. اسب کوچک سرش را با بی‌صبری بالا انداخت و به سمت راست به سوی شمال چرخید. ویل فکر کرد وقت تصمیم‌گیری ممکن نیست. این کار بهترین راه است. با پاهایش دو سوی بدن تاگ را لمس کرد تا اسب به سمت شمال بتازد.

\*\*\*

سه روز بعد هالت از شان خواست که شورایی از نجیب‌زادگان بزرگ دانکیلتی تشکیل بدهند. آنها وارث پادشاه را، حال هر کسی که بود منصوب می‌کردند.

در سرسرای پادشاهی جمع شده بودند و با حالتی مردد به هم نگاه می‌کردند. در این لحظه همه جایگاه هالت را می‌شناختند و می‌دانستند که حق پادشاهی از آن اوست. در این فکر بودند که با کسانی که فریس را پذیرفته‌اند چه می‌کند. کسی که طی این سالها جز یک غاصب نبود. همیشه این طور بود که کسانی که فریب خورده بودند، حساب فریب‌دهندگان را و حتی کسانی که چه آگاهانه یا ناآگاهانه با اوضاع همراهی کرده بودند، کف دستشان می‌گذاشتند. بسیاری از آنها طی زمانی که منتظر رسیدن هالت بودند، با صدای آهسته در این مورد بحث می‌کردند. تا اینکه متوجه شدند هالت از قبل در میان آنها حاضر بوده است. انتظار چنین چیزی را

نداشتند. فرض بر این بود که پادشاهان با شکوه و جلال وارد شوند و نه بدون جلب توجه دیگران آن هم ناگهانی. با تردید جابجا شدند و منتظر شدند که غریبه پوشیده در جامه سبز و خاکستری شرایطش را اعلام و سرنوشت آنها را تعیین کند.

شان در کنار حالت ایستاده بود. حالت به نجیب زادگان اشاره کرد که بنشینند. نیم دایره‌ای از کرسی‌ها در جلوی تخت پادشاهی قرار داده شده بود. وقتی حالت کنار آنها نشست، تعجب کردند. توقع داشتند که او در جایگاه بالاتر بنشیند و تخت پادشاهی را حق خود بداند.

حالت گفت: «عالیجنابان مختصر عرض می‌کنم. من رو می‌شناسید و می‌دونید که برادرم چطور فریبم داد. می‌دونید که تخت کلانمل حق انکارناپذیر منه.»

مکشی کرد و نگاهش را بر نیم‌دایره گرداند. سرها به نشانه تایید تکان می‌خورد و در برابر او نگاهشان را پایین می‌انداختند. متوجه ناآرامی آنها شد و تصمیم گرفت بیش از این ناآرامی‌شان را طولانی نکند.

«چیزی که نمی‌دونید اینه که من قصد تصاحبش رو هم ندارم.»

فهمید که توجه‌شان جلب شد. سرها همه بالا آمدند و کنجکاو همراه با ناباوری در چهره‌شان ظاهر شد. فکر کردند هیچ آدم عاقلی تخت پادشاهی را رد نمی‌کند. لبخندی ترسناک بر چهره حالت نشست و گفت: «نمی‌دونم به چی فکر می‌کنید. خوب بگذارید بگم که هیچ علاقه‌ای به پادشاه شدن چه اینجا و چه هیچ جای دیگه ندارم. مدتهاست که دیگه اینجا رو خونه خودم حساب نمی‌کنم. برای خودم خونه‌ای در آرالوئن و پادشاهی دارم که بهش احترام می‌گذارم. فکر می‌کنم شما هم شایسته داشتن چنین چیزی هستید. شان، چه کسی وارث بعدی تاج و تخته؟»

بدون هیچ مقدمه این سوال را از مرد جوان پرسید. شان روی پا ایستاد؛ کمی متحیر بود.

گفت: «خب... امم... در واقع... نفر بعدی منم.» حالت سری تکان داد. خودش این را می‌دانست.

گفت: «پس به نظر مناسب‌ترین نامزد برای این مقام هستی.» و به اطراف اتاق نگاه کرد. «کسی مخالفه؟»

در حقیقت یک نفر هم نبود که بعد از رد کردن تاج و تخت به دست حالت موج ناگهانی جاه‌طلبی را حس نکرده باشد و امیدوار نباشد که تاج و تخت را تصاحب کنند؛ اما سرعت

اتفاق‌ها و برقی که در چشم‌های هالت بود به آنها فهماند که دنبال کردن چنین جاه‌طلبی‌هایی فکر خوبی نیست. من عجلولانه‌ای از حلقه نجیب‌زادگان به نشانه موافقت برخواست.

هالت سری تکان داد: «فکر نکنم مخالف باشید.»

شان گفت: «صبر کنید. من واقعاً مخالفم.»

رنجر به طرف او چرخید: «حق شما برای تاج و تخت آشکار و مشخصه. نمی‌خواید اون رو به دست بگیرید؟»

متوجه شد که شان مردد است و می‌دانست که جوانی باهوش است. هالت می‌دانست که دلایل محکم و زیادی برای دست نگرفتن تاج و تخت وجود دارد. حفظ پادشاهی در چنان کشوری، بدون پشتوانه بود. شان باید فرمانروای قدرتمند و همیشه گوش به زنگ باشد و در محاصره نجیب‌زادگان خودپرست رشوه‌خواری خواهد بود که اگر به سودشان باشد هیچ فرصتی را برای خرابکاری از دست نمی‌دهند. همه‌ی اینها دلایل کافی برای رد کردن تاج و تخت بود.

اما قبل از اینکه شان جواب دهند، سوالش را طور دیگری مطرح کرد: «بذار طور دیگه‌ای بگم. هیچ کس دیگه‌ای هست که تو ترجیح بدی روی تخته بشینه؟» نیم‌دایره نجیب‌زادگان اشاره کرد که شاهد نمایش شان و هالت بودند که هر لحظه جذاب‌تر می‌شد.

بن بست در همین نکته بود. همان دلایلی که رد کردن تاج و تخت را از سوی شان توجیه می‌کرد، در عین حال پذیرش تاج و تخت را نیز الزامی می‌کرد.

از نگاه یک شاهد، گروهی که آنجا جمع شده بودند همه خودخواه و خودمحور بودند. اگر یکی از آنها تاج و تخت را تصاحب می‌کرد، طولی نمی‌کشید که بقیه به این انتخاب اعتراض می‌کردند و پادشاهی به هرج و مرج فرو می‌رفت. شان تنها کسی در میان آنها بود که حق مشروعی برای تصاحب جایگاه پادشاهی داشت و با نفوذ شخصیت و عزمش می‌توانست وفاداری آنها را جلب کنند. شان در پس ذهنش اینها را می‌دانست. با تردید یک گام به سوی هالت برداشت.

گفت: «خیلی خب. می‌پذیرم.» این شاید چیزی نبود که دلش می‌خواست، اما کشور به چنین چیزی نیاز داشت و آن قدر وطن‌دوست بود که این واقعیت را تصدیق کند.

هالت چند لحظه مکث کرد و بعد رو به دیگران پرسید: «کسی اعتراضی داره؟» هنگام گفتن این حرف شاید به نحوی تصادفی دست چپش را ناخودآگاه روی قبضه خنجر اراهش رفت.



نجیب زاده‌ها عجولانه موافقت‌شان را اعلام کردند، هیچ کس به این انتخاب خوب و پادشاه شدن شان اعتراض نکرد.

هالت به خواهرزاده‌اش رو کرد و گفت: «شان، قبل از این که رسماً از ادعای بر تاج و تخت دست بردارم، یک شرط دارم. ما کمر جنبش بیگانگان در کلانمل شکستم اما اون‌ها هنوز در پنج پادشاهی دیگه پایگاه دارن. می‌خوام جمع و بعد منحل بشن و رهبرهاشون زندانی بشن. با کنار رفتن تنیسان و بی‌اعتبار شدنش قاعدتاً نباید کار سختی باشه. با کمی مبارزه مصمم مثل کاهی پوشانی فرو می‌ریزد و مطمئنم که پنج پادشاهی دیگه اعتراضی نمی‌کند.»

اما شانس سرش را تکان داد و گفت: «برای این کار به نیروی نظامی قدرتمندی نیاز دارم. افراد کافی در اختیار ندارم مگر اینکه کلانمل رو بی‌دفاع رها کنم و برای چنین کاری آمادگی ندارم.»

هالت با سر تایید کرد. پاسخ مرد جوان نشان داد که در انتخاب او به عنوان پادشاه جدید خطا نکرده است.

«به همین دلیل می‌خوام برای پادشاه دانکن در اراوئن نامه بنویسم و درخواست حدود هزار و پونصد مرد جنگی بکنم که به فرمان تو در بیان. شوالیه‌ها و سربازان و دسته‌ی کماندارها. آگه موافق باشی.»

شان این پیشنهاد را سنجید. «و وقتی که از شر بیگانگان راحت شدیم، این نیروها به آراوین برمیگردن؟» هیچ فرمانروایی نیست که مشتاق حضور نیروی قدرتمند خارجی در سرزمینش باشد.

هالت گفت: «رو قول من حساب کن.»

شان گفت: «قبول می‌کنم.» و با هم دست دادند. به نجیب زادگان نگاهی انداختند. آنها عجولانه موافقتشان را اعلام کردند. بعد گفت: «می‌خوام هزینه سربازها رو از دارایی‌های شما تأمین کنم.» و دوباره سرها در نیم‌دایره به نشانه تایید تکان خوردند.

هالت گفت: «جزئیات رو بعداً چکش‌کاری می‌کنیم. الان هوراس منتظر منه و آگه اشتباه نکنم حسابی گرسنه است. عالیجنابان من شما رو تنها می‌ذارم تا در مورد مسائلی مثل تاجگذاری بحث کنید.» و بعد با یکی از آن لبخندهای اصیل و نادرش رو به چهره شان کرد و گفت: «اجازه هست سرورم؟»



شان چند لحظه واکنشی نشان نداد. بعد متوجه شد که خطابش با اوست. «ها؟ اوه. بله. البته دایی هالت. بفرمایید. خواهش می‌کنم.»

هالت به شان نزدیک شد تا بتواند صدایش را بشنود و گفت: «بهتره روی آداب شاهانه‌ات کار کنی.»

هوراس در اتاق انتظار منتظرش بود. بینایی جنگجوی جوان با خارج شدن سم از جریان خونس، تقریباً به حالت عادی درآمده بود. بنا به توصیه ی طبیب، چشم‌ها را روزی چند بار با آگرم و نمک می‌شست. توی چشمش کمی سرخ بود اما دیگر احساس راحتی می‌کرد. وقتی هالت از سرسرای شاهی بیرون آمد، او را برانداز کرد و از اینکه به حالت عادی بازگشته است، خوشحال شد.

هوراس با خوشحالی پرسید: «خب هالت. چطور پیش رفت؟ باید به شما تعظیم کنم ای پادشاه نیک؟»

هالت در حالی که لبخندش را پنهان می‌کرد، گفت: «این کار رو بکن تا یه سیلی بخوابونم زیر گوشت. شان پادشاه می‌شه.»

هوراس با سر تایید کرد و گفت: «انتخاب خوبی بود. اتفاقاً چند لحظه پیش سواری رسید و پیامی از ویل آورد.»

این خبر هالت را سر شوق آورد. این نخستین خبری بود که از زمان رفتن ویل پی تنیسان، آمده بود.

هوراس ادامه داد: «گفت در خلیج فلنگن.»

رنجر لب‌هایش را متفکرانه جمع کرد. «اونجا سمت شماله. یه اسکله ی ماهیگیری اونجاست. بریم آماده شیم که باید راه بیوفتیم.»

هوراس نگاهی مایوسانه به او انداخت. «پس نهار چی؟» و وقتی حالت ابروی آشنای هالت را دید، از غذا ناامید شد.

هالت جواب داد: «ناهار چی؟»

هوراس نومیدانه سرش را تکان داد و گفت: «می‌دونستم باید بعد از غذا بهت می‌گفتم.»

## بخش آخر

با وجود اینکه حالت می‌خواست هر چه زودتر راه بیفتد، از راهی فرعی بر فراز تپه‌ای کوچک در غرب دان‌کیلیت راندند.

محل ای بادخیز بود که درخت‌های آن کنده شده بودند تا علفزاری بدون پوشش ایجاد کنند. به جای درخت‌ها مجموعه‌ای از حدود پنجاه سنگ یادبود قرار گرفته بود. تعدادی از آنها قدیمی و در حال فرو ریختن بودند. باقی جدیدتر بودند. یکی از آنها چند روز قبل ساخته شده بود. سنگ‌های درخشانی که برای ساختنش به کار رفته بود، تازه از معدن آورده شده بودند.

آنجا کارنهییل بود. آرامگاهی کهن که پادشاهان کلانمل را در آن به خاک سپرده بودند. وقتی به ورودی دیوار کوتاه سنگی که آرامگاه را در بر گرفته بود، رسیدند، هوراس کیکر را از رفتن باز داشت تا حالت به تنهایی برود. آبلارد جلوی سنگ یادبود تازه کنده‌کاری شده ایستاد. رنجر برای مدتی ایستاد و بی‌آنکه حرفی بزند به سنگ یادبود برادرش نگاه کرد. بعد از چند دقیقه آبلارد را برگرداند و به هوراس پیوست.

در سکوت، هوراس در کنارش قرار گرفت و سوار بر اسب، یورتمه‌کنان از تپه پایین رفته و وارد جاده‌ی اصلی شدند. قرار بود شب را در شهری ساحلی در مسیر خلیج فلنگن به نام درایتون بگذرانند.

هوراس به آسمان نگاه کرد. نیمه‌های عصر بود اما ابرهای تیره با سرعت از غرب می‌آمدند. فکر کرد که دیر یا زود باران می‌آید.

آن قدر سکوت بینشان طول کشید تا سرانجام هوراس به حرف درآمد و گفت: «پادشاه خوبی نبود. اما به گمونم تنها کسی بود که داشتن.»

نمی‌خواست حرفش را آن طور بزند، اما فهمید که نظرش را ناشیانه بیان کرده است. با نگرانی به همراهش خیره شد. به امید آنکه اثری از دلخوری در چهره‌اش نبیند.

با لحنی دلجویانه گفت: «ببخشید هالت.»

هالت به او نگاه کرد و لبخندی غمبار تحویلش داد. می‌دانست که جنگجوی جوان منظوری نداشته است. گفت: «راست می‌گی هوراس. برادر خوبی هم نبود. اما به هر حال برادرم بود.»

نخستین قطره‌های درشت باران فرود آمدند و هالت باشلق ردایش را روی سرش کشید و گفت: «باید قبل از تاریکی به درایتون برسیم.»

ادامه دارد...